



مفت کار

در

مفت مالار

گزارش از مفت پیکر نظامی

دکتر مفت محمدی خستیار

۱۸۰۰ تومان



هفت هزار و هفت تا

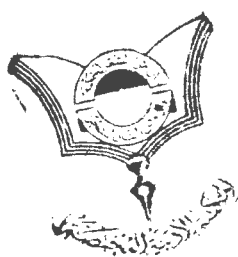


کریم الله محمدی محمدی



۸/۰۴۰ کت

۲/۹

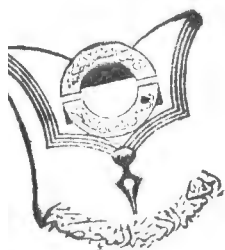


عطائی

بنیان: ۱۳۱۵

همه عالمی را در این عالم
از این عالم در این عالم
از این عالم در این عالم
از این عالم در این عالم

اسکن شد



هفت گمار در هفت تالار

گزارشی از هفت پیکر نظامی

علیقلی محمودی بختیاری

محمودی بختیاری، علیقلی، ۱۳۱۱- شارح ،
هفت نگار در هفت تالار: گزارشی از هفت پیکر نظامی / علیقلی
محمودی بختیاری. — تهران: عطائی، ۱۳۷۶.
۳۸۲ص: مصور، نقشه، جدول.

ISBN 964-313-038-X

واژه‌نامه.

۱. نظامی، الیاس بن یوسف. ۵۳۰ق- ۶۱۴ق. هفت پیکر — نقد
و تفسیر. ۲. شعر فارسی — قرن ۶ق- تاریخ و نقد. ۳. نظامی،
الیاس بن یوسف، ۵۳۰ق- ۶۱۴ق. هفت پیکر — تصویرها. الف.
نظامی، الیاس بن یوسف، ۵۳۰ق- ۶۱۴ق. هفت پیکر. شرح. ب.
عنوان. ج. عنوان: گزارشی از هفت پیکر نظامی.
PIR ۵۱۳۲/م ۳۵۷۷
۸فا/۲۳

کتابخانه ملی ایران

۸۳۱ - ۷۶م



موسسه انتشارات عطائی

خیابان دوم گاندی - شماره ۱ - کدپستی ۱۵۱۶۷ - تهران

تلفن: ۸۷۷۰۰۳۰ / ۸۷۷۱۶۵۷ فکس: ۸۸۸۵۸۶۹

چاپ اول، سه هزار نسخه، چاپخانه سجاد

تهران - ۱۳۷۶

فهرست

۶	پیشگفتار
۹	دیباجه
۲۵	شماره هفت
۳۳	یزدگرد و بهرام
۳۷	بهرام و قصر خورنق
۵۱	بهرام و بردن تاج از میان دو شیر
۷۳	دادگری و آسایش مردم
۱۱۱	بازگشت به خود
۱۱۵	ساختن هفت گنبد
۱۲۳	گذراندن هفت روز در هفت گنبد
۱۲۷	گنبد سیاه
۱۵۳	گنبد زرد
۱۷۱	گنبد سبز
۱۹۹	گنبد سرخ
۲۱۹	گنبد پیروزه رنگ
۲۴۷	گنبد صندلگون
۲۷۱	گنبد سپید
۲۸۹	پایان هفت افسانه
۲۹۳	هفت مظلوم
۳۰۳	سرانجام کار بهرام
۳۰۹	هفتگانه های نامور
۳۳۱	برآمد سخن
۳۳۷	واژه نامه



خردمند، از هر رویدادی پند می‌گیرد
هر رویدادی، تجربه‌ایست.
تجربه مادر دانش است

دو نکته:

- ۱

چه کسی باور می‌کند که:

«هفت نگار»، «هفت سال» در «هفت خان»، از حروف چینی تا چاپخانه، سرگردان بماند و
دوستان و مشتاقان خود را چشم به راه بگذارد.

بهار سال ۱۳۶۵ خود را به تابستان نزدیک می‌کرد که دوستی مرا برای کاری دلخواه و بزرگ، فرا
خواند؛ و انجام آن کار را شتابی داشت. داستان چنین بود که: بانویی هنرمند و آزاده، از شهر هنرپرور و
هنرآفرین «وین» در رشته «نگارگری»، پایگاههای انجامین دانشگاه را درنوردیده و رساله دانشوری خود را در
«هنر نقاشی» روی «هفت پیکر نظامی» به پایان رسانیده و «هفت نگاره» بر پایه «هفت پیکر» یا «هفت گنبد» یا
«بهرامنامه» نظامی گنجوی، پرداخته است و می‌خواهد که این «هفت نگاره» هر یک، هر چه زیباتر، در آغاز هر
داستان «هفت پیکر»، «چشم روشن کن» دوستان هنرگردند...

آن دوست، دامن همت به کمر زده بود تا هم این هنرمند بزرگوار را خشنود سازد و هم کاری کند
«کارستان». از آنجا که مرا سزاوارتر دانست تا آماجگاه مهرش باشم، از من خواست تا «هفت پیکر» نظامی را -
به هر صورت که خود می‌دانم - فراهم سازم تا این «هفت نگاره» در آغوش «هفت پیکر» رنگ و زیب و قر خود
را نمودار سازند. (چنانکه در متن کتاب آورده‌ام)، دست و دل رها شده را فراهم کردم و خود را آماده کارزار
ساختم. پس از شش ماه، «هفت نگار در هفت تالار» را آماده برای حروف چینی ساختم. اسفندماه ۱۳۶۵ کار
خود را به دستگاه نشر دوست یاد شده سپردم. سال ۱۳۶۶ هم سپری شد. سال ۱۳۶۷ بزرگداشت حافظ بود
و همه چیز زیر پرتو نام نازنینش رنگ می‌باخت. سال ۱۳۶۸ بی‌گمان بودیم که «هفت نگار در هفت تالار»،
زیور کتابفروشی‌ها خواهد شد - اما نشد - سال ۱۳۷۰ بزرگداشت نظامی بود. این کتاب حتماً می‌بایستی
برای این سال آماده می‌شد و همه دشواریها را هم پشت سر نهاد. از وزارت ارشاد هم پروانه چاپ آن
صادر گردید. کتاب به چاپخانه فرستاده شد. اما چرا چاپ نشد؟ هنوز نمی‌دانم. شاید کار را از آغاز

سنگین گرفته بودند و کتاب از حد معمول گام فراتر می‌نهاد و از قلمرو کتابخوانها دور می‌شد و به گونه‌ای اثری زینتی می‌خواست درآید - چه بهتر که به آنصورت درنیاید - چون من می‌خواستم که کتابخوانها به آن دسترسی داشته باشند نه پشت شیشه تالارهای پر شکوه بماند. دعوتی را که از سَرِ مهر و بزرگواری برای بزرگداشت نظامی در لندن داشتم، نادیده گرفتم و دعوت‌کننده بزرگواری را - که همه بایسته‌های سفر را برایم فراهم می‌آورد - با شرمساری بسیار چشم به راه نهادم و نوشتم که حال و دل دیدن دیار بیگانه را ندارم... او که سپهر ایران را پروین است لابد راز درونم را دریافت و حتماً با بزرگواری خود مرا بخشیده است. جان سخن اینکه: کتاب در سال بزرگداشت نظامی هم چهره ننمود. امسال که سازمان اقتصادی و بیمه‌گر، هستی و بنیاد «هفت‌نگار در هفت تالار» را بیمه کرد بر آن شدم که سازگار با حال جیب خوانندگان دلخواه، با قطع و وضع معمولی و با رخت و ریخت ساده و دلپسند راهی چاپخانه شود... اگر خدا بخواهد و - همچنانکه «فتنه» با زیرکی و خویشکاری، چشم بد را از «بهرام» دور داشت - چشم بد از این کتاب هم دور بماند، امیدوارم تا پایان امسال به دست خوانندگان خواهد رسید...

نکته رازآمیز اینست که: هفت پیکر بر پایه «عدد هفت» استوار است و گویی این کتاب هم می‌بایست «هفت سال» کارش به درازا بکشد - که کشید - با اینهمه اگر این کتاب، گوشه‌یی از دیدگاه و خواست درون من و ذره‌یی از هنر آفرینی نظامی را به هم میهنان خردمند و در دانشا و آشنایان با زبان ایزدی فارسی نمودار سازد و نشان دهد، همه رنجهای گذشته جبران خواهند شد.

باشد که همه ما، در راه فرهنگ آفریدگار و مهرآیین ایران زمین: کوشا، آفریدگار، مهربان و خویشکار باشیم و باشد که کامیاب گردیم.

ایدون باد. ایدون تر باد.

«شهریور ماه ۱۳۷۱»

اکنون باید باور کرد:

باید باور کرد، آنجا که پای اندیشه، خرد و میراث فرهنگی ایران در میان می‌آید، حتی سازمانهای بیمه‌گر اعتبار مالی خود را از دست می‌دهند. در یادداشت شماره ۱ نوشتم: «امسال که سازمانی اقتصادی و بیمه‌گر هستی و بنیاد «هفت‌نگار» را بیمه کرده... سازگار با حال و توان خوانندگان دلخواه با اندازه وضع مناسب و با رخت و ریخت ساده و پسندیده راهی چاپخانه می‌شود...» و شگفت‌آور اینکه در فهرست کتابهای چاپ شده

از سوی بیمه، نام این کتاب جزء کتابهای چاپ شده آمده است، ولی با هزار افسوس پس از سه سال، متن ناقص حروف چینی شده کتاب را - در حالیکه ۲۶ صفحه آغازین آن افتاده و گم شده بود - تحویلیم دادند که: شرکت کاغذهای موجود در انبارش تمام شده و از خرید کاغذ با نرخ آزاد، از بازار آزاد معذور است!! چرا؟ چگونه؟ نشر کتاب و بازار سیاه کاغذ!!؟ برای چه؟ خدا می داند. آیا باید به طلسم و جادو باور پیدا کنیم؟ یا اینکه راز کار را در خودمان و جامعه خویش بجوییم؟ درست همین است: «ما پریشان نظران خود گره کار خودیم...» مردمی کار ناآموخته، آموزش نیک نیافته و خوش نبالیده و گرفتار بدآموزی... با هم درگیر می شوند. در گیر و دار جدال و درگیری خود خواهانه آنان، کتابهایی از این دست باز بچه و پامال می گردند...

امسال نهمین سال است که این کتاب در صف انتظار به چاپ رسیدن مانده است. «اران» (یا بنادرست آذربایجان شمالی) با درهم پاشی بجای و بایسته نظام اهریمنی شوروی یکباره از آن دام هولناک رها شده و آرزوی سی و شش سال پیش من^۱ - که در دیباچه «خاقانی در ایوان مداین» به گونه یی دیگر یاد شده است - جامه عمل به خود پوشید ولی خاقانی در «ایوان مداین» هنوز به زیور چاپ آراسته نشده است... با اینهمه، نه من، که هیچ انسان خردمندی نباید از آشفته بازار محیط زندگی خود دلسرد و ناامید شود و دست از تلاش و کوشش بکشد. باید کوشید، تلاش کرد. به گفته حافظ: «دست از طلب ندارم تا کام من برآید». من با «خداوند جان و خرد» پیمان بسته ام که در راه سرافرازی ایران و پُرفروغ ماندن فرهنگ آفریدگار آن، یک دم نیاسایم و از پای ننشینم. امیدوارم که امسال این کتاب و «خاقانی در ایوان مدائن» و «عارفان راز» و «چرا حافظ؟» و کتابهای دیگرم چاپ شوند و به گفته نظامی «چشم روشن کن» و ستداران و پرستندگان راستین فرهنگ ایران گردند.

ایدون باد
«تابستان ۱۳۷۴»

۱ - سال هزار و سیصد و سی و شش در سفری به خوزستان چکامه یی سرودم که این چکامه در «شکرستان»
«سفینه فرخ» و «گنج راز» چاپ شده با این مطلع:

شادمانیم همی داد به ارزانی...	تا که زی دوست شدم دوش به مهمانی
بصری و بلخی و قفقازی و افغانی	آید آن روز که بینم به کنار هم
سوی بحرین رود ز خراسانی	گوهر آید به خراسان همی از بحرین
پاس قفقاز دهد مرد سگستانی	مزد جنگاور سیحون رسد از دجله
خانه «رودکی» و خانه «خاقانی»	بسته گردد به رخ مردم بیگانه

دیباچه

هیچ بودی نبوده پیش از تو	ای جهان دیده بود خویش از تو
در نهایت، نهایت همه چیز	در بدایت، بدایت همه چیز
انجم افروز و انجمن پیوند	ای برآرنده سپهر بلند
مُبْدِع و آفریدگار وجود	آفریننده خزاین جود
ای همه و آفریدگار همه	سازمند از تو گشته کار همه
عاقلان جز چنین ندانند	هستی و، نیست مثل و مانند
هم نوابخش و هم نوازنده	ای جهان را، زهیچ سازنده
اول آغاز و آخر انجام است	نام تو کابتدای هر نام است
بازگشت همه، به توست، به تو	هست و بود همه، درست به تو
روز را مرغ و مرغ را روزی	تو دهی صبح را شب افروزی
دو سرپرده سید و سیاه	تو سپردی به آفتاب و به ماه
خردی تابناکتر ز چراغ	تو برافروختی درون دماغ
که خود از نیک و بد زبون آید	بد و نیک از ستاره چون آید
کیقباد از منجمی زادی...	گر ستاره سعادت دادی
به در کس نرفتم از در تو	چون به عهد جوانی از بر تو
من نمی خواستم تو می دادی	همه را بر درم فرستادی
با تو گویم، بزرگوار شوم	راز گویم به خلق، خوار شوم
به در کس مرانش از در تو...	ای نظامی پناه پرور تو

جمال الدین الیاس، نامور به نظامی گنجوی، هفت پیکر خود را با گفتار بالا آغاز

می‌کند. تاریخ را در کالبدِ افسانه می‌ریزد. و «طرحی نو» می‌اندازد، که تا زمان خودش تازگی دارد و پس از او همهٔ سرایندگان، دنباله‌رو و خوشه‌چینِ خرمن وی بوده‌اند. او خود انگیزهٔ سرایش و آرایشِ هفت پیکر را چنین می‌سراید:

چون اشارت رسید پنهانی	از سراپردهٔ سلیمانی
پرگرفتم چو مرغِ بال‌گشای	تا کنم بر درِ سلیمان جای
در اشارت چنان نمود برید	که هلالی برآور از شب عید
آن چنان کز حجاب تاریکی	کس نبیند درو ز باریکی
تا کند صید سحرسازی تو	جادوان را خیال بازی تو
پلپلی چند را بر آتش ریز	غلغلی در فکن به آتش تیز
مومی افسرده را درین گرمی	نرم گردان ز بهر دل نرمی...
عطسه‌ای ده ز کلک نافه‌گشای	تا شود بادِ صبح، غالیه سای
بادگو، رقص بر عبیر کند	سبزه را مشک در حریر کند
رنج بر، وقت رنج بُردن توست	گنج شه در ورق شمردن توست...
پرده بر بند و چابکی بنمای	روی بکران پردگی بگشای

چون برید از من این غرض درخواست	شادمانی نشست و غم برخاست
هر چه تاریخ شهریاران بود	در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه‌ای رسید نخست	همه را نظم داده بود درست
ماند زان لعل ریزه، لختی گرد	هر یکی زان قراضه، چیزی کرد
من از آن خرده، چون گهرسنجی	بر تراشیدم این چنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند	از همه نقدش اختیار کنند
آنچ ازو نیم گفته بُد، گفتم	گوهر نیم سفته را، سفتم...

نقش این نامه را چو زنده مجوس
تا عروسان چرخ اگر یک راه
از هم آرایشی و همکاری
آخر از «هفت خط» که یار شود
من چو رسام، رشته پیمایم
رشته یکتاست، ترسم از خطرش
ده هزار آب غسل باید کرد
کاین فسون را که چینی آموز است
آن چنان کن ز دیو پنهانش
روی اگر سرخ و گر سیاه بود
بر من آن شد که در سخن سنجی
نخرد گر کسی عبیر مرا
زان نمط‌ها که رفت پیش از ما
نغز گویان که گفتنی گفتند
ما که اجری تراش آن گرهم
گرچه ز الفاظ خود به تقصیریم
پوست بی مغز دیده‌ایم چو آب
با همه نادری و نو سخنی
چیست کانرا من جواهر سنج
برگشادم بسی خزانه خاص
ای نظامی مسیح تو، دم تست
جلوه زان داده‌ام به «هفت عروس»
در عروسان من کنند نگاه
هر یکی را یکی کند یاری
نقطه‌ای بر نشان کار شود...
از سر رشته نگذرد پایم
خاصه ز اندازه برده‌ام گهرش
تا به آبی رسی که شاید خُورَد...
جامه نو کن که فصلِ نوروز است
که نبیند مگر سلیمانش
نقشبندش دبیر شاه بود
دَه دَهِی زِر دَهِم نَه دَه پَنجی
مشک من مایه بس، حریر مرا
نوبری کس نداد، بیش از ما
مانده گشتند و عاقبت خفتند
پند واگیرِ داهیان دهیم
در معانی تمام تدبیریم
مغز بی پوست داده‌ایم جواب
بر نتاییم روی از آن کهنی
بر نسنجیدم از جواهر و گنج
هم کلیدی نیافتم به خلاص
دانش تو درخت مریم تست

شناسنامه نظامی:

نظامی میان سالهای ۵۳۰ تا ۵۴۰ در شهر گنجه از مادری گُرد، به نام «رئسه»، از پدری آذری به نام یوسف پسرزکی، دیده به جهان گشود و در سال ۵۹۹ درگذشت و آثار گرانبهایش او را به جاودانان تاریخ پیوند داد.^{*} همسرش آفاق و فرزندش محمد، در میان اشعارش، جای ویژه‌ای دارند. از میان همه نوشته‌ها و سروده‌هایش «پنج‌گنج» یا «خمسه»، نام او را جاویدان کرده و او را کاروان سالار همه افسانه‌گویان پس از خود ساخته است. مغز پرکار، دیده‌بینا و دل بیدارش رازها، اندیشه‌ها، دانستی‌ها، دانش و پدیده‌های اجتماعی را در آوند واژه‌های ناب و سره و دستچین و خوش آهنگ پارسی ریخته و هنجار سخن را به اوج رسایی و گویایی کشانیده است، آن چنان که داستانهایش «بر تخت پیشگاه» سخن نشسته و در شیوه کار او هیچ کس جایی و پایگاهی فراتر از او نیافته است.

ستایش خرد و سخن:

نظامی نه تنها دلباخته «خرد» و «سخن» است که ستایشگر بی‌مانند این دو انگیزه بزرگواری انسانست. زیبایی و بهای جهان را به «انسان» می‌شناسد و «ارج» و «وَرَج» انسان را به «سخن» و سخن را ابزار و کالبدی زیبا و رسا برای نمایش «خرد» و «هنر»، می‌داند و چنین می‌سراید:

آنچه او هم نوست و هم کهن است	سخن است و درین سخن، سخن است
ز آفرینش نژاد مادر گُن	هیچ فرزندی خوبتر ز سُخُن
تا نگوئی سخنوران مردند	سر به آب سخن فرو بردند
چون بری نام هر کرا خواهی	سر برآرد ز آب چون ماهی
سخنی کاو چو روح بی عیب است	خازن گنج خانه غیب است

* برای آگاهی بیشتر از زندگی نظامی بنگرید به: (۱) دکتر محمد معین: تحلیل هفت پیکر نظامی. (۲)

دکتر علی اکبر شهابی: نظامی شاعر داستانسرا. (۳) دکتر ذبیح‌الله صفا: تاریخ ادبیات ایران.

بنگر از هر چه آفرید خدای
تا ازو جز سخن چه مانده به جای
یادگاری کز آدمیزاد است
سخن است، آن دگر همه باد است...
هر که خود را چنان که بود شناخت
تا ابد سر به زندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند
هر که این نقش خواند باقی ماند...
و در مخزن الاسرار بخشی را زیر نام «فضیلت سخن» آورده است که هر جا میتوان
آنها آورد و تکرار کرد و دریغ است که خواننده این کتاب آنها نخواند:

جنبش اول که قلم برگرفت
حرف نخستین ز «سخن» درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند
جلوه اول به «سخن» ساختند
تا «سخن» آوازه دل در نداد
جان تن آزاده بگل در نداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد
چشم جهان را به «سخن» باز کرد
بی «سخن» آوازه عالم نبود
اینهمه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق «سخن» جان ماست
ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته شد
در پر مرغان «سخن» بسته شد
نیست درین بیشه نو خیزتر
موی شکافی ز «سخن» تیزتر
اول اندیشه پسین شمار
این سخنست، این سخن اینجا بدار...
ما که نظر بر «سخن» افکنده ایم
مردۀ اوایم و بدو زنده ایم...
از سخن تازه وزر کهن
گفت: چه به؟ گفت: سخن به، سخن
پیک «سخن» ره به سر خویش برد
کس نبرد آنچه «سخن» پیش برد
صدرنشین تر ز سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست، بس
هرچه نه دل بی خبر است از سخن
شرح سخن بیشتر است از سخن
تا سخنست، از سخن آوازه باد
نام نظامی به سخن تازه باد...

از اینرو ارج و بهای انسان به سخن است، که سخن ابزار و کالبدیست برای نمایش «خرد» و «هنر»، یعنی این دو یار انسان و این دو انگیزه سروری و مهتری و برتری آدمی، در سخن بلورینه میشوند. این دو فروغ ایزدی، در هر کالبدی که بیشتر و بهتر فراهم شوند و بدرخشند، آن کالبد زیباتر، رساتر، بهنجارتر و برتر و بالاتر خواهد بود:

هر کسی را نهفته یاری هست دوستی هست، دوستداری هست
 «خرد» است آن کز او رسد یاری همه داری اگر «خرد» داری
 هر که داد «خرد» نداند داد آدمی صورتست و دیو نهاد...
 انسانِ بی «خرد» به پیشیزی نمی‌ارزد. و آدمی، بی‌گوهر و فروغ «هنر» هیچ آب و رنگی ندارد. که ارج و بهای انسان به «هنر» است و سرفرازیش به «خرد» که:
 انسانِ بیخرد «آدمی صورتست و دیو نهاد» و نظامی همدوش با ستایش «خرد» به آموزش «هنر» می‌پردازد که آموزش، ویژه انسانست و بالاترین آموزش، آموزش «هنر» است.

«هنر» در فرهنگ ایران بمعنی بهترین و برترین توان و نیرواست و هم معنی «آرت و اشا» است. توانی که بحق پیروز میشود و پیروز است. بدینرو نظامی به فرزندش پند می‌دهد که:

هنر آموز کز هنرمندی در گشایی کنی نه دربندی
 هر که زآموختن ندارد ننگ دُر برآرد زآب و لعل از سنگ
 و آن که دانش نباشدش روزی ننگ دارد ز دانش آموزی
 نظامی بار این اندیشه والای ایرانی را در گفتارش به خوبی می‌کشد که: «کرفه» و «گناه»، در دو جمله: خوشی خواستن برای مردم و آزار رسانیدن به انسان، کوتاه می‌شوند که سده‌ها پس از او، حافظ گزارشگر خوب و توانای این مفهوم می‌شود و می‌گوید:
 مباحش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست
 «کرفه کار»، شادی آفرین است و «گنهکار» رنج رسان و آزار دهنده.

آزار و شکنجه مانند فقر و تنگدستی انسان را کوچک، خوار، چاپلوس و فرومایه می‌سازد و او زیر بار فقر و آزار و شکنجه، بهر کاری تن در می‌دهد. حاکمان ستمگر و بیدادگر، به آزار و شکنجه مردم دست می‌یازند و به دارایی و خواسته آنان دست دراز می‌کنند تا آنان را بیردگی و پذیرش هر کار ناروا وادارند. «مدعی»، «اختیار و آزادی» را برای مردم نمی‌پسندد و گناه می‌شمارد اما: آزار و شکنجه و امر و نهی را برای آنان صواب و سبب آموزش می‌داند. بدین سبب است که در عرفان ایران، «مدعی» موجودی تبهکار، زشت، نفرت‌انگیز، بدنهاد، خودبین و گمراه ساز شناخته شده است. آزار: پثرمانده‌جان و دل و کشنده بزرگمنشی و والایی انسان است. در فرهنگ ایران، آزار و شکنجه، بدشمن هم روا داشته نمی‌شود. زیرا انسان نباید فرومایه بار آید - چه دوست و چه دشمن - که انسان فرومایه و بی‌همت و خوار، جهان انسانی را آلوده، زشت، بیزاری آور می‌کند و می‌خواهد. بهرام که باید پاسدار فرهنگ ایران باشد:

مردمی کرد در جهاننداری	مردمی به زمردم آزاری
خضم را نیز چون ادب کردی	ده بکشتی یکی نیاززدی
کادمی را بوقت پروردن	کشتن اولیتر است از آزدن
برای اینکه:	

همتی را که هست نیک اندیش	نیکویی پیشه، نیکی آرد پیش
آن چنان زی که گر رسد خاری	نخوری طعن دشمنان باری
آن که رفق تو اش به یاد بود	به از آن کز غم تو شاد بود
نان مخور پیش ناشتامنشان	ور خوری جمله را به خوان بنشان
آدمی نَز پی علفخواریست	از پی زیرکی و هشیاریست
سگ بر آن آدمی شرف دارد	که چو خر دیده بر علف دارد
کوش تا خلق را به کار آیی	تا به خلقت جهان بیارایی
نشیدی که آن حکیم چه گفت؟	«خواب خوش دید هر که او خوش خفت»
تو، به زر چشم روشنی و بد است	چشم روشن کن جهان «خرد» است

چون پایه این دفتر بر تلاشی «نمادین» است و خواست انجامین: نمودنِ «نماد» است نه شکافتن آن، و نمایش راز است نه گشایش آن، و این دفتر، نه از پی پژوهش در آثار نظامی است که برای نمایش «نماد» است، تا برانگیزاننده اندیشه پژوهشگران گردد از این رو باز نمودن نکته‌هایی اجتماعی، بایسته می‌نماید. نکته در خور نگاه اینست که: بیشتر پژوهشگران روزگار ما، جهان و رویدادهای گذشته را با ترازوی قرن نوزدهم و بیستم می‌سنجند و با حال و کار گذشتگان، از این دریچه نگاه می‌کنند و به ناچار، همه می‌لغزند و لغزیده‌اند و سبب گمراهیهای فراوانِ نسلهای جوانِ روزگار ما شده‌اند. اگر به این نکته توجه داشته باشیم و هر پدیده را با ترازوی زمان خودش بسنجیم، کاری بهنجار انجام داده‌ایم و جدول ارزشهای ویژه‌ای برایمان پدیدار می‌گردد.

خردمندانی چون نظامی، در دل تاریکی زیسته‌اند و با تلاشی پیکار گونه، روزنه‌هایی به سوی روشنایی باز کرده‌اند. گاه در میان سخنانشان، بد سگالیهایی به چشم می‌خورد که هول انگیز است و اگر با چشم باز و با شناخت روزگار آنان و با ترازوی زمانشان، آنها را ننگریم و نسنجیم، درباره‌ٔ آنان ستمکارانه داوری کرده‌ایم:

برای نمونه:

همین نظامی میگوید:

رهی دارم به هفتاد و دو هنجار از آن ره یک گل و هفتاد و یک خار

که با سنجش آن با سخن خیام که می‌گوید:

هفتاد و دو ملتند در دین کم و بیش از آنان من عشق تو دارم در پیش

و یا حافظ که میفرماید:

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت، ره افسانه زدند

بر زندگی معنوی نظامی یکباره خط بطلان می‌کشیم و او را به بد سگالی و «دُرّاندیشی» متهم می‌سازیم و گناهکارش می‌خوانیم که او راهها را بر مردم می‌بندد و تنها یک راه را بر آنان گشاده می‌دارد. که هفتاد و دو هنجارش نیز ناهموارند اما اگر نظامی

را با توجه به زمان و جای زندگیش واریسی کنیم، او را می‌بخشیم.

البته این نکته را نادیده نمی‌گیریم و نباید نادیده بگیریم که تعبّد نظامی خطایی بزرگست اما، باید در نظر آریم که همین نظامی، در زمینه‌های دیگر معرفت انسانی پیشوا و رهنمای دریادلانی چون مولوی و حافظ بوده است. در این باور تحمیلی می‌لغزد، اما در دیگر زمینه‌ها، راهگشا و فرابرنده است. ما که امروزه قلم در دست داریم و ادعا می‌کنیم که از فیض و بخشایش خرد و اندیشه برخورداریم و فروغ معرفت، روشنگر دل و جانمان شده، باید آنچه را که فرموده خرد و اندیشه و معرفت است بدیگران برسانیم و از هر چه آزار دهنده و آزادی‌کش و باز دارنده پیشرفت انسان است نه تنها باید سر بیچیم که دیگران را نیز باید آگاه سازیم یعنی بهمان اندازه که پیام رسان خرد و اندیشه هستیم بهمان قدر باید با ستم و بیداد و آزار و استبداد و جهل و خرافات، سر ستیز داشته باشیم و در برابر نامردمیها بایستیم و توده‌های مردم را از جور آنها ننگهبان باشیم. بگفته سعدی: «رسانیدن امر حق طاعت است» و نباید از زندان و بند ترسید و ستمگر را بحال خود وا گذاشت. هیچ حکومتی خشن‌تر و بیرحم‌تر از حکومت عقیده چارچوب ساز و تحدید کننده و تهدید آور نیست. زیرا «مدعی» در چنین حکومتی حکمفرماست و «مدعی» انسان را اسیر می‌خواهد تا بتواند حکومت کند.

هر اندیشمند و خردمندی که از راه اندیشه و خرد دور شود و گامی در راه استواری حکومت «مدعی» بردارد، به اندازه همان انحراف و دوری از حق، باید تنبیه شود. و گوشمالی ببیند. هر چند عزیز و بزرگوار باشد چون نظامی. لغزش‌های نظامی در برابر هوشیارها و بزرگواریهایش خوشبختانه بسیار اندکست.

نظامی به زورمندان تیره دل زمانش باج نمی‌دهد، که آنان را برای پدید آوردن آزادی و شادی مردم و آبادی جهان، نرم می‌کند و می‌فرید؛ فریبی فریبا و جهان‌آرا، نه ویرانگر و گمراه‌ساز. او ستایش شاه را دستاویزی ساخته تا نکته‌ای باریک را بنماید و گنج خانه تاریک را در بگشاید. تا بگوید: آن کس ستودنی است که در ایران و برای ایران

و برای بزرگی ایران و برای بیداری و آزادی و آسایش انسان بکوشد که در آن روزگار، دریافت و شناخت این نکته، هم دشوار بود و هم ناشناخته. شاعر هنرمند، باراز و رمز، شاه نادان و جاه طلب انیرانی* نژاد را، با جادوی سخن می آموزد که: بزرگی و جاه خود را در بزرگی و شکوه کشور و آسایش و خوشی مردم و گسترش دانش و داد، بجوید و راه مردمی و مردانگی و آزاد اندیشی پیوید.

فرمانروایانی چون «اِخِستَانِ شِروانشاه»، که از گوهری پاک و دادگر پدید آمده نه تنها برای سخنسرایانی چون نظامی و بال و سربار نیست که یار و پشتیبانی بزرگست و به نظامی سفارش می کند که: لیلی و مجنون را نه به تازی و ترکی، که به پارسی ناب و سره بسراید و نظامی پیام او را چنین بازگو می کند:

در حال رسید قاصد از راه	آورد مثال حضرت شاه
کای محرم حلقه غلامی	جادو سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سَحرخیز	سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری	بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون	رانی سخنی چو دُرّ مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی	بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکرین	جنبانم سر، که تاج سربین
بالای هزار عشقنامه	آراسته کن بنوک خامه
دانی که من آن سخن شناسم	کایات نو از کهن شناسم
تا ده دهی غرایبت هست	ده پنج زنی رها کن از دست
بنگر که ز حلقه تفکر	در مرسله که میکی دُرّ؟
ترکی: صفتِ وفای ما نیست	ترکانه سخن، سزای ما نیست
خواهم که ز پارسی بسازی	این تازه عروس را طرازی
آن کز نسب بلندزاید	او را سخن بلند باید...

که بجای خود از آن سخن گفته خواهد شد. اما پادشاهان ایرانی نژاد، بردوش نظامی بار سنگینی هستند. نظامی باید صد نقش بازی کند تا آنها را براه بیاورد و آنان را شیفته خود سازد. - که ساخت - آنچه‌انکه :

نظامی، بر علاءالدین کرپ ارسلان، فرمانروای ترک نژاد مراغه، (که از نسل آق سنقر غلام ملک‌شاه سلجوقی بوده است) آن چنان اثر می‌گذارد که او نیز چون «اخیستان»، از نظامی می‌خواهد تا پیرامون تاریخ و اسطوره‌های ایرانی کتابی به نام وی پدید آورد، تا نامش را چون آن اثر، جاودانه کند. نظامی شاهکاری را که به خواهش دل خود پدید آورده بود، برای آن که از دستبرد و تاراج زمان در امان بماند، به نام کرپ ارسلان کرد. در بالا دیدیم که او با چه زیرکی و چابکدستی و هنرمندی، کرپ ارسلان غلامزاده را، بر تخت سلیمانی می‌نشاند و او را به پاسداری ایران زمین و فرهنگ ایران، دلبسته می‌سازد.

کرپ ارسلان باید فراموش کند که غلامزاده‌ای ترک نژاد است. باید بداند و باور پیدا کند که در ایران زمین بالیده و پایگاه یافته است و باید در خدمت به ایران کمر ببندد و بازو بگشاید و اگر می‌خواهد شایسته فرمانروایی باشد و نامش جاودان بماند، باید به فرهنگ ایران سر بسپارد و در راه بزرگی ایران زمین جانفشانی کند، تا نامش در دیوان و روزنامه نام آوران ایرانی ثبت گردد و در رده گسترانندگان دانش و فرهنگ ایرانی نامور شود.

از سوی دیگر: نظامی باید زمان و مکان خود را بشناسد و به روانشناسی مردم و کارداران و فرمانروایان آشنایی هم داشته باشد و این سخن بی‌گمان می‌بایست سربسته و در پرده و با زیرکی تمام، آموخته می‌شد و او علاءالدین را چنین آگاه می‌سازد:

گرکیان را به طالع فرخ «هفت خان» بود با «دوازده رخ»

آسمان با بروج آن بدرست «هفت خان» و «دوازده رخ» تست

و در اینجا گریزی بیدار ساز، شگرف، آموزنده و در عین حال زیرکانه می‌زند که در

سراسر ادبیات فارسی بی‌مانند است. او به هر ایرانی بیدار دل می‌فهماند که:

همه عالم تن است و ایران دل نیست گوینده زین قیاس خجل
 چون که ایران دل زمین باشد دل ز تن به بود یقین باشد...
 و کرب ارسلان را وادار بدرک این واقعیت میکند و به او میفهماند که بزرگیش در
 گرو بزرگداشت ایرانست و به او میگوید:

زان سعادت که در سرت دانند	مقبل «هفت کشور» دانند
«پنجمین» کشور از تو آبادان	وز تو شش کشور دگر شادان...
من که الحق شناختم به قیاس	کأهل فرهنگ را تو داری پاس
نخری زرق کیمیا سازان	نپذیری فریب طنّازان
نقش این کارنامه ابدی	در تو بستم به طالع رصدی
مقبل آن کس که دخل دانه او	بزر، چنین آورد به خانه او
کابدالدهر تا بود برجای	باشد از نام او صحیفه گشای
نه چنان کز پس قرانی چند	قلمش درکشد سپهر بلند
چون که پختم به دور «هفت هزار»	دیگ پختی چنین به «هفت افزار»
نوشش از بهر جانفروزی تست	نوش بادت، بخور که روزی تست

با این زیرکی و چابکدستی و توانمندی در روانشناختی انسان و چیرگی بر روح و جان پادشاه ترک‌نژاد و با این آموزش و راهبری هوشمندانه، کرب ارسلان جز اینکه به نظامی سر بسپارد و دستورهای او را کمر ببندد و انجام دهد و به ایران و مردم ایران عشق بورزد، چه میتواند بکند؟ باید «پنجمین» کشور از وی آبادان گردد و در نتیجه «شش کشور دیگر» نیز، از پرتو آن «شادان» باشند. «پنجمین کشور» یا «اقلیم پنجم» همان «خنیرس بامی» یا «سرزمین درخشان ایران» است. و ایران باید آبادان گردد و مردم آن در فراخی نعمت و آزادی و سرافرازی زندگی کنند. نظامی به پادشاه تلقین میکند که: «اهل فرهنگ را پاس میدارد» و «زرق خیمه شب بازان و کیمیا سازان و فریب طنّازان و فریبکاران را» نخواهد خرید و اهل ریا و زرق را بازی نخواهد گرفت و به سبب این

شایستگی است که «نقش کارنامه ابدی هفت پیکر» را با «طالع رصدی» در او می‌بندد. و او را بدین وسیله جاویدان می‌سازد. و این «دیگ پختی که بدور هفت هزار با هفت افزار» فراهم ساخته، در دسترس او می‌گذارد و او را با برخورداری از آن توانمند، تناور، دیرپا و دیرمان می‌کند.

هنر شاعران آگاه و با معرفت، در آموزش و پرورش و بارآوری و راهنمایی حاکمان و فرمانروایان وحشی و خودکامه، حیرت آور است و پنج گنج نظامی در این میان، گوی پیشی و بیشی را از آثار دیگران ربوده است. فرمانروایی چون «اخستان شروانشاه» که آگاه است و با گوهر، بهتر می‌فهمد و آگاهتر میشود. و حاکمانی چون کرپ ارسلان و دیگران سر براه میشوند و در راه خدمتگذاری به مردم و آبادانی کشور گام می‌زنند یا بهتر بگوییم به این کارها وادار و ناگزیر میشوند...

فرق «دولت» و «حکومت» در اینست که: «دولت» برخاسته از ملت و بار و میوه فرهنگ ملت است که جامعه را خوشبخت، شاد، آزاد، برخوردار از نعمت و استوار بر خرد و اندیشه و معرفت می‌خواهد. اما «حکومت»، از راه نادرست، افسون، فریب و کُشت و کُشتار و ویرانی، بر جامعه‌ی حاکم میشود. آن سرزمین را ملک مفتوحه و مردم آن سرزمین را برده و بنده و اسیر خود می‌پندارد و تداوم حکمرانی خود را در گرفتاری، آزار، تنگدستی و فقر و پریشانی خاطر و جهل و نادانی مردم جستجو می‌کند. زیرا که: مردم آزاد و با فرهنگ و دانا و خردمند، نه به قضا و قدر تن میدهند و نه به فقر و تنگدستی و خواری و چاپلوسی.

در زیر سایه شوم «حکومت» است که سخنوران خردمند و بیدار دل به چاره اندیشی می‌پردازند و دست به کارهایی می‌زنند (اگرچه ناروا) تا در دل تیره «حاکم» و «مدعی» و «پادو» های آنان راه یابند و از خشونت و ستم و بیدادشان بکاهند و آنان را به راه بیاورند تا مجال و روزنه‌ی برای آسایش مردم و گریزگاهی برای خردمندان و بروز اندیشه و فروغ معرفت پیدا شود... اینکار از سخنوران و داستان پردازان بهتر ساخته است تا دیگران.

زیرا در کالبد داستان و شعر، بهتر میتوان گفتنیها را گفت و بر چشم و گوش «مدعی» و کارگزارانش انگشت نهاد. داستان و شعر، هرچه گیراتر و استوارتر باشد کاراییش بیشتر خواهد بود...

اگرچه از نظر فن داستانسرایی، «هفت پیکر» اثری موفق و باارزش است و هیچ یک از بازیگران و پهلوانان داستان، سست و بیکار و ناتوان در نقش خویش نیستند و از این جهت، با بهترین داستانهای جهان، پهلومی زند و گاهی از همه پیشی میگیرد، ولی نظامی تلاشش را تنها در این زمینه به کار نبسته است بلکه: به نکته‌های آموزنده و اندیشه‌زای و بیدار ساز، بیشتر توجه داشته است. چنانکه یادآور شدم نه تنها او، که بسیاری از سخنسرایان و افسانه‌سازان بزرگ ایرانی در داستانها و سروده‌هایشان بیشتر به اندیشه و معنیهای والا و بالایی انسانی توجه کرده و نظر داشته‌اند. ما فروزه‌های عرفان را در لابلای همین اثرها می‌بینیم.

نظامی این نکته را آشکار میگوید و گوشزد می‌کند تا خواننده داستان، خود را تنها به داستان، سرگرم نسازد. به خواننده یاد میدهد که به جوهر سخن او آگاهی یابد و «درون و حال» هر نکته و داستان را بنگرد، نه «برون و قال» را، که هر داستان «رمز و اشارت و خرد است» و هر افسانه‌اش به تنهایی «خانه گنج است نه افسانه» و پند آموز است نه بازیچه و سرگرمی، و خود از کار خود آگاهست و بخواننده اثر خویش میگوید:

میوه‌ای دادمت زیباغ ضمیر	چرب و شیرین چو انگبین در شیر
ذوق انجیر داد، دانه او	مغز بادام، در میانه او
هرچه در نظم او ز نیک و بدست	همه رمز و اشارت و خردست
هریک افسانه‌ای جداگانه	خانه گنج شد نه افسانه

و در فصل بندی «هفت پیکر» بی‌پرده می‌گوید:

فصل آخر، نصیحت آموزی پادشه را به فتح و پیروزی

آما چش رهبری، اندرز و آموزش خرد و هنر و معرفت به پادشاهست. یعنی: خود

میداند چه میکند...

در هر بخش از «هفت پیکر» از: «شماره هفت»، ساختن «قصر خورنق»، سرانجام «سمنار»، داستان «شیده» و نیک اندیشی بهرام درباره او (در برابر کار «نعمان» با «سمنار»)، داستان «فتنه»... تا هر گریز دیگری که زده است، به آموزندگی و بیدار سازی خواننده، چشم داشته است و «معرفت» و «شناخت» راستین، در میان این داستانها موج می زند. پژوهنده و خواننده تیزبین و ژرف نگر، «عرفان» و معنی و مفهوم آنرا، از لابلای این سروده ها و داستانها در می یابد و هر بازیگری از بازیگران داستان، نقش خود را در کمال چابکدستی و هنرمندی بازی میکند. برای نمونه: «فتنه» برپا می خیزد و نقش بازی میکند و خود را بکام مرگ می برد تا فتنه یی بزرگ و پیش آمدی شوم و رخدادی تلخ و ناگوار را بنشانند و از میان بردارد. سرهنگ، خود را بخطر می افکند و «فتنه» یا «دلارام» بهرام را در پناه خود نگهدارد و برای او زمینه یی یارمند می سازد تا بزرگترین نقش هنری خود را بیاموزد و تمرین کند و هنرمندانه با بهرام روبرو شود و او را به خویشین خویش باز گرداند تا دیده بگشاید و «آنچه نادیدنیست آن بیند». نظامی، هر رنگ و هر گنبدی را به «عروسی» می آراید تا در روزی ویژه از روزان هفته، از سرزمین و اقلیم زادگاهش داستانی بگوید و بهرام را با جهان انسانی و همه جهان و همه مردم پیوند دهد. آنچنانکه بهرام در پایان، با فرزاندگی، پیوند ناگسستنی پیدا کند و سرانجام، بهنگام، از دیده ها نماند و به «جاویدانان» پیوندد... و با جاودانگی خود، دروازه پژوهش و ورود به معرفت و خرد را بر انسان گشاده دارد... و اگر من توانسته باشم این ریزه کاریهای نظامی را نشان داده باشم، در کار خود کامیابم، زیرا: نظامی در هریک از این پنج گنجش، سحر انگیزه و گوهرهای راز را در درج های سر بمهر در آن گنجخانه ها نهاده است. نخستین گنج او مخزن الاسرار و انجامین آنها شرفنامه است و خود گوید:

بسی گنجهای کهن ساختم	درو نکته های نو انداختم
سوی مخزن آوردم اول بسیج	که سستی نکردم در آن کار هیچ

وزو چرب و شیرینی انگيختم به شیرین و خسرو در آميختم
 وز آنجا سراپرده بیرون زدم درِ عشق لیلی و مجنون زدم
 وزین قصه چون باز پرداختم سوی «هفت پیکر» فرس تاختم
 کنون بر بساط سخن پروری زنم کوس اقبال اسکندری

تا کنون هیچیک از این گنجها از دیدگاه شناخت و معرفت و نکته‌های رازآمیز نهفته در آنها و دیدگاههای اجتماعی و آیینهای جهاننداری و کشورداری... پژوهیده و کاویده نگشته‌اند و هر بررسی و پژوهشی که پیرامون کارهای نظامی شده، سطحی و گذرا بوده است. پژوهشی را که در زمینه «شیرین و خسرو» کرده‌ام و بگونه سخن رانی روی نوار ضبط شده اگر بخت یار باشد بهنگام آراسته و نگاریده خواهد شد و بگونه کتابی چهره خواهد نمود.

کیهان شناخت:

اگرچه خاقانی در چکامه‌هایش اصطلاحات کیهان و کیهان‌شناختی بسیار بکار برده است و نکته‌های باریک و ژرف دارد، اما نظامی را در این کار پایگاهی دیگر است و می‌ارزد که آشنایانِ بادانش ستاره‌شناسی و کیهان‌شناخت، در این زمینه دامن همت بکمر زنند و کاری بزرگ پدید آورند. من سر رشته را بدست اینگونه دانشوران میدهم و در اینجا تنها پیرامون «شماره هفت» اندکی خامه می‌فرسایم.

باید یاد آور شوم که پیش از آنکه مغرب زمینیان به گردش زمین و چند و چون آن در منظومه خورشیدی نظر داشته باشند در ایران باستان در اوستا پیرامون گرد بودن یا بیضوی بودن زمین سخن رفته و شاعرانی چون نظامی که از «مردریگ باستانی» خود برخوردار بوده‌اند، روشتر به آن پرداخته‌اند:

از گوی زمین چو بگذری باز ابر و فلک است درنگ و تاز
 یا:

همان گوی را مرد هیأت شناس به شکل زمین مینهد در قیاس
 این سخن بماند تا زمانی دیگر.

شماره هفت

در روزگاران دیرین، بسیاری از فیلسوفان، پایه جهان هستی را بر شمار (عدد) می گذاشتند و شماره را سرچشمه همه پدیده ها می دانستند آن سان که برخی، ماده نخستین را، و برخی آتش را و گروهی آب را... و باز، از دید جامعه شناسی، نخستین آیین بشری را، آیین ستاره شناختی (نجومی) یا سپهری می دانستند و در دانش ستاره شناسی، «شمار»، نقش بنیادی را داشت و دارد.

در میان ملتها، شماره «هفت» ارج و پایگاه ویژه ای داشته است. شماره «هفت» از دیرباز نه تنها در آیینهای ستاره شناختی و سپهری که در همه آیینها و در میان همه ملتها گرامی و مورد توجه بوده است. ملتهای با فرهنگ، با مفهومی گسترده و ملتهای نابرخوردار از فرهنگ و دانش، با مفهومی محدود، به شماره «هفت» توجه و دلبستگی داشتند.

شماره «هفت»، هم در زمینه های ایزدی و نیکی و هم در زمینه های اهریمنی و شر، به کار می رفته است. در کیهان شناخت به «هفت آسمان»، «هفت سیاره» توجه خاص شده است. مسعودی در مروج الذهب از زیان بقراط می گوید: «سزاوار است که همه چیز در این جهان بر اساس هفت جزء استوار باشد. هفت سیاره و هفت اقلیم و هفت روز هفته هست. سن مردم نیز هفت قسمت است اول کودک نارس است. بعد تا سال چهاردهم طفولیت است. آنگاه تا بیست و یک نوجوان است آنگاه تا سی و پنج سالگی جوان است...»*

* ابوالحسن مسعودی: مروج الذهب و معادن جوهر؛ ترجمه: ابوالقاسم پاینده، ج: ۱، ص: ۵۸۲.

شماره هفت در میان همه ملت‌ها رواج دارد. در ایران باستان «هفت امشاسپند» یا جاویدانان هفت‌گان، که: (بهمن، اردیبهشت، شهریور، سپندارمذ، خرداد، امرداد) در شمار دوازده نام‌هاها نیز آمده‌اند و در بالای همه «مغز فکر آفرین» = اهورامزدا = خداوند جان و خرد یا «سپنتامینو». اهریمن نیز شش آفریده دارد که با خود او «هفت» تن می‌شوند به نام‌های:

۱. اکمنه Aka - manah (برابر بهمن)

۲. ایندره Indra (برابر اردیبهشت) ۳. ساوول Saurva (برابر شهریور)

۴. نااونگ هئی تیا Naong - Haithya (برابر سپندارمذ)

۵. تئوروی Taurvi (برابر خرداد)

۶. زئیریش Zairish (برابر امرداد)

۷. اهریمن که او را به نادرست، در برابر اورمزد قرار داده‌اند.

در آیین هندوان (برهمایی) هفت پروردگار به نام «آدیتا» خوانده می‌شود که نام سه تن از آنان در «ودا»ی موجود، هست به نام: میتره (مهر)، وارونه (آسمان)، ایندیرا (تندر). و در «ریگ‌ودا» آمده است که گردونه «مهر» را هفت اسب می‌کشند. در آیین آنان انسان هفت بار می‌میرد و زنده می‌شود، در هنگام عروسی، عروس و داماد باید هفت گام با هم بردارند.

و همچنین در آیین‌های «زروانی»، «یهودی» و جز آنها نیز، شماره هفت، نقش بسیار مهمی دارد.

اما در آیین «مهر» شماره هفت پایگاه ویژه‌ای دارد زیرا: چه در آیین مهرکهن و چه در آیین مسیحایی عصر اشکانی، شماره هفت، بار معنوی پرورش تن و روان رابه دوش می‌کشد. هفت خان رستم، هفت خان اسفندیار، هفت مرحله کمال در آیین مهری یا مسیحایی دوره اشکانی، که عیناً به سرزمین رم باستان راه یافت (چور یا کلاغ، سرباز، راز، شیر، پارسا، پیک خورشید، پیر) هفت شهر عشق، در تصوف به صورت «هفت

وادی» که پایه منطق الطیر عطار بر آن نهاده شده است و بدین ترتیب هستند:

۱- طلب

۲- عشق

۳- معرفت (شناخت)

۴- بی نیازی (استغنا)

۵- توحید (وحدت، یکی شدن)

۶- حیرت

۷- فنا.

در داستانهای کهن هرچه و هر جا به صوفی یا تصوف برخورد می‌کند، شماره هفت به میان می‌آید: در هزار و یکشب (چاپ خاورج ۵ ص ۷۰۹) آمده است: «در میان تو (حسن بصری) و جزایر «واق» هفت وادی بزرگ، هفت دریای بی پایان و هفت کوه باشد.»

مولوی در دفتر سوم مثنوی در داستان دقوی به «هفت شمع» اشاره می‌کند:

گفت: روزی می‌شدم مشتاق وار	تا ببینم در بشر انوار یار
چون رسیدم سوی یک ساحل به گام	بود بیگه گشته روز و وقت شام...
«هفت شمع» از دور دیدم ناگهان	اندر آن ساحل شتاییدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن	بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت	موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست	کاین دو دیده خلق از اینها دوختست

«هفت خطِ جام» که ادیب فراوانی نام آنها را در قطعه‌ای آورده است:

رخ برافروخت همچو آینه	آن پری پیکر سمن سینه
پس ز بحر خفیف باز آورد	این گهرها درون گنجینه
فاعلاتن مفاعلن فعلن	در قدح کن شراب دوشینه

«هفت خط» داشت «جام جمشیدی» هریکی در صفا چو آینه
چور و بغداد و بصره و ازرق اشک و کاسه گر و فرودینه
و خاقانی پی در پی به خطهای جام اشاره کرده است:

جام می تا «خط بغداد» ده، ای یار مرا باز هم در «خط بغداد» فکن بار مرا
یا

تا «خط بغداد» ساغر، دوستانی خورده ام دوستان راد جله ای در جرعه دان آورده ام
یا

می تا «خط ازرق» قدح کش خط درکش زهد پروران را...
«چور» «جور» یا «ژور» به معنی بالا، بالاترین، لبه، لبالب... است و همین امروز
در گویش کردی، «چور» یا «جور» یا «ژور» به معنی نوک، لبه، و بالای خانه یا کوه
است: «خط جور» به معنی بالاترین خط جام است و «خط فرودینه»، پایین ترین خط آن
است. در بزم زندگی و هنجار هستی باید «داد» و «عدل» فرمانروا باشد نه «مساوات». که
هرکس میتواند به اندازه توان، کارایی و کوشش و تلاشش و آفریدگارش، از جام
زندگی برخوردار باشد. خاقانی میگوید:

هرکس را جام در خورش ده از سوخته فرق کن تران را
گر جرعه رسد به بد دلان می یک دریا ده دلاوران را
و همین سخن است که در شعر حافظ چنین بلورینه میشود:

ساقی به «جام عدل» بده باده، تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
زیرا رعایت نکردن «عدل»، نظام جامعه را بهم می زند و این کنایه در شعر حافظ آنچنان
زیرکانه آمده که جز با زیرکی دریافت نمی شود.

خدا را ای نصیحت گو، حدیث «خط ساغر» گو

که نقشی در خیال ما، ازین خوشتر نمی گیرد

و «هفت اقلیم»، خاقانی گوید:

در مدحت تو به «هفت اقلیم» شش ضربه دهد سخنوران را
هر هفته ز دست تو عطیت «هفت اقلیم» است سروران را

سردار ملوک، «هفت اقلیم» رویین تن «هفتخان» دولت

من بکنجی و حقّ به «هفت اقلیم» مدد سحرناپ من رانده‌ست
و در سراسر سخنان خود نظامی شماره «هفت» بکار رفته است که در متن، آنها را
مشخص کرده‌ام مانند:

«هر هفت کرده» = آراسته، هفت قلم آرایش کردن. آرایه‌های هفتگانه عبارتند از:

۱- حنا.

۲- وسمه.

۳- سرخاب.

۴- سفیداب.

۵- سرمه.

۶- غالیه.

۷- زرک

و «هفت زیور» عبارتند از:

۱- گوشواره

۲- گلوبند

۳- سینه ریز

۴- انگشتی

۵- دست بنده، دست آورنجن...

۶- کمر بند

۷- خلخال پا...

خاقانی گوید:

چون تو «هر هفت کرده» آیی - حور-

در تو هر «هفت زیور» اندازد

«هفت تنان» (اصحاب کهف = هفت مردان...) «هفت شهر عشق»،

«هفت خان»... که نام آنها را همه یاد کرده ایم. و چون در «تحلیل هفت پیکر» از نظر همین

شماره «هفت»، نوشته استاد زنده یاد، دکتر محمد معین، گسترده در این باره مطالب بایسته

آمده، در اینجا نیازی به یاد آنهمه نیست.

همچنین در امور دینی شماره هفت نقش ویژه‌ای دارد:

«السبع المثانی» یا سبع الطوال که برخی سوره فاتحه و برخی تمام قرآن را می‌دانند و

شاعران به این عبارت اشاره‌ها دارند:

هرآن سرود که در عشق عاشقانه بجاست

مرا چو سبع مثانی و چون تحیاتست

معزی

ز سبع سماوات تا بر نپری ندانی تو تفسیر سبع المثانی

سنایی

و قرآن را بر هفت موضوع مشتمل می‌دانند:

زین سحر سحرگهی که دانم مجموعه هفت سبع خوانم

نظامی

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشتی: ا، ب، ت، ندانی

سعدی

و ادیب‌الممالک فراهانی گوید:

تو را باید که «هفت اندام» هنگام نماز اندر
فروسایی به خاک تیره در کیش مسلمانی
اگراز نام هفت اندام پرسى گویمت، اینک
دوشست پای و دوزانو، دو پنجه دست و پیشانی
و در ایران باستان به ویژه دوره ساسانی، هفت خط در نگارش به کار می‌رفته است و
هر خطی را در امری ویژه به کار می‌بردند. معروفترین خطهای قدیم، هفت خط زیرند:

۱- دین دبیره

۲- ویسپ دبیره

۳- عام (هام) دبیره

۴- گشته دبیره

۵- راز دبیره

۶- آتش همار دبیره

۷- شاه دبیره.

«هفت خط جام» و «هفت خط نگارش» به گونه «نمادین» در ادبیات فارسی
دوره اسلامی، جای ویژه‌ای دارند...

تنها شرح و نقش «شماره هفت» در دینها، آیینها، مسلکها و عرف و عاداتهای
توده‌های ملتها، خود کتابی پر برگ می‌شود. که یک نمونه آن همین «هفت پیکر» یا
«هفت گنبد» یا «بهرامنامه» نظامی است و نیز در دیوان خاقانی...
برای آنکه این کتاب، خوانندگان را بیشتر به کار آید، هرچه کوتاهتر پیرامون «هفت
جستار» زیر، به بررسی می‌پردازیم تا گزارش گونه‌ای کوتاه و فشرده از «هفت پیکر» به
دست داده باشیم:

۱- یزدگرد و بهرام

۲- بهرام و قصر خورنق و اتاق هفت پیکر

۳- بهرام و بردن تاج از میان دو شیر

۴- دادگری و آسایش مردم

۵- بازگشت به خود (بهرام و اتاق هفت پیکر و خواستنی دختران پادشاهان هفت کشور)

۶- ساختنی هفت گنبد

۷- گذراندن هفت روز هفته، در آن هفت گنبد و هفت افسانه از زبان هفت دختر... و در کنار و لابلای هر جستار، نکته‌های باریک اجتماعی را بسیار کوتاه و در حد اشاره‌ای به دیده می‌گیریم چون: معرفت آموزی «فتنه» در میانه داستان و «هفت ستم‌دیده» در پایان کتاب. باشد که سودمند افتد و زمینه‌ساز پژوهش و بررسیهای گسترده‌تری گردد.

۱ یزدگرد و بهرام

روزگار اشکانی در تاریخ ایران پنهان و رازآمیز و سربه مهر مانده است. آنچه پیرامون آن در روزگار ساسانی و دوران اسلامی بجا مانده، از دیدگاه دشمنی و کینه، نگریسته شده است. به ویژه در روزگار اسلامی، به انگیزه‌های گوناگون، در کینه‌ورزی با این روزگار درخشان و انسانی، پافشاری بیشتری شده است. خواجه نظام‌الملک وزیر ملک‌شاه سلجوقی شاید آگاهانه در این کینه‌توزی و لغزش در کار تاریخ‌نویسی، دست بیشتری داشته است.

سخن کوتاه: پس از شکست اشکانیان و روی کار آمدن ساسانیان قهراً دشمنی، با تمام آثار و مظاهر فرهنگی و تمدن‌اشکانیان روز به روز، شدت می‌گرفت و همزمان، در روم، این دشمنی، با جانشینی کیش عیسی به جای آیین مسیح یا مهر، آشکار شد. در هر دو کشور ایران و روم، مردم نمی‌توانستند به یکباره از آیین مسیحایی دست بردارند. به ناچار جنگ‌ها و خونریزی‌ها، رخ داد. چند تن از پادشاهان ساسانی، متوجه اصل کار شدند و کوشیدند تا برخی از رسم‌های دوره اشکانی را زنده کنند و بپا دارند، اما با تعصب نیروی حاکم، روبرو شدند و از میان رفتند که یکی از آنان همین «یزدگرد» اول، پدر بهرام بود که به جای آن که «کرفه‌گر» خوانده شود «بزه‌گر» یا «بزه‌کار» خوانده شد. در همین کتاب هفت پیکر نظامی، او به ناحق «نماد» بدی و ستمکاری شناخته شده است و نظامی داستان بهرام را چنین آغاز می‌کند:

گنج گوهر چنین گشاید باز	گوهر آمای گنج خانه راز
در یکی سنگ و در یکی گهر است	کاسمان را ترازویی دو سر است
که گهر بر سر آورد که سنگ	از ترازوی او جهان دو رنگ

صلب شاهان همین اثر دارد	بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آید ز گوهری سنگی	گاه لعلی ز گهر با رنگی
گوهر و سنگ شد به نسبت و نام	نسبت یزدگرد با بهرام
آن زد و این نواخت، این عجبت	سنگ با لعل و خار با رطبت
هر که را این شکسته پای داد	آن لَطْف کرد و مومیایی داد
روز اول که صبح بهرامی	از شب تیره برد بدنای
کوره تابان کیمای سپهر	کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی	باز جستند سیم ده پنجی
خود زرده دهی به چنگ آمد	دُر ز دریا، گهر ز سنگ آمد
یافتند از طریق پیروزی	در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت	زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا	اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رای	خصم را داده باد پیمایی
ذنب آورده روی در زحلش	و آفتاب او فتاده در حملش
داده هر کوکی شهادت خویش	همچو برجیس بر سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام	چون به اقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدگرد خام اندیش	پختگی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می‌پزد همه خام است	تخم بیداد بد سر انجام است
پیش از آن حالتش به سالی بیست	چند فرزند بود و هیچ نزیست

چون در این کتاب آماج و مقصود اصلی، نقد کلامی و بیرون کشیدن نکته‌های پندآموز و خردفزا و اندیشه برانگیز است نه نقد و بحث تاریخی، چندان پیرامون این مطلب

و راست و ناراست بودن آن و پریشانی مسائل تاریخی نمی‌گرم که آن خود بجای خود بایسته است و باید بی‌گمان در نظر گرفته شود و این آشفتگی تاریخی، تنها در تاریخ ایران نیست که در تاریخ همه جهان رخ داده است و عامل و انگیزه همه پریشانی‌های تاریخی تعبّد و تعصّب و یکسو نگری و دلبستگی نویسندگان به «مدعی» است و گرنه همین «یزدگرد» نه «خام‌اندیش» بود، نه «بیدادگر»... و پیچیدن به این مسائل، ما را از آماج اصلی خود دور می‌سازد و بهتر همانست که از آن در اینجا چشم‌پوشیم و کتاب را با همین وضع موجود بررسی کنیم و نظر بر همان نکته‌های پندآموز و خردفزا و اندیشه‌برانگیز آن داشته باشیم که انسان سخت به اندیشیدن نیازمند است و همین پریشانی‌ها و ستمگریها و زیر بار زور رفتنها... بر اثر نیندیشیدن و بی‌خردی و یا کم‌خردی است... باری:

حکم کردند راصدان سپهر	کان خلف را که بود زیباچهر
از عجم سوی تازیان تازد	پرورشگاه در عرب سازد
مگر اقبال از آن طرف یابد	هر کس از بقعه‌ای شرف یابد...
پدر از مهر زندگانی او	دور شد زو ز مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشتنش	تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را	لاله لعل داد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی	گردد آن برگ لاله نعمانی
آلت خسرویش بر دوزد	ادب شاهیش درآموزد

برد نعمانش از عمارت شاه	کرد آغوش خود عماری ماه
چشمه‌ای را، ز بحر نامی‌تر	داشت از چشم خود گرامی‌تر
چون برآمد چهار سال برین	گور عیار گشت شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند	که «ای پسر، هست خاطر من در بند

کاین هوا خشک و این زمین گرمست	وین ملکزاده نازک و نرمست
پرورشگاه او چنان باید	کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال	پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند	خواب و آرام جانفزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک	از بخار زمین و خشکی خاک»
رفت منذر به اتفاق پدر	بر چنین جستجوی بست کمر
جست جایی فراخ و ساز بلند	ایمن از گرمی و گداز و گزند...

بدین گونه نعمان منذر، که از سوی یزدگرد فرمانروایی حیره- و به گفته نظامی دیار
 یمن- را داشته، عهده دار پرورش بهرام گردید.

۲ قصر خورق و بهرام

به ناچار، نعمان نخست در اندیشهٔ پرورشگاه، یا قصری افتاد که: بهرام در آنجا خوب بار آید. منذر و پدرش نعمان، در تلاش بودند که مهندسی چابک دست پیدا کنند تا طرح قصر مورد نظر را بریزد و جایی که شایسته و درخور بهرام - خداوند گارد یار عرب - باشد، بسازد. (چنان که دیدیم، نظامی به پیروی کسانی چون خواجه نظام الملک، یزدگرد را بد و بدکار و ستمگر شناسانده و برای آن که همهٔ زشتیها را به یزدگرد نسبت دهد، همهٔ صفتهای خوب و پسندیده را به بهرام داده تا روشن کند که از سنگ گوهری پدید آمده است).

یکی از نکته‌های پندآموز و خرد فزا و اندیشه‌برانگیز در همین جا نمودار میشود که: پرورش و آموزش درست و بهنجار، میتواند در شوره‌زار، گل برویاند و از آهن بد شمشیر نیک بسازد زیرا که: کورهٔ دانش و بینش، هر آهن و فلزی را آنچنان در خود گداخته میکند که تمام ریم و چرک آنها را میگیرد و ناب و سره و شایستهٔ ابزار نیک و کارآمدشان میگرداند. و همچنین: باغبان خوب و دلسوز، میتواند زمین شوره‌زار را آنچنان مستعد و یارمند سازد که با ریزش باران، گلها و لاله‌های دلخواه از آن بروید و ببالد؛ آنسانکه در باغ.

بهرام - که همهٔ صفات زشت را به پدرش نسبت داده‌اند - در زیر پر تو خورشید آموزش و پرورش، سنگ وجودش یکپارچه لعل شده است. دیگر از سنگی در او اثری نیست؛ پُر است از صفات آفتاب.

چنین پدیده‌ای عالی باید همه چیز و همه کارش غیر عادی و ممتاز و بی‌مانند باشد. خانه‌ای که باید در آن زندگی کند، خود افسانه‌ای در افسانه است. نظامی در پدید آمدن آن قصر، داد سخن داده و کلک جادوگرش سحرآفرینی کرده است. گزینش جا، آب و هوا، ابزار ساخت، آفریدگار هنر، سرنوشت سازنده قصر خورنق و عبرت آموزی از فراز و نشیب روزگار... همه افسانه‌ای و خیال انگیزند. نعمان و پسرش منذر:

جای آن کارگاه می‌شستند	اوستادان کار می‌جستند
آن نمودار ازو نیامد راست	هر که بر شغل آن غرض برخاست
کانچنان پیشه‌ور که درخور تست	تا به نعمان خبر رسید درست
زیرکی، کاو ز سنگ سازد موم	هست نام‌آوری ز کشور روم
سام دستی و نام او سمنار	چابکی چربدست و شیرین کار
به همه دیده‌ها پسندیده	دستبردش همه جهان دیده
هر یکی در نهاد خویش تمام	کرده چندین بنا به مصر و به شام
چینیان ریزه چین تیشه او	رومیان هندوان پیشه او
کاوستاد هزار نقاش است...	گرچه بناست وین سخن فاش است
کاین چنین کسوت او تواند بافت	ساز این شغل ازو توانی یافت
کز ستاره چراغ بر باید	طاقی از گل چنان برآراید
گرم دل شد ز کار سمناری	چون که نعمان بدین طلبکاری
هم به رومی فریفت از رومش	کس فرستاد و خواند از آن بومش
رغبت کار شد یکی در هفت	چون که سمنار سوی نعمان رفت
وانگهی کرد کار او را راست	آنچه مقصود بود ازو درخواست
ساختند آن چنان که می‌باید	آلتی کان رواق را شاید
بر بنا کرد کار سالی پنج	پنجه کارگر شد آهن سنج

تا هم آخر به دست زرین چنگ
 کوشکی برج برکشیده به ماه
 کارگاهی به زیب و زرکاری
 فلکی پای گرد کرده به ناز
 قطبی از پیکر جنوب و شمال
 مانده را دیدنش مقابل خواب
 آفتاب از بر او فکندی نور
 چون بهشتش درون پرآسایش
 صقلش از مالش سریشم و شیر
 در شبانروزی از شتاب و درنگ
 یافتی از سه رنگ ناوردی
 صبحدم ز آسمان ازرق پوش
 کآفتاب آمدی برون ز نورد
 چون زدی ابرکله بر خورشید
 با هوا در نقاب یکرنگی
 چون که سمناز از آن عمل پرداخت
 ز آسمان برگذشت رونق او
 داد نعمان به نعمتیش نوید
 که به یک نیمه زان نداشت امید...

قصر خورنق، بدین گونه ساخته شد و بهرام در آن جای گرفت و بالید.

نکتهٔ پندآموزی در این میان پدید آمد که از یک سو: هنرمند، لغزیده، کوتاهی کرده و به گمان این که پاداش کم خواهد گرفت، کار را آنسان که هنر او را زینده بود انجام نداد و به پایان نبرد و آبروی هنر را به پای پول ریخت.

زیرا که: «هنر» بمعنی توان خوب، نیروی نیک و بمعنی فروزه‌یی است که در هر

کالبدی پدید آید آن کالبد را، به برترین پایگاه میکشاند. هنر نمی‌تواند در چارچوب بگنجد، نمی‌تواند گرفتار و دربند بماند، خواری پذیر نیست. هنر با برتری و مهتری و سروری، ملازمه دارد. هنرمند اگر این آگاهی و بینش و اندیشه را نداشته باشد حتماً سرنگون میشود. یا دست کم زیان می‌بیند. هنرمند میتواند از هنرش برخوردار شود و زندگی کند اما نمی‌تواند هنر را در گذر خرید و فروش و داد و ستد بگذارد... در این داستان «سمنار» لغزیده است، کوتاهی کرده، بناچار «پادافراه» می‌بیند و سرنگون میشود...

از سوی دیگر: آزمندی، جاه‌جویی، خودپسندی و هنرناشناسی کارفرما، چهره زشت و گناه آلود خود را نشان می‌دهد - نه هنرمند را، که جامعه‌ای را می‌آزارد. (و در آیین ما تنها در پی آزار بودن و آزدن کسان گناه است) یعنی:

همینکه در مییابد که «سمنار» بهتر از این قصر می‌تواند بسازد و آنسانکه باید «نیرو و توان برتر» یعنی هنر خود را بکار نبرده است و به گمان اینکه در برابر پرداخت بیشتر ممکنست برای کسی دیگر قصری از این بهتر بسازد، بجای آنکه دست به دامن خرد و اندیشه شود، سر به خشم و کین میسپارد و میفرماید، «سمنار» را از بام «خورنق» بزیر افکنند.

این داستان دلخراش در سراسر ادبیات عرب و عجم مثل شده است و نظامی این هر دو لغزش را چنین گزارش می‌کند:

- ۱ -

مرد بنا که آن نوازش دید	وعده‌های امیدوار شنید
گفت اگر ز آنچه وعده دادم شاه	پیش ازین شغل، بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار	بهترک بستمی در این پرگار
بیشتر بردمی در اینجا رنج	تا به من شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی	روزش از روز رونق افزودی

گفت نعمان «چو بیش یا بی چیز
 به از این ساختن توانی نیز؟»
 گفت: «اگر بایدت به وقت بسیج
 آن کنم کاین برش نباشد هیچ
 این سه رنگ است، آن بود صد رنگ
 آن زیاقوت باشد، این از سنگ
 این به یک گنبدی نماید چهر
 آن بود «هفت گنبدی» چو سپهر»

۲-

روی نعمان ازین سخن بفروخت
 خرم مهر و مردمی را سوخت
 پادشاه آتشی است کز نورش
 ایمن آن شد که دید از دورش...
 گفت: «اگر مانمش به زور و به زر
 به ازینی کند به جای دگر
 نام وصیت مرا تباه کند
 نامه خویش را سیاه کند»
 کارداران خویش را فرمود
 تا برند از دژ افکنندش زود
 و اینجا پند آموزی نظامی نمودار میشود و به خواننده داستانش بینش، آگاهی و
 هشدار میدهد:

کارگر بین که خاک خونخوارش
 چون فکند از نشانه کارش
 کرد قصری به چند سال بلند
 به زمانیش از او زمانه فکند
 آتش انگیخت، خود به دود افتاد
 دیر بر بام رفت و زود افتاد

یعنی از یکسو: «هنرمند» در آتش هنر گداخته نشده و فروغ هنر سراپای وجودش را
 دربر نگرفته و براستی با «هنر» نیامیخته تا «برترین و بهترین توان و نیرو» را دارا باشد.
 بناچار در برابر زور، شکست می خورد و فرو می افتد.
 از سوی دیگر: حکومت بجای «دولت» و زور بجای «فر سیاست» نشسته است با

همه زمینه‌ی سازگار و یارمند، بفرمان خشم و کین و درشتی، کار میکند و حکم میراند. باید بمعنی و مفهوم و زرفای واژگان: «دولت»، «سیاست» و «هنر» پی برد که این هر سه میدانی فراخ و گسترده دارند... و گزارش آنها در جای خود آمده است*... پس در اینجا بهتر است به «خُورْتَق» بازگردیم که: نظامی با واژه‌های گزیده و تراشیده و زیبا و باهنجارِ سخن، «خُورْتَق» را چنین وصف می‌کند:

روضه‌ای شد بدان دلارامی و آفرینش بهار چین خواندش صد هزار آدمی به دیدن آن آستانش به آستین می‌رفت بیتهایی روانه گشت چو آب آن پرستش نه ماه دید و نه مهر یمنی پر سهیل نورانی در جهان چون ارم گرامی شد خاصه بهرام کرده بودش جای زهره برداشت بر نشاطش جام آفتابش درون و ماه برون مه ز بیرون چراغ رهگذری دور از آن باد، کاوست، بادِ خزان ساحتی دید چون بهشت فراخ به گوارندگی چو آب حیات دهی انباشته به روغن و شیر بادش از نافه برگشاد نفس به تماشا نشسته با بهرام	چون، «خورنق» به فرّ بهرامی کآسمان قبله زمین خواندش آمدند از خبر شنیدن آن هر که می‌دیدش آفرین می‌گفت بر «سدیر خورتق» از هر باب تا یمن تاب شد سهیل سپهر عدنی بود در دُر افشانی یمن از نقش آن که نامی شد شد چو برج حمل جهان آرای چون که برشد به بام آن بهرام کوشکی دید کرده چون گردون آفتاب از درون به جلوه‌گری بر سر آن همیشه باد وزان چون فرو دید چار گوشه کاخ از یکی سو رونده آب فرات وز دگر سوی، سدره جوی، سدیر بادیه پیش و مرغزار از پس بود نعمان بر آن کیانی بام
---	--

* بنگرید به دفترهای دیگری از همین پژوهنده به نامهای: فراز و نشیب سیاست و کشورداری در ایران +

گنج‌راز (میث، اسطوره، راز) + زمینه فرهنگ و تمدن ایران.

یزدگرد را، کوتاه شناساندم - با اشاره‌ای - زیرا گفتگوی گسترده از او را در دفتر دوم «فرهنگ و تمدن ایران» آورده‌ام - اگر به چاپش کامیاب شوم - اکنون درباره بهرام سخنی کوتاه گفتنی است. چون در هفت پیکر، روح شاعرانه نظامی، بهرامی آن چنان که خود خواسته آفریده است ناگزیر، نعمان منذر و پسرش، منذر نعمان را نیز - که دایگان یا پرورندگان بهرامند - باید به گونه‌ای افسانه‌ای بشناساند. و طبیعت داستان چنین است. می‌دانیم که در اسطوره‌های ایرانی، دیالکتیک معروف به (تز، آنتی تز، سنتز) پایه و ایستگاه عرفان و شناخت است و در نتیجه برخورد «تز» با «آنتی تز»، «سنتز» پدید می‌آید که مطلوب و دلخواه است: «کیخسرو»، «سنتز» داستان عرفانی «رستم و سهراب» است که از «سیاوش» پدید می‌آید. می‌بالد، دارای «فرّ» می‌شود و «فرّ» جاودانه با اوست. برای آن که «فرّ» از او جدا نشود، پیش از آن که پیر گردد یا بمیرد، ناپدید می‌شود و به جاودانگی می‌پیوندد (= امرداد) (آن چنان که در اسطوره هوشنگ و پیدایش آتش، این نکته فلسفی آشکار است - هزاران سال پیش از هگل، فیلسوف نامور آلمانی -).

«کیخسرو» نماد «خوبی، شایستگی، سزاواری»، یعنی نماد دارنده راستین «فرّ» است و در سراسر ادبیات فارسی زبانزد است. در لوح چهارم از الواح عمادی، شیخ اشراق، او را «ملک ظاهر کیخسرو مبارک» می‌نامد.*

پس، «بهرام» برای آن که در داستان، برگزیدگی ویژه خود را داشته باشد: الف - در «کنکورنبرد لیاقت»** و شایستگی شرکت میکند و برنده می‌شود یعنی: تاج پادشاهی را از راه ارث و به نام «مُرده ریگ» به دست نمی‌آورد، که از میان دو شیر می‌رباید.

ب - او نیز، پیش از آن که به پیری برسد یا در بستر بمیرد، ناپدید می‌شود. و نعمان نیز

* مجموعه آثار فارسی شیخ اشراق؛ ویرایش: حسین نصر، ص: ۸۱، ۸۶ و ۱۸۷.

** اصطلاحیست که پرفسور شروین باوند (آریا پارت) همیشه به کار می‌برد.

برای آن که شایستگیِ دایگی و پروردگاریِ بهرام را داشته باشد، ناپدید می‌شود. یعنی: همین که قصر خورنق را برانداز می‌کرد و:

گفت از این خوبتر چه شاید بود به چنین جای شاد باید بود
و می‌رفت تا فریفته «خورنق» شود، آوایی گرم، بر دل سردش اثر گذاشت. زیرا:
بود دستورش آن زمان برِ دست دادگر پیشه‌ای مسیح پرست
گفت کایزد شناختن به درست خوشتر از هر چه در ولایت تست
گر تو زان معرفت خبر داری دل ازین رنگ و بوی برداری
ز آتش انگیز آن شراره گرم شد دل سخت کوش نعمان نرم
تا فلک برکشیده «هفت حصار» منجنیقی چنین نشد بر کار
چون که نعمان شد از رواق بزیر در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست دین و دنیا به هم نیاید راست
رخت بریست از آن سلیمانی چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر به خانه خویش اینت «کیخسرو» زمانه خویش...

و برای این که بهرام بتواند «زیبا و زینده» قهرمان داستان باشد و «به هنگام»، ناپدید شود و از همه نیکویها بهره داشته باشد، باید از هر دانشی نیز برخوردار شود و «قصر خورنق»، پیش از آن که جای خوشگذرانی باشد، باید جای دانش اندوزی گردد. نکته بسیار گیرا، آموزنده و اندیشه برانگیزی در این نهفته است که نظامی - دانسته یا ندانسته، آگاه یا نا آگاه، راز گونه و «میثوار» آنرا در معرضِ کندوکاو خواننده می‌گذارد. و من اندکی آنرا میکاوم. و آن اینست که:

در فرهنگ ایران هیچگاه کسی از راه معجزه و الهامات غیبی بکمال نمی‌رسد و هیچگاه «نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود». کسی میتواند بکمال برسد و پیام‌آور نیکی و مهر و عشق و سازندگی و آفریننده گی شود که در کوره آموزش و پرورش گذاخته شده باشد. رنج استاد دیده و تن به کار و آموزش و پرورش داده باشد... در داستان «سیاوش»،

«رستم» جنگاوری و میدانِ نبرد را رها میکند و دایگی و پروردگاری و استادی را برمیگزیند. «سیاوش» را بر میدارد و بگوشه‌یی از سیستان می‌رود. در آنجا:

هنرها بیاموختش سربسر بسی رنج برداشت کامد بِبَرِ
و افزون بر «سواری و تیر و کمان و کمند» که بایسته‌های روزگار و زندگی عادی هر انسان برگزیده بود، «چه و چون و چند» را نیز به او آموخت. یعنی: «چیستی، چه بودن، مفهوم هستی، راز زندگی = چه» و «چگونگی، کیفیت و معنای هستی و زندگی = چون» و «چندی، مقدار، مقدر و اندازه و آنچه بزندگی مادی انسان برمیگردد = چند» را... و «سیاوش»: انسانِ کمال یافته، انسانِ کامل، انسانِ برتر و دارای «هنر» (= توان برتر، توان خوب) و مصداقِ «ابرمرد نیچه» می‌گردد که از او نیکی و خوبی و زیبایی و رسایی می‌زاید و پدید می‌آید. (از او «کیخسرو» زاییده و پدیدار میشود). «کیخسرو» نمادِ «ابرمرد» و «هنر» یعنی: توان برتر و بهتر است... «کیخسرو» تمام سختی‌ها و رنج‌های زندگی را بر خود هموار می‌سازد. در دامنِ «فرنگیس» بار می‌آید. از سرزنشهای خار مغیلان غم نمی‌خورد؛ پاپای شبانان، دشت و بیابان را در می‌نورد و با هنجارِ آفرینش دمساز و دمخور و آشنا می‌گردد، سرد و گرم زندگی را می‌بیند و تلخ و شیرین هستی را می‌چشد.

«گیو»، - نماد پژوهش و کاوش و جویای عشق - هفت سال می‌گردد و می‌جوید تا به «کیخسرو» دست مییابد و چون به آماج و مقصود و معشوق می‌رسد، به همراهانِ از راه مانده می‌گوید:

گشته‌ام در جهان و آخر کار دلبری برگزیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق بمقامی رسیده‌ام که مپرس
آری: «گیو» هم چون «کیخسرو» به «جاودانگی» می‌رسد و اینهمه در سایه آموزش و پرورش و تلاش و کوشش به دست آمده - نه بر اثر معجزه -

«بهرام» نیز در این داستان، بر اثر آموزشِ درست و پرورشِ خوب و بهنجار، سرانجام به جاودانگی می‌رسد و کمال پیدا میکند زیرا: «وَرَج»، و اعجاز، در آموزش و پرورش و

دانش و خرد و اندیشه نهفته است. بدینرو:

شاهزاده در آن حصار بلند	پرورش می‌گرفت سالی چند
جز به آموختن نبودش رای	بود عقلش به علم، راهنمای
تازی و پارسی و یونانی	یاد داشت مغ دبستانی
منذر، آن شاه با مهارت و مهر	آیتی بود در شمار سپهر...
چون که شهزاده را به عقل و به رای	دانش آموز دید و رازگشای
تخت و میلش نهاد پیش به مهر	در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود	گر زمینی، گر آسمانی بود
همه را یک به یک به هم بردوخت	چون به هم جمله شد درو آموخت
تا چنان بهره‌مند شد بهرام	کاصل هر علم را شناخت تمام...
چون هنرمند شد، به گفت و شنید	هنرآموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری و تک و تاز	گوی برد از سپهر چوگان باز...

برای آن که تخم دانش و هنر به بار بنشیند و رنج آموزش، بی‌گنج نباشد، تا آغاز اصل داستان (یعنی گشودن در اتاق «در به مهر» و دیدن «هفت پیکر» نگاریده)، نظامی سه پرده زیبای دیگر پدید آورده، که در سراسر ادبیات فارسی از نظر توصیف کم مانند است یکی «شکار کردن بهرام و داغ بر نهادن و رها کردن گوران»، دوم «دوختن شیر و گور را به یک تیر» و سه دیگر «کشتن اژدها و یافتن گنج» است.

و برای آن که شاهکارهای بهرام جاودانه بمانند، منذر دستور داد تا آن صحنه‌ها را به زر یا سنگ بنگارند. نخستین صحنه، «گوران» را داغ کرد و رها ساخت تا از تیر هر شکارزنی در امان باشند.

در صحنه دوم:

گفت منذر به کارفرمایان	تا به پرگار صورت آریان
در خورتق نگاشتند به زر	صورت گور زیر و شیر زیر

شه زده تیر و جسته زان دو شکار
چون نگارنده، این رقم بنگاشت
گفت: «بر دست شهریار جهان
در زمین غرق گشته تا سوفار
هر که آن دید، جانور پنداشت
آفرینهای کردگار جهان»

و در صحنه سوم:

گفت منذر که: «نقشبند آید
نقشبند آمد و قلم برداشت
هرچه کردی بدین صفت بهرام
باز نقشی زنو برآراید»
صورت شاه و اژدها بنگاشت
بر خورنق نگاشتی رسام
اینجاست که باید به «قصر خورنق» باز گردیم تا زمینه نخستین این داستان و بنیاد «هفت پیکر» را پیدا کنیم. داستان سرا، تاریخ را به افسانه می آمیزد تا داستانی شگرف پدید آورد زیرا همین نقشها را که در بالا یاد کرده است بر سنگها می بینیم، اما این که در گوشه ای از «خورنق» حجره ای یافته می شود که «هفت پیکر» خیالی بر آن نگار شده و زمینه داستان «هفت پیکر» می گردد و «هفت افسانه»، آفریده می شود... همه ساخته ذهن جادوگر نظامی هستند و شاعر، هیچگاه از آموزش نکات باریک و نغز، آسوده نمی نشیند تا آنجا که «کنیزک» بهرام، آموزشی به بهرام می دهد که او را در کمند مهر خود می کشاند و به هنگام، به گزارش آن خواهیم پرداخت. (که عرفان ایرانی و مفهوم عشق و نقش معشوق در پروردگاری و به راه آوردن عاشق و پرورش دادن سالک و رسانیدن او به وصال و کمال و آگاهی... در این داستان بلورینه میشود -)

باری:

شاه روزی رسیده بود ز دشت
حجره ای خاص دید، در بسته
در آن حجره نانهاده قدم
گفت: «این خانه قفل بسته چراست؟
خازن آمد به شه سپرد کلید
خازن از جستجوی آن رسته
خاصگان و خزینه داران هم
خازن خانه کو؟ کلید کجاست؟»
شاه چون قفل برگشاد، چه دید!

خانه‌ای دید، چون خزانه گنج	چشم بینده زو جواهرسنج
خوشر از صد نگارخانه چین	نقش آن کارگاه دست گزین
هرچه در طرز خرده کاری بود	نقش دیوار آن عماری بود
«هفت پیکر» درو نگاشته خوب	هر یکی زان به کشوری منسوب:

۱ - دختر رای هند «فورک» نام پیکری خوبتر ز ماه تمام

۲ - دخت خاقان به نام «یغما ناز» فتنه لعبتان چین و طراز

۳ - دخت خوارزمشاه «نازیری» کش خرامی به سان کبک دری

۴ - دخت صقلاب شاه، «نسرین نوش»
ترک چینی طراز رومی پوش

۵ - دختر شاه مغرب «آذریون» آفتابی چو ماه روز افزون

۶- دختر قیصر همایون رای

هم‌همایون و هم به نام «هما»ی

۷- دخت کسری ز نسل کیکاووس

«دُرستی» نام و خوب، چون طاووس

در یکی حلقهٔ حمایل بست	کرده این «هفت پیکر» از یکدست
هر یکی با هزار زیبایی	گوه‌ر افروز نور بینایی
در میان، پیکری نگاشته نغز	کان همه پوست بود، این همه مغز
نو خطی در نشانده در کمرش	غالیه خط کشیده در قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر	زده در سیم تاج تا به کمر
آن بتیان دیده بر نهاده بدو	هر یکی دل به مهر داده بدو
او در آن لعبتان، شکرخنده	و آن همه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او	نام بهرام گور بر سر او:
«کانچنان است حکم هفت اختر	کاین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را، ز هفت اقلیم	در کنار آورد چو دُرّ یتیم
ما نه این دانه را به خود کِشتم	آنچه اختر نمود بنوشتیم»
گفت: «تا باشد از نمونیش رای	گفتن از ما و ساختن زخدای»

شاه بهرام کاین فسانه بخواند در فسون فلک شگفت بماند

مهرِ آن دختران زیباروی
 مادیانان گشن و فحل و شموس
 رغبتِ کام، چون فزون نکند؟
 گرچه آن کارنامه، رای زدش
 زآن که بر عمر استواری داد
 در مدارای مرد کار کند
 شه چو زان خانه رخت بیرون برد
 در همه خیلخانه از زن و مرد
 وقت وقتی که شاه گشتی مست
 در گشادی و در شدی به بهشت
 مانده چون تشنه‌ای برابر آب
 تا برون شد سرشکارش بود
 در دلش جای کرد، موی به موی
 شیر مردی جوان و «هفت عروس»
 دل تقاضای کام، چون نکند؟
 شادمانی شد از یکی به صدش
 بر مرادش امیدواری داد
 هرچه او را امیدوار کند
 قفل بر زد به خازنش بسپرد...
 سوی آن خانه، کس نگاه نکرد
 سوی آن در شدی کلید به دست
 دیدی آن نقشهای خوب سرشت
 به تمنای آن شدی در خواب
 کامد، آن خانه غمگسارش بود...

۳ بهرام و بُردن تاج از میان دوشیر

بدینگونه طرح داستانِ «هفت پیکر» ریخته می‌شود و زمینه‌کار فراهم می‌گردد. پیوند میان این درآمد و آغازینه و دستور ساختنِ هفت گنبد و خواستگاری هفت دختر، صحنه‌های نیمه تاریخی است. برای آن که پیوستگی داستان از هم گسیخته نگردد و داستانرا در هر حال مجالِ نکته آموزیها و نازک خیالیها و شیرینکاریهای خود را از دست ندهد صحنه‌های گوناگون پدید می‌آورد. نخست: بهرام از مرگ پدر آگاه می‌شود و با سپاه خود از یمن به سوی ایران روانه می‌گردد. در آغاز خشمناکست، به ویژه که بزرگان کشور، شخص دیگری را به نام «خسرو» به جای یزدگرد به تخت شاهی برنشاندہ بودند. همین که بهرام با آن خشمگینی به پایتخت نزدیک می‌شد:

نامداران و موبدان سپاه	همه گرد آمدند بر در شاه (خسرو)
انجمن ساختند و رای زدند	سرکشی را به پشت پای زدند
رای ایشان بدان کشید انجام	که نویسند نامه بر بهرام

نامه‌ای به بهرام نوشتند و عقل را فرمانروای هر دو سو ساختند که: کاری که با خرد آسان می‌شود، به دست جهل و نادانی و خشم و سرکشی و تندخویی نباید سپرد

در سراسر تاریخِ زندگی ملت ایران و (شاید در میان همهٔ جامعه‌های بشری)، زمانی کشور رو بویرانی نهاده و مردم دچار رنج و درد و آزار و ستم شده‌اند که کارگزاران و فرمانروایان کشور، بر اثرِ خودکامگی، خودسری، استبداد، جهل و بیخردی، و خودخواهی، بجای اندیشیدن، رایزنی و راه و چاره پیدا کردن، افسار کارها را بدست هوا و هوس و خشم و کین سپرده‌اند و راه را تنها در کشتن و سوختن و چپاول و آزار جسته‌اند...

در فرهنگ ایران، باور بر اینست که:

خرد باید اندر سر شهریار که تیزی و تندی نیاید بکار
و سران و بزرگان کشور نیز بجای خود کامگی و آزمندی و دسته‌بندی و فتنه‌انگیزی،
باید خرد و اندیشه را بکار بندند و مصلحت مردم و کشور را در نظر داشته باشند. در چنین
جامعه‌یی هرگز پریشانی، فقر، نفاق و ویرانی رخ نمی‌دهد و کارها بر مدار خرد و اندیشه
میگردند و آرزو و خشم و کین، مجالی برای رشد و نمایش پیدا نمی‌کنند. زیرا که لغزش و
تباهی در جامعه، نتیجه‌گزاندیشی و بدسگالی و آزمندی اداره‌کنندگان آن جامعه است. در
این داستان، «خسرو» - جانشین یزدگرد - که مردی پخته و کارآزموده بود، دشمنی را رای
ندید و دست به دامان خرد، اندیشه و رایزنی زد و در نامه افزود که: من با همهٔ فز و جاه و
هنرمندی و سلطنت:

هم بدین خسروی نیم خشنود	کانگینی ست سخت زهرآلود
آنقدر داشتم زتوش و توان	کاخترم بود از آن همیشه جوان
به، اگر بودمی بدان خرسند	کز خطر دور نیست جای بلند
لیکن ایرانیان به زور و به شرم	نرم کردندم از نوازش گرم
داشتندم بر آن که شاه شوم	گردن افراز تاج و گاه شوم
منلک را پاسدارم از تباهی	پاسبانیست این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست	کارزو دشمن است، عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری	مالک الملک عالم دگری
خوشر آید تو را کباب از گور	از هزاران چنین کیایی شور
جرعه‌ای باده بر نوازش رود	بهتر از هرچه زیر چرخ کبود
کار جز باده و شکارت نیست	با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس	که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب	گاه با خورد خوش، گاهی با خواب
نه چو من روز و شب ز شادی دور	از پی کار خلق دل رنجور

گاهم اندوه دوستان پیشه	گاهی از دشمنان در اندیشه
کمترین محنت آن که با چو تو شاه	تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک جانِ عیش پرورِ تو	کز چنین فتنه دور شد سرِ تو
کاش آن پیشه کار من بودی	تا مگر کارِ من بیاسودی...
این نگویم که دوری از شاهی	داری از دین و دولت آگاهی
مالکِ مملکت تویی به درست	مُلک، میراثِ پادشاهیِ تست
لیکن از خامکاریِ پدِرت	سایهٔ چتر، دور شد زسرت
کان نکردست با رعیت خویش	کان شکایت کسی نیارد پیش...
از بسی کاه و ز بهر خونریزی	گاه تندی نمود و گه تیزی
کس برین تخمه آفرین نکند	تخم کاری در این زمین نکند
چون نخواهد تو را به شاهی کس	به، کزین پایه باز گردی پس
آتش گرم یابی از جوشی	آهن سرد کوبی از کوشی...

نامه خسرو نمودار دو چیز است: یکی این که: هنوز، سنتِ دخالتِ برگزیدگانِ مردم در امرِ فرمانروایی و گزینشِ پادشاه و به طور کلی سهمِ بودنِ برگزیدگانِ مردم در ادارهٔ کشور، نقش بنیادی خود را از دست نداده است و تنها از راه مرده ریگ (= ارث) پادشاهی و فرمانروایی بر کسی قرار نمی‌گیرد و مصلحتِ کشور و مردم، بالاتر از خواستِ فرد است. دوم آن که: این آگاهی هست که پادشاهی و فرمانروایی، پذیرشِ مسئولیت و سختی و خدمت است نه مایه و ابزارِ کامرانی و خوشگذرانیِ افراد و کسان. و نباید تنها به حکمِ «مرده ریگ» (= ارث)، کسی بتواند بر دوشِ مردم سوار شود و کامِ دل براند و هیچ کس را یارایِ دم برآوردن نباشد. کسی که مسئولیتِ فرمانروایی جامعه‌ای را می‌پذیرد، باید پاسخگویِ مردم باشد و خواستِ مردم و جامعه را بر خواهشِ دلِ خود برگزیند و برتر بدانند.

فرمانروایی بر جامعه و کشوری، امری الهی و یا از امور تابعی آن نیست. هیچگونه

انتساب و توارث، «فَرّ» فرمانروایی را در کسی پدید نمی‌آورد و هیچکس نمی‌تواند بدست آویز امور اعتقادی و ماوراء طبیعی بر جامعه و کشوری حکومت کند. فرمانروایی از راه گزینش ملی و مردمی بر پایه خرد و اندیشه انجام میگیرد و چنانکه گفته شد، پذیرش مسئولیت: سختی، کار، رنج و دشواریهای جامعه است نه خود محوری و حکومت و امر و نهی...

حکومت، بر پایه خودکامگی و از راه تحمیق و گسترشِ جهل استوار است. بهمین سبب، هر حکومتی باطل است. آنچه زیبا، بایسته و پسندیده است، «دولت» است که بر پایه بیداری، خرد، اندیشه و گزینش استوار است و هنر دولت، «سیاست» است به معنی: بیدار شدن و بیدار کردن مردم برای رسیدن و رسانیدن جامعه به آماج مطلوب...

فرمانروا، باید برای مردم و در خدمت مردم باشد، حکومت بر پایه خود محوری، و خودکامگی حتماً با: نفاق، جدایی، گسیختگی رشته پیوند و وحدت جامعه، فقر و ناتوانی و ویرانی ملازمه دارد و همراه است.

در اینجا می‌بینیم: با این که بهرام به حکم جوانی، از نامه تند خسرو برآشفته و خشمگین شده، اما به فرمان دانشی که اندوخته و خردی که بدان آراسته گشته است، خشم خود را فرو می‌خورد و پاسخی آن سان که شایسته و سزاوار است می‌دهد و به پادشاه می‌فهماند که: به فرمان فرهنگ ایرانی، با داشتن توان و زور، از راه خرد و فرهنگ دور نمی‌شود و آنچه خرد و منطق می‌فرماید انجام می‌دهد؛ نه آنچه خواهش دل و هوای نفس فرمان می‌دهد. دیگر این که: هیچ ملتِ خردمندی پسر را به گناه پدر یا به عکس مجازات نمی‌کند. اصولاً هیچ جامعه و حکومتی حق ندارد فرزند، برادر، دوست یا خویشاوندی را به گناه جرم پدر، برادر، دوست یا خویشاوندش مجازات کند. یا کسی را به خاطر داشتن باور و عقیده شخصی - بی آن که خطا یا گناهی کرده باشد - کیفر دهد. باید: «داد» فرمانروا باشد و «خرد» داور و سرانجام می‌گوید:

کانچه در نامه کاتبان رانندند گوش کردم چو نامه برخواندند

گرچه کاتب نبوده چابک دست
 آنچه بر گفته شد ز رای بلند
 من که در پیش من، چه خاک و چه سیم
 لیک ملکی که ماندم از پدران
 گر پدر دعوی خدایی کرد
 هست بسیار فرق در رگ و پوست
 من به جرم نکرده معذورم
 پدرم دیگر است و من دگرم
 صبح روشن ز شب پدید آید
 نتوان بر پدر گواهی داد
 گر بدی کرد چون بنیکی خفت
 هر کجا عقل پیشرو باشد
 هر که او در سرشت بدگهر است
 بگذرید از جنایت پدرم
 من-اگر چشم بد نگیرد راه-
 پیش از این گر چو غافلان خفتم
 مقبلی را که بخت یار بود
 به که با خواب، دیده نستیزد
 خواب من گرچه بود خوابی سخت
 کرد بیدار بختیم یاری
 بعد ازین روی در بهی دارم
 نکنم بیخودی و خودکامی
 مصلحان را نظر نواز شوم

پسند گوینده را عیاری هست
 می‌پسندم که هست جای پسند
 سرفروناورم به «هفت اقلیم»
 عیب باشد که هست با دگران
 من خدا دوستم خرد پرورد
 از خدا دوست تا خدایی دوست
 کز بزهکاری پدر دورم
 کاو اگر سنگ بود من گهرم
 لعل صافی ز سنگ می‌زاید
 که خداتان ازو رهایی داد
 از پس مرده، بد نباید گفت
 بد بدگو، ز بد شنو باشد
 گفتنش بد، شنیدنش بتر است
 بگذارید از آنچه بی‌خبرم
 عذر خواهم از آنچه رفت گناه
 اینک اینک بترک آن گفتم
 خفتنش تا به وقت کار بود
 خسبد اما به وقت برخیزد
 از سرم هم نبود خالی بخت
 دادم از خواب سخت، بیداری
 دل زهر غفلتی تهی دارم
 چون شدم پخته، کی کنم خامی؟
 مصلحت را به پیشباز شوم

طمع مال و قصد سر نکنم	در خطای کسی نظر نکنم
با نمودار وقت باشم شاد	از گناه گذشته نارم یاد
وز شما آن خورم که باید خورد	با شما آن کنم که باید کرد
دل دشمن کنم هزینه و بس...	ناورم رخنه در خزینۀ کس
از بدآموز، بد نیاموزم	جز به نیکان نظر نیفروزم
آن کنم کز خدای دارم شرم...	دور دارم زداوری آزرَم
بلکه نانش به نان درافزایم	نانِ کس را به زور نگشایم
آرزو را گرو کنم به گناه...	نُبرد دیو آرزوم، از راه

سخن از «بهرام» نیست. در اینجا: در پهنه فرهنگ ایرانی فرد گم میشود. یک مفهوم و یک جریان، جانشین فرد میشود یا فرد نمودار یک مفهوم و یک جریان می گردد. فلسفه حیات و زندگی و زیست یک ملت، در کالبد فرد، بلورینه میشود. فرهنگ ایرانیست که بر زبان بهرام جاری میشود و نظامی بازگوکننده این فرهنگ است. به این بیتها خوب دقت کنید، ژرف بنگرید. بیندیشید تا به «چه و چون و چند» کار و فلسفه زندگی و جوهر فرهنگ یک ملت پی ببرید. انگیزه سرافرازی و علت سرافکندگی و خواری آن را واریسی کنید. دری تازه بر شما گشوده میشود. هیچ ملتی بی علت و بی انگیزه سرافراز نمی شود و هیچ ملتی بی سبب و جهت خوار و سرافکنده نمی گردد... این سرافرازیها و خواریها همه بخود جامعه و فرد مربوط است و بس... بر این بیتها: خوب، ژرف، هوشمندانه و از روی خرد بنگرید، «جوانی جویای نام آمده»، اما آراسته به خرد و اندیشه، در پاسخ نامه پادشاه برگزیده مردم، خیره سری، طغیان و تندی نمی کند، دست بویرانی و کشتار نمی زند. بلکه میگوید:

گرچه کاتب نبوده چابکدست پند گوینده را عیاری هست

آنچه برگفته شد ز رای بلند می‌پسندم که هست جای پسند

و در پاسخ اینکه: پدرت بدرفتار و بدکردار بود... میگوید:

گر پدر دعوی خدایی کرد من خدا دوستم، «خرد پرورد»

یامیگوید:

من بجرم نکرده معذورم	کز بزهکاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم	کاو اگر سنگ بود من گهرم
بگذرید از جنایت پدرم	بگذارید از آنچه بیخبرم -
من-اگرچشم بد نگیرد راه -	عذر خواهم از آنچه رفت گناه
بعد از این روی در بهی دارم	دل زهر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و خودکامی	چون شدم پخته، کی کنم خامی؟
مصلحان را نظر نواز شوم	مصلحت را به پیشباز شوم
نبرد دیو آرزوم از راه	آرزو را گرو کنم به گناه...

بهرام این سخنان را در حالی میگوید که دارای توان، قدرت، نیرو و ابزار کار است به اصطلاح امروز، از موضع و جایگاه قدرت سخن میگوید. گفتیم خرد و اندیشه و فرهنگ به جامعه فرمانرواست. لذا، از آنسو نیز همین فروغ و «فرّ» و رای و خرد، نقش بازی میکند. مردم و فرمانروا با او از در ستیزه و پرخاش در نمی‌آیند و هر دو سو به فرمان خرد و رای گردن مینهند...

نامهٔ بهرام سخت خردمندانه است. نشان و فروغ «فرّ» از گفتارش پیداست، رایشان کشور و برگزیده گان، خرد و دانش و «فرّ سیاست» را در او می‌بینند، اما نکتهٔ ویژه‌ای در

میان است و آن پیمانی است که خردمندان و بزرگان و رایزنان کشور با «خسرو» داشته‌اند. به همین آسانی نمی‌شود پیمان را شکست و قانون بنیادی کشور را زیر پا نهاد. باید آزمونی پدید آید تا خسرو و دیگر مردم، دریابند که به حق، بهرام سزاوار پادشاهی است و «فَرّ» فرماندهی در او آشکار است.

به عبارت دیگر: آزمایش و کنکور نبرد لیاقت باید پیش آید تا، آنکسی که از این آزمایش ملی پیروز و برنده درآید به فرمانروایی برگزیده شود...

چون شه این گفت و رایها شد راست	پیرتر موبد از میان برخاست
گفت: «ما را تو، از خداوندی	هم خردبخش و هم خردمندی
هرچه گفتی ز رای خوب سرشت	خردش بر نگیں دل بنوشت...
تاجداری سزای گوهر تست	تاج با ماست لیک بر سر تست
زند گشتاسبی به جز تو که خواند؟	زنده دار کیان به جز تو که ماند...؟
موبدان گر نوند و گر کهنند	همه از یک زبان درین سخند
لیک ما بندگان درین بندیم	که گرفتار عهد و سوگندیم
با نشیننده‌ای که دارد تخت	دست عهدی شده‌ست ما را سخت
که نخواهیم تاج بی‌سر او	بر نتاییم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون	کار آن عهد را زعهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم	نشکند عهد و تنگدل نشویم

باید نشان داده شود که برای فرمانروایی کشور، بهرام از خسرو شایسته‌تر است. دلیل می‌خواهد. این دلیل از راه آزمایش ممکن است. با زور نارواست و ناپذیرفتنی، باید مردم بپذیرند، بهرام باید در «کنکور نبرد لیاقت» سرافراز بیرون آید. باید سخن مردم را بشنود. آنچه را حق است و منطقی است و درست است بپذیرد. در غیر اینصورت، شایستگی فرمانروایی را نخواهد داشت. مردم به او می‌گویند ما از «خسرو» خواسته‌ایم تا فرمانروایی کشور را بپذیرد و بنا بر پیشنهاد ما و گزینش ما، این مسئولیت را پذیرفته است و از او داد

و قانون هم تا کنون سرنیچیده است، برکناری او بی دلیل، نشان ناتوانیِ قانون کشور است. بهرام سخنِ نمایندگانِ مردم را گوش میدهد و می‌پذیرد و به آنان حق میدهد و میگوید: من طوری تاج را از سر او برمیگیرم که بمویی آزار نبیند. کسی میتواند از این کنکور سرافراز بیرون آید که در راه کشور و وظیفه‌ی که بعهده‌اش گذاشته میشود بتواند از جان خود بگذرد...

وقتی برگزیدگان مردم به بهرام جواب میدهند که: ما با «خسرو» پیمان بسته‌ایم و پیمان شکنی در فرهنگ ایرانی گناه است:

پاسخی دادشان چنان که سزید	شاه بهرام کاین جواب شنید
عاقل آن به که بیوفا نبود	گفت: عذر از شما روا نبود
طفل من شد اگرچه پیر شماست	این مخالف که سختگیر شماست
که یکی موی ازو نیازم	تاجش از سر چنان فرود آرم
بر مدارا و عذر خواهی من	گرچه موقوف نیست شاهی من
ملک میراث من سیاه و سپید	شاهم و شاهزاده تا جمشید
آلتی خواه باش و خواهی نه	تاج و تخت آلتست و شاهی نه
تاج او آسمان و تخت زمین	هر که شد تاجدار و تخت نشین
هر دو دایم نماند تا اکنون	تخت جمشید و تاج افریدون
از پی خویش تاج و تختی ساخت...	هر که را مایه بود سربفراخت
از سواری چه گرد برخیزد؟	شاه باید که لشکر انگیزد
جز به پور مغان نشاید داد	می که پیر مغان ز دست نهاد
راست کاری و راستی جویم	نیک دانید کانچه می‌گویم
نسزد سرکشی و سلطانی	لیک از راه نیک پیمانی

رای من جستن رضای شماس که بدو عهد بسته بگشاید بهره آن را بود که هست دلیر خورشی در شکم نیاکنده کز دم آتشین برآرد دود گرد بر گرد، صف کشیده سپاه در میان دو شرزه شیر نهند خلقش آن روز تاجور خواند...	آن کنم من که وفق رای شماس وان که گفتید حجتی باید حجت آنست کز میان دو شیر بامدادان دو شیر غرنده وحشی تیزچنگ خشم آلود شیردار آورد به میدانگاه تاج شاهی ز سر به زیر نهند هر که تاج از دو شیر بستاند
---	---

که ملک گوهر و ملک نام است... آتش کینه بر نیفزوزیم به چنین شرط نیست او محتاج کاگهی می دهد ز روبه و گرگ	همه گفتند شاه بهرام است به که گرمی درو نیاموزیم قصه شیر و برگرفتن تاج لیک این شیر حجتی ست بزرگ
--	---

باز گفتند شرط شاه، به شاه یک سخن برشوده نفزودند تاج بنهاد و زیر تخت نشست که ازو جان به شیر بسپارم تا شوم کشته در میان دو شیر طعمه ای کز دهان شیر خورد هیچ کس نیست جز ملک بهرام	سوی درگه شدند جمله ز راه نامه خواندند و حال بنمودند پیر تخت آزمای تاج پرست گفت: از آن تاج و تخت بیزارم به، که زنده شوم ز تخت به زیر مرد زیرک کجا دلیر خورد وارث مملکت به تیغ و به جام
---	--

وارث ملک را دهید سریر صاحب افسر، جوان بهست که پیر
من ازین شغل در کشیدم دست نیستم شاه، لیک شاه پرست

پاسخ آراستند ناموران کی سر خسروان و تاج سران
شرط ما با تو در خداوندی نیست الا بدین خردمندی
چون به فرمان ما شدی بر تخت هم به فرمان ما رها کن رخت
چون که بهرام شرط کرد به شیر در چنین شرط بود نیست دلیر...
شرط او را به جای خویش آریم شیر بندیم و تاج پیش آریم...
گر شود چیر و تاج بردارد وز ولایت خراج بردارد
درخور تخت و آفرین باشد لیک هیئات اگر چنین باشد
ختم قصه برین شد آخر کار کانچه شرطست نگذرد زقرار
روز فردا چو در شمار آید شاه با شیر، در شکار آید

بامدادان که صبح زرین تاج کرسی از زر نهاد و تخت از عاج...
شیرداران دو شیر مردم خوار یله کردند بر نشانه کار
شیر با شیر درهم افکندند گور بهرام گور می کنند

شیرداری از آن میانه دلیر تاج بنهاد در میان دو شیر
تاج زر در میان شیر سیاه چون به کام دو اژدها یک ماه
مه ز آواز طشت رسته ز میغ نه به طشت تهی به طشت و به تیغ

می‌زدند آن دو شیر کینه سگال
یعنی این تاج زر ز ما که برد؟
آگه‌یشان نه ز آهنین جگری
فتوی آن شد که: شیر دل بهرام
گر ستاند ز شیر تاج او راست
ورنه از تخت، رای بردارد
شاه بهرام ازین قرار نگشت
چون که شیران دلیریش دیدند
حمله بردند چون تنومندان
تا سر تاجور به چنگ آرند
شه به تأدیشان چو رای افکند
پنجه شان پاره کرد و دندان خرد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت
گزارش این بخش از «هفت پیکر» خود «جستاری» نغز و آموزنده اجتماعی است،
به شرط آن که داستان را چنان که پیشتر گفتم از دیدگاه پدیده‌های اجتماعی قرنهای
نوزدهم و بیستم نگاه نکنیم و مسائل را با ترازوی قرنهای چهارم و پنجم میلادی یا دست
کم زمان خود نظامی بسنجیم. اگر این شرط را در نظر بگیریم، مطلب بسیار آموزنده و
بیدارساز است که: در روزگاری که کشورداری و جاه‌طلبیها، همه از راه چاره‌گری و
نیرنگ و زد و بند و دروغ و مردم‌کشی و ویرانی و آتش زدن به هستی مردم... فرا چنگ
می‌آمد، در این سرزمین، عهد و پیمان، راستی و مردانگی، حق طلبی و در پی خدمت به
مردم و آبادانی کشور و آسایش و شادی و خوشی مردم بودن و احترام به آزادی آنان. در
عقاید و آراءشان گذاشتن و سرافرازی و بهداشت و بهبود جامعه را بر آسایش خویش
گزیدن و بزرگداشت قانون... شرط و اساس شایستگی و سزاواری و فرمانروایی بود. بهرام

که دارای سپاه و زر و زور است و می تواند به آسانی خواست و آرزوی خود را جامه عمل بپوشاند و اعمال قدرت کند... دیو خشم و کینه را در درون خود به بند می کشد و گوش و دل خود را به فرمان خرد می گمارد و از آیین مردمی پای بیرون نمی گذارد و خواست مردم را حق می شمارد. و به آنان می گوید:

گرچه موقوف نیست شاهی من بر مدارا و عذر خواهی من
لیک از راه نیک پیمانی نسزد سرکشی و سلطانی
آن کنم من که وقف رای شماست رای من جستن رضای شماست

کار بهرام و روشی جوانمردانه او آموزشی بزرگ، برای دیگران است که هر کسی باید پاسدار حق باشد. «داد» و «دادگر»، ضامن سلامت و سعادت جامعه است. ستمگر پرستی و ستمگر پروری و زیر بار ستمگر رفتن، خود ستمگری است، که گفتم: گناه در آزار است و آزار: تحمیل عقیده و تحقیر مردم و به خواری کشانیدن اجتماع و ناتوان و درویش ساختن کشور و مردم است.

در جامعه با فرهنگ، «داد» و «دادگزاری» و پذیرش و بزرگداشت قانون و احترام به آن، بایسته و ناگزیر است و هیچکس حق ندارد از آن سرپیچی کند. سرپیچی و سرکشی و بی حرمتی به قانون، نشان و دلیل ناشایستگی، بیخردی، ناسزاواری و تنکمایگی شخص است و چنین کسی از مهر و دوستی و بزرگداشت مردم و جامعه نابرخوردار است. قانونمندی جامعه امری سرشتی و جزء اخلاق جامعه میشود و وجدان اجتماعی بر آن استوار میگردد.

نکته های دیگر:

یکم - همان گونه که بهرام خشم خود را فرو می خورد و نمی خواهد که خردمندان و رایزنان کشور به پیمان شکنی و سست رایی کشانیده شوند و همچنان استوار، در کار کشور و مردم باشند و در برابر زور و ستم و بیداد، توان ایستادگی داشته باشند و اداره کشور را به فرد، وانگذارند... خسرو نیز بی هیچ ایستادگی، خواست مردم را می پذیرد و حتی به

فکر کینه‌ورزی و سرکشی از رای و خواست مردم نمی‌افتد. هر دو به داوریِ داوران گردن می‌نهند و این شگفت‌انگیز است، به ویژه، اگر این صحنه را با آنچه که در کشورهای دیگر آن زمان می‌گذشته است بسنجیم.

«خسرو» در پاسخ موبدان و بزرگان و برگزیدگان ملت، نه تنها مقاومت و سرسختی نشان نمی‌دهد بلکه با شنیدن سخن نمایندگان مردم:

پیر تخت آزمای تاج پرست	تاج بنهاد و زیر تخت نشست
گفت: «از آن تاج و تخت بیزارم	که ازو جان به شیر بسپارم
به، که زنده شوم ز تخت به زیر	تا شوم کشته در میان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد	طعمه‌ای کز دهان شیر خورد
وارث مملکت به تیغ و به جام	هیچ کس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را دهید سریر	صاحب افسر، جوان بهست که پیر
من ازین شغل درکشیدم دست	نیستم شاه، لیک شاه پرست»

یعنی انتقال قدرت و فرمانروایی در یک کشور با فرهنگ، از راه گزینش و پذیرش خردمندان صورت می‌گیرد نه از راه خونریزی و ویرانی و کینه‌توزی...

از سوی دیگر، اداره کشور و سعادت و سلامت مردم و جامعه، آماج و هدف اصلی است نه خواست و هوای نفسانی افراد. هر که شایسته‌تر، جوانتر و کارآمدتر است باید برگزیده شود.

دوم - کسی را نباید به گناه دیگری مجازات کرد. «پاد افراپی» بدین گونه، گناه و ستمگری است و جامعه، با گناه و ستمگری پایدار نمی‌ماند. بهرام در پاسخ خسرو و پاسخ نامه برگزیدگان مردم که پدرش را گناهکار شمرده‌اند می‌گوید:

من به جرم نکرده معذورم	کز بزهکاری پدر دورم
پدرم دیگر است و من دگرم	کاو اگر سنگ بود من گهرم

نکته‌ای است بسیار نازک و نمودار ژرفای فرهنگی والا، انسانی و دیرپای. بسنجید

با آینهایی که پیروانشان، پدر را به گناه فرزند، فرزند را به گناه پدر، دوست را به گناه دوست... شکنجه می‌کنند و کین می‌ورزند. کین و خشم، زادهٔ اهرمن است. هراسانی حق دارد بگوید: «من به جرم نکرده معذورم»

سوم - بارها به این نکته اشاره کرده‌ام که در آیین ایرانی «گناه» نابخشودنی است و «گناه» تنها و تنها در آزار و شکنجه کردن مردم خلاصه می‌شود. و جا دارد که این گفتهٔ حافظ را در هر کتابی و دفتر و نوشته‌ای تکرار کنیم که فرمود:

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست
در فرهنگ و آیین ناب و سرهٔ ایرانی، گناه یعنی آزار و شکنجه کردن، و گناه نابخشودنی است. هیچ کس را نباید آزار و شکنجه داد. کشتن بهتر از شکنجه دادن و آزار کردن است. نظامی جوهر این آیین را در همین رفتار بهرام آشکار می‌کند و می‌گوید بهرام پس از آن که به تخت نشست:

مردمی کرد در جهان‌داری مردمی به ز مردم آزاری
خشم را نیز چون ادب کردی ده بکشتی یکی نیاززدی
کبادمی را به وقت پروردن کشتن اولیتر است از آزدن
و باید توجه داشته باشیم که خون به ناحق ریختن، آزدن روح انسانیت است، یعنی بزرگترین گناه است.

«کیخسرو» که او را «نماد» دولت حق و برگزیده و با فر و دارای فر سیاست شناسانیم، در پاسخ نامهٔ رستم (که خاقان چین و همهٔ سردارانش را بسته پیش کیخسرو فرستاد) نوشت:

زکارت خبر بُد مرا روز و شب	گشاده نکردم به بیگانه لب
شب و روز در پیش یزدان پاک	نوان بودم و دل شده چاک چاک
به بنو تو بر پیل، خاقان چین	رسید و زغم ابروان پر زچین
نیامد مرا کشتنش دلپذیر	همان به که دربند باشد اسیر

که وقتی مرا موبدی داد پند که چون دشمن زنده یابی به بند
 مکش زود او را ابر خیر خیر که هر که خواهی توان گشت اسیر
 چو کشته بود زنده کردنش باز کسی کی تواند به عمر دراز؟
 بمانیم تا زنده ماند به بند کزین پس نیاید ز خاقان گزند
 به هر کار مشتاب ای نیک بخت به ویژه به خون زانکه کاریست سخت
 ازین کشته شد باب من از شتاب که می باد نفرین بر افراسیاب

و سپس برای این که از نظر روانشناسی فردی، رستم را در کار خود تشویق کرده باشد و او را در راه خدمتگزاری شاد و آماده و کمر بسته بدارد، به او خطاب می کند:

کسی را که رستم بود پهلوان سزد گر بماند همیشه جوان
 پرستنده چون تو ندارد سپهر زبخت تو هرگز مبراد مهر

که این نکته از نظر شناخت روان انسانی، در خور بحث و گفتگوی بسیار است. که پایداری جامعه به همین مهرورزیها و نکته سنجیها و پیوندها و میثاقهای ژرف اجتماعی، اخلاقی و انسانی، بستگی دارد...

چهارم - دارایی، جان و آبروی مردم باید در امان باشد و به خطای گذشته نباید مردم را آزار داد. به اصطلاح امروز نباید عطف به ما سبق کرد. باید زمان را در نظر گرفت. کسی که بفرمانروایی می رسد - اگر شایسته و سزاوار باشد - باید پیمان ببندد و بگوید که:

در خطای کسی نظر نکنم طمع مال و قصد سر نکنم
 از گناه گذشته نارم یاد با نمودار وقت باشم شاد

در چنین فضایی است که انسان «صحت و امان» و «دُرّوایی» و «رسایی و کمال» (= خورداد) را، حس میکند و در آن می بالد، گردن می افرازد و تنومند می گردد و دارای «جان و خرد» می شود و جهان را آباد و شاد و خرم می سازد.

پنجم - باید زشتی ستم و گناه را از جامعه زدود. نباید کینه ورزید و جامعه را دستخوش کینه جویی کرد. باید با «کرفه کاری» و «خویشکاری» و نیکویی و راستی و

آبادانی و احترام به آزادیِ انسانها، نشانِ گناه و ستم را از جامعه برداشت و به درگذشتگان، دشنام نداد تا تخمِ نفاق و کینه کاشته نشود:

گر بدی کرد چون به نیکی خفت از پسِ مرده، بد نباید گفت
هر کجا عقل پیشرو باشد بد بدگو ز بد شنو باشد

ششم - از همه بالاتر، باید به «رای» نمایندگانِ جامعه احترام گذاشت که: استواری و قوامِ کشور و سعادت و سلامتِ جامعه، در همین احترامِ متقابل و تمکینِ فرمانروایان به «رای» ملت و «رایزن» جامعه و خواستنِ خشنودی و رضایِ مردم است. بهرام برای نشان دادنِ این احترام، به نمایندگانِ مردم می‌گوید:

آن کنم من، که وفقِ «رای» شماست «رای» من، جستنِ رضایِ شماست
نکنم بیخودی و خودکامی چون شدم پخته، کی کنم خامی؟

هفتم - این شیوهٔ شوم، که هرکس تازه به قدرت می‌رسد، کمر به کشتنِ رقیب و آزار همهٔ یاران و همکارانش می‌بندد، هنوز در جهانِ ما رواج دارد که: به جای دست یافتن به فرمانروایی از راه خرد و دانش و کوشش و جلبِ نظر مردم و ایجادِ مهر و دوستی و عرضه داشتنِ خدمت و کارِ نیک و سازندگی و نشان دادنِ شایستگی و سزاواری و لیاقت...، به دسیسه‌چینی، آشوب، ویرانی، مردم‌کشی، و ایجادِ ترس و بیم و دلهره و خفقان می‌پردازند...

مردم با فرهنگ، از این خویِ اهریمنی بیزارند. در جامعهٔ با فرهنگ، انتقالِ قدرت، از راه نشان دادنِ شایستگی، برتریِ اخلاقی و انسانی و جلبِ رضایِ مردم، صورت می‌گیرد بی آن که کینه و خشم و آزار، در میان باشد...

بهرام همین کار را می‌کند. به مردم «زبان» می‌دهد که: تاج را به چنگ آرد بی آن که به رقیب، آزاری برساند و یا مردم را به پیمان شکنی مجبور کند. در پاسخ آنان:

گفت: «عذر از شما روا نبود عاقل آن به که بی‌وفا نبود»
«این مخالف که سختگیر شماست طفل من شد اگرچه پیر شماست»
«تاجش از سر چنان فرود آرم که یکی موی از او نیازارم»

و چنان کرد و آزمایش پدید آورد در آن آزمایش برنده شد.

هشتم - دولت که میوه تمدن انسانی است، باید گیرایی ویژه داشته باشد، تا همه مردم کارآمد کشور را که به هر انگیزه، سرزمین خود را رها کرده و می‌کنند، به دامن میهن باز گرداند. و کار کشور و مردم را به رونق کند. و «حل و عقد» امور اجتماعی مردم را بهنجار آورد و داد و انصاف را، ترازوی سنجش کار اشخاص گرداند. هوی و هوس را اسیر خرد و دانش سازد... بهرام چون به تخت نشست و سوگند خورد که جز به فرمان «داد» و «خرد» کار نکند و جز در خدمت مردم نباشد:

حل و عقد جهان بد و شد راست	دو هوایی ز مملکت برخاست
او چو در کار مملکت پرداخت	هر کسی را به قدر پایه نواخت
کار بی رونقان به ساز آورد	رفتگان را به ملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت از میش	باز را کرد با کبوتر خویش
از سرفتنه برد مستیها	کرد کوتاه، دراز دستیها

انگیزه گریز و دلسردی و بی تفاوتی مردم، ستم و درازدستی کارگزاران بی خرد حکومت و فرمانروایان ناسزاوار و دژخیم است... باید آیین ستم را از میان برداشت.

نهم - «رایزنی» و مشورت، در کار کشورداری، تنها راه جلوگیری از لغزشی فرمانروایان و کارفرمایان است.

خودکامگی، خودرایی و استبداد، از جهل و خیره سری مایه میگیرد و جهل و خیره سری، بنیاد «داد» و سلامت جامعه را سست و لرزان میکند. هیچکس، بهیچ عنوانی، حق ندارد خودرایی و خودکامه باشد و بی رایزنی نمایندگان و برگزیدگان مردم دست بکاری بزند و در امری از امور کشور دخالت کند...

بدینرو، بهرام نیز:

انجمن با بزرگواران کرد استواری به استواران کرد

بهرام به نمایندگان و برگزیدگان مردم گفت:

آن کنم من که وفق «رای» شماست «رای» من، جستن رضای شماست
مصلحان را نظر نواز شوم مصلحت را به پیشباز شوم...
دهم - فرمانروایان و کارگزاران، باید اگر دچار لغزش شدند، به لغزش خود «خستو»
شوند، نه آنکه دهان مردم را ببندند و انتقاد کننده را شکنجه و آزار کنند. بهرام به
نمایندگان مردم می‌گوید:

من - اگر چشم بد نگیرد راه - عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش ازین گر چو غافلان خفتم اینک اینک بترک آن گفتم
هیچ مقام، فرمانروا، پیشوا و راهبری، نمی‌تواند از باز جستن و باز خواستِ بجا و
وبحق مردم، مصون باشد و حریم خاص برایش پدید آورند - که فساد از همین جا آغاز
میشود و ریشه میگیرد... -

یازدهم - مردم (یا برگزیدگان آنان)، حق گزینش فرمانروا و نظارت در کار او را برای
خود نگه می‌دارند و پروای هیچ گونه خودکامگی و ولایت تامه را به هیچ کس نمی‌دهند
و همچنین به هیچ مسئولی پروای شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت را روا نمی‌دارند،
وقتی خسرو:

پیر تخت آزمای تاج پرست تاج بنهاد و زیر تخت نشست
و:

گفت از آن تاج و تخت بیزارم که ازو جان به شیر بسپارم
خردمندان و نمایندگان مردم به او اجازه و پروا ندادند که خود سرانه بمیل خویش
کناره گیری کند، به او گفتند:

چون به فرمان ما شدی بر تخت هم به فرمان ما رها کن رخت
همانگونه که مردم باید به قانون و به دولت، سرسپرده و فرمانروای برگزیده را فرمان
پذیر باشند، فرمانروا نیز با حفظ حرمت قانون و دولت، نسبت به «رای» برگزیدگان و

نماینده گان مردم، باید فرمان پذیر و سرسپرده باشد و گرنه، شیرازه و نظم جامعه، از هم می پاشد و استبداد و خودکامگی و خودرایی پدید می آید و پریشانی جایگزین هنجار و «جمعیت خاطر» می شود... چه زیبا و سازنده و فخرآمیزست که: جوینده و خواهنده شاهنشاهی به نمایندگان مردم بگوید:

«آن کنم من که وفق رای شماست رای من، جستن رضای شماست»

و نمایندگان مردم بتوانند به شاهنشاه و فرمانروای خود بگویند:

«چون به فرمان ما شدی بر تخت هم به فرمان ما رها کن رخت»

ادریغ و درد که جوانان ما و درس خواندگان ما همه و همه، درس خود را از تاریخهای ساختگی خوانده اند و تاریخ کشور خود را، هرگز فرا نگرفته و نشناخته اند (اینجاست که جا دارد خواننده را به «کمینگاه دشمن» مراجعه دهم به شرط آن که با دید و بینشی ژرف، و با مغزی خالی از بدآموزیهای سالیان گذشته و حال، بر آن بنگرند... که خردمند را اشاره ای بسنده است. [

دوازدهم - پس از آن که بهرام تاج را از میان دو شیر ربود و به رای و خواست مردم - با طالع فرخنده و «فرّ» فرماندهی - به تخت نشست، نه تنها هیچ توطئه، آشوب و شورش در برابر او پدید نیامد بلکه:

آن که اول سریر شاهی داشت بیعت شهری و سپاهی داشت:

چون که دید آن شکوه بهرامی کافر و تخت شد بدو نامی...

اول او گفتش - از کهان و مهان - شاه آفاق و شهریار جهان

یعنی: آنکسی که پیش از بهرام بر تخت شاهنشاهی تکیه داشت، بنا برخواست جامعه و نمایندگان مردم، بی هیچ خشم و کینی از تخت بزر آمد و به بهرام فرخنده باد گفت... جالب است که: امروز در کشورهای پیشرفته و با فرهنگ و فضیلت جهان، چنین است که رقیبان انتخاباتی، نخست، استوار و سخت به مبارزه می ایستند و همین که یکی از آنان به رای و خواست اکثریت مردم به فرمانروایی رسید، رقیب شکست خورده، به

جای کینه توزی و بدخواهی، با گشاده رویی، به او شادباش می گوید و دستش را به گرمی می فشارد و پیمان می بندد که از هیچ گونه همکاری و همفکری در راه پیشرفت کشور و رفاه و آسایش و توانمندی و بهبود زندگی مردم دریغ ننماید. و نزدیک به دو هزار سال پیش، در ایران چنین رسمی وجود داشته است یعنی باور مردم و راه و آیین مردم، جزء فرهنگ و قانون کشور بوده است و سرپیچی از آن ناروا... پس از شادباش خسرو و فرخنده باد گفتن و پذیرش و پذیرفتن، بهرام را، بفرمانروایی بحق:

موبدانش شه جهان خواندند خسروانش خدایگان خواندند
و این عنوان «خدایگان» هیچ غرور و خودکامگی را در بهرام پدید نمی آورد و نباید بیاورد...

همچنین هر که آشکار و نهفت آفرینی به قدر خود می گفت
هیچکس از این بیم ندارد که مبدا این خوشامدگوییها، انگیزه فریفتگی و استبداد شاه شود. که اگر شاه یا فرمانروا، خودکامه و فریفته خود و هوای خود شد، زمین میخورد و فتر فرماندهی از او دور میگردد و مردم از او بیزار می شوند و سرنگون میگردد.





۴. دادگری و آسایش مردم

کار به اینجا پایان نمی‌گیرد. بهرام که برگزیده شده است، باید در برابر مردم سوگند بخورد و پیمان ببندد که: جز داد و دادگری نکند و پیوسته در اندیشه آبادانی کشور و فراوانی و فراخی نعمت و شادی و آرامش و خوشی برای مردم باشد. و آنجا که در پاسخ نمایندگان مردم گفت:

مصلحت را به پیشباز شوم	مصلحتان را نظر نواز شوم
طمع مال و قصد سر نکنم	در خطای کسی نظر نکنم
وز شما آن خورم که باید خورد	با شما آن کنم که باید کرد
دل دشمن کنم هزینه و بس	ناورم رخنه در خزینه کس
از بدآموز، بد نیاموزم	جز به نیکان نظر نیفروزم
آن کنم کز خدای دارم شرم	دور دارم ز داوری آزرم
بلکه نانش بنان درافزایم	نان کس را به زور نگشایم
آرزو را گروه کنم بگناه...	نبرد دیو آرزوم از راه

نه تنها به این زبانی که داده و به این پیمانی که بسته باید وفادار باشد، باید آنچنان بکوشد و رفتار کند که همیشه شایسته، سزاوار و زیبا و زینده فرمانروایی و برگزیدگی باشد و توان و قدرت و شکوه خود را ناشی از مهر و لطف و باور مردم بداند نه انگیزه و عامل دیگری...

باید سوگند یاد کند که: «پشت بر نعمت خدا نکند»، «چون به تخت و تاج بلند رسیده»، «کارهایی خداپسند بکند» کاری کند که هیچکس نتواند کسی را بیازارد... او

مردانه به مردم زبان می‌دهد و پیمان می‌بندد که فرمانروایی شایسته و سزاوار و بحق است. پیمان نامه، سوگندنامه، یا «خطبه داد» او خواندنیست. باید در واژه بواژه آن ژرف نگریست و اندیشید. «خطبه داد» بهرام نمونه ایست از بسیار و مشتى از خروار:

شاه چون سربلند عالم گشت «خطبه عدل» خویشان برخواند گفت: که «افسر خدای داد به من بر خدا خوانم آفرین و سپاس پشت بر نعمت خدا نکنم تاج برداشتن ز کام دو شیر چون رسیدم به تخت و تاج بلند آن کنم - گر خدای بگذارد - مگر آن کاو گناهکار بود با من ای خاصگان درگاه من از کجی به، که روی برتایید روزکی چند چون برآسایم آنچه ما را فریضه افتاده است نیست از هیچ مردمیم هراس تا بماند به جای چرخ کبود بیش از اندازه سیاه و سپید کار من جز درود و داد مباد نمی گوید من به فرمان موبد موبدان یا پیشوای مذهب رفتار می کنم و نمی گوید من کمر بسته مذهبم و به فرمان آن برکرسی فرمانروایی برآمده ام. می گوید خدا: «هنجار آفرینش» مورد نظر است...	سربلندیش از آسمان بگذشت لؤلؤ تر ز لعل تازه فشاند این خدا داد و شاد باد به من کافرین باد بر خدای شناس شکر نعمت کنم، چرا نکنم؟ از خدا دانم آن، نه از شمشیر کارهایی کنم خدای پسند که زمن هیچ کس نیازارد - دزد و خونی، سزای دار بود - راست خانه شوید، چون ره من رستگاری به راستی یابید در انصاف و عدل بگشایم ظلم را ظلم و داد را «داد» است به جز از مردم خدای شناس... باد بر خفتگان خاک درود زندگان را زما امان و امید هر که زین شاد نیست، شاد مباد...»
--	--

این سوگندی است که می‌خورد و پیمانی است که می‌بندد. شگفت انگیز است که به جای کینه‌توزی و بدشمردنِ دیگران و گذشتگان، به همه درگذشتگان و خفتگانِ خاک درود می‌فرستد و این شیوه همه ایرانیان بوده است. در رسمهای توده‌های مردم و در آیین زرتشتی-هنوزهم- به همه نیکان جهان و درگذشتگان هفت کشور، درود فرستاده می‌شود و این رسم و آیین، سنجیده شود با کیشها و آیینهایی که پیروانشان نه تنها به زندگان نمی‌بخشایند که: گورها را ویران می‌کنند و مردگان را به بی‌حرمتی می‌کشانند... و زنده ماندگان را اسیر و برده می‌انگارند و مال و جان و ناموس آنان را غنیمت می‌شمارند... بهرام پس از انجام مراسم سوگند و پیمان بستن با ملت و مردم:

یک دو ساعت نشست بر سر تخت پس به خلوت کشید از آنجا رخت
و سرانجام:

عدل می‌کرد و داد می‌فرمود خلق از و راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد استواری به استواران کرد
هرگز استبداد «رای»، خودکامگی و خودرایی و تک فرمانروایی... در فرهنگ ایران پسندیده نبوده است. «رایزنی» با خردمندان، از بنیادهای فرهنگ ایران بوده است. در سراسر تاریخ و اسطوره‌های ایرانی، پادشاهان و فرمانروایان مستبد و خود رای نکوهیده شناخته شده‌اند. و آنان که با فَر و «خویشکاری» کمر فرماندهی بستند، هیچ کاری بی «رایزنی» خردمندان انجام نمی‌دادند.

بهرام که از «فَر» فرماندهی برخوردار بود و به «رای» «رایزان» پشت گرم:
«کمر هفت چشمه» را در بست بر سر «تختِ هفت پایه» نشست...
رسم انصاف در جهان آورد عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با دادپروان، یاری با ستمکارگان، ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد کامد او، فرخی پدید آمد
بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم که: جهان انسانی، میدان و پهنه آزمایش است.

«پاداش» و «پادافراه»، یا به طور کلی جزا و کیفر انسانها، در برابر رفتار، گفتار و کردارشان، در همین جهان داده می‌شود - هم پاداشهای فردی و هم پاداشهای اجتماعی و گروهی - شک و تردید هم وجود ندارد. تنها نداشتن بینش درست و چشم باز و نداشتن معرفت، ما را از بهره‌کارهایمان غافل نگه می‌دارد. اگر چشم دل باز کنیم و معرفت داشته باشیم، هر کنش خود را و واکنشی و هر تاب خود را بازتابی در همین جهان می‌بینیم. به گفته مولوی:

گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوه است و فعل ما ندا سوی ما آید نداها را صدا

یا:

این جهان کوهست و گفتگوی تو چون صدا هم باز آید سوی تو
و در کتاب «مینوی خرد» آمده است که:

دانا از مینوی خرد پرسید: بهشت چگونه و چند است؟ مینوی خرد پاسخ داد: بهشت نخست اندیشه نیک، دوم گفتار نیک، و سوم کردار نیک است.

دانا از مینوی خرد پرسید: دوزخ چگونه و چند است؟ مینوی خرد پاسخ داد: دوزخ نخست اندیشه بد، دوم گفتار بد و سوم کردار بد است.

یعنی بهشت و دوزخ و برزخ آدمی در فکر و اندیشه او نهفته است. منش و گوش و کنش هر کسی تعیین کننده بهشت و دوزخ اوست. شادی و خوشی و نعمت و فراخی زندگی، بستگی بهنجار اجتماعی و رفتار مردم با هم و رفتار فرمانروایان با مردم و مردم با فرمانروایان دارد.

در کارهای اجتماعی نیز جز این نیست. در جامعه‌ای که فرمانروایانی بیدار و هشیار و با معرفت داشته باشند، مردم نیز به وظایف خود آشنا و آگاه و با ایمان خواهند بود. همه نعمتهای دادار پروردگار و طبیعت و هنجار آفرینش، به چنین جامعه و مردمی روی می‌آورد. جامعه‌ای که «داد» و «خرد» و «معرفت» بر آن فرمانروا باشد همه کارهایش

بهنجار می‌شود و شکوفایی و زاینده‌گی و فزاینده‌گی، سراسر آن جامعه را دربر می‌گیرد...

چون بهرام «داد» و «خرد» و «معرفت» را راهنمای خود ساخت:

کار عالم زنو گرفت نوا	بر نفسها گشاده گشت هوا
گاؤِ نازاد، گشت زاینده	آب در جویها فزاینده
میوه‌ها بر درخت بار گرفت	سکه‌ها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد. راست	دو هوایی زمملکت برخاست...
هر کسی «روزنامه» نو می‌کرد	جان به توقع او گرو می‌کرد
او چو در کار مملکت پرداخت	هر کسی را به قدر پایه نواخت
کار بی‌رونقان به ساز آورد	رفتگان را به ملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت از میش	باز را کرد با کبوتر خویش
از سرفتنه برد مستیها	کرد کوته، دراز دستیها
پایه کار دشمنان بشکست	بر جهان داد، دوستان را دست
مردمی کرد در جهاننداری	- مردمی به ز مردم آزاری -
خصم را نیز چون ادب کردی	ده بکشتی، یکی نیاززدی
کآدمی را به وقت پروردن	کشتن اولی‌ترست از آزدن

اوج داستان اینجاست که: طبیعت، خشم خود را آشکار می‌کند و چهار سال خشکسالی پدید می‌آید. نقش دولت، یا فرمانروایی با «فَرّ»، سخت دشوار می‌گردد. دولت برگزیده و بیدار، باید چاره دردها و تنگدستیها را بکند و نگذارد رشته زندگی مردم گسیخته شود و کشور روبه ویرانی گذارد. طبیعت، گاه آزمایشهایی بزرگ پیش می‌آورد. اگر دولت از آن آزمایشها سرافراز و کامیاب بیرون آید، مطلوب و به حقّ است.

گفتیم: «دولت» با حکومت متفاوتست. «دولت» برگزیده و میوه فرهنگ جامعه است. «دولت» یعنی لطف و مهر و بخت و هنجاری که از دل و جان و دست مردم کشور پدید می‌آید و در کالبدهایی از جامعه بلورینه میشود و «سیاست» که بمعنی بیدار شدن و

بیدار کردن است، برنامه «دولت» می‌باشد. جامعه با فرهنگ و با دولت و با سیاست، نه تنها هر دشواری را آسان میکند و هر مانعی را از پیش پای خود برمی‌دارد، که در برابر قهر طبیعت و رخ دادهای فلکی و طبیعی، چون: سیل، طوفان، زمین‌لرزه، خشکسالی، بیماریهای گوناگون... چاره‌اندیشی میکند، می‌ایستد و راه و چاره پیدا میکند و همه آن رخ دادهای شوم و هول انگیز را از سر میگذراند و دوباره قد برمی‌افرازد. ویرانی‌ها را، آباد، کمبودها را جبران و دردمندیها را درمان می‌سازد. در این داستان یک نمونه از قهر طبیعت را می‌بینیم. چهار سال خشکسالی رخ می‌نماید. در این خشکسالی:

باز گفتند قصه با بهرام	که در آفاق تنگی است تمام
مردمان همچو گرگ مردمخوار	گاه مردم خورند و گاه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند	در انبار برگشاد زبند
سوی هر شهر نامه‌ای فرمود	- که درو از ذخیره چیزی بود -
تا امینان شهر، جمع آیند	در انبار بسته بگشایند
با توانگر به نرخ در سازند	بی‌درم را دهند و بنوازند
و آنچه ز انبار خانه ماند باز	پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او ز بی‌خوردی	کس نمیرد - زهی جوانمردی -
آنچه از دانه بود، دربارش	هر کسی می‌کشید از انبارش
اشترانش ز مرز بیگانه	می‌کشیدند نوبه نو دانه
جهد می‌کرد و گنج می‌پرداخت	چاره کار هر کسی می‌ساخت
لاجرم چار سال بی‌برگشت	روزی خلق بر خزانه نوشت...

دولت، همان گونه که با گسترش «داد»، زمینه آزادی گفتار و آزادی اندیشه و هنجار اجتماعی را فراهم میکند تا مردم بتوانند در سایه آزادی، بکار و کوشش و تولید بپردازند و باید جامعه را فراخ‌زندگی و فراوان‌خواسته و بی‌نیاز سازند، همراه با فراخی زندگی و بسیاری دارایی و خواسته، آگاهی و شناخت به آنان بدهد، تا مجالی برای رخنه‌جهل پیدا

نشود که پروای آشوبگری و آشفتگی جامعه را به آشوبگران بدهد زیرا: وظیفه دولت، استوار داشتن هنجار و نظام جامعه است. به فرمان «داد» و «خرد» و «معرفت»، باید مرهم گذار ریش مردم باشد و بی آن که به هیچ دسته و گروه اجتماعی، بیداد و سختگیری روا شود، از راه آگاه ساختن و معرفت دادن به توانگران و به کار گرفتن تمام نیرو و توان کشور و برخورداری و بهره گیری درست از اندوخته های ملی، در پیش آمدن آزمایشهای بزرگ و ناگوار، آگاه و بیدار باشد تا مثلاً دیو خشکسالی را به بند بکشد، تا طبیعت از نوبه مهر سپرده شود و در نتیجه، شکوفایی و بارآوری، دوباره آغاز گردد و مردم و جامعه، دوران سختی و فقر و تنگدستی را پشت سر بگذارند و گام در جهانی شاد و خرم و پر نعمت نهند و زمینه برای گسترش و فزایش دانش و فرهنگ آماده و بساز گردد. و ویرانیها دوباره آباد شوند.

در این داستان - با پدید آمدن خشکسالی و سختی زندگی، بفرمان فرهنگ و آگاهی فرمانروا و مردم، نه تنها هیچ گونه آشوب، شورش، ویرانگری و ناهنجاری در جامعه رخ نداد و بهیچ فرد یا گروهی پروای شورش و آشوب داده نشد، بهرام نیز بنام فرمانروا و سرنشین دولت، نفرمود تا به زور، مال «دارا» را بگیرند و به «ندار» بدهند و جامعه را دچار آشوب و بیدادگری و گسیختگی سازند. بلکه فرمود:

تا امینان شهر جمع آیند در انبار بسته بگشایند
با توانگر به نرخ در سازند بی درم را دهند و بنوازند
و مردم توانگر، همین که دادگری او را دیدند، بی آن که فشار و زوری در کار باشد، با میل و رغبت و رضای دل:

آنچه از دانه بود دربارش هر کسی می کشید از انبارش
و بدینگونه مردم هماهنگ و همدل با هم، دیو خشکسالی و قحطی را به بند کشیدند و دمساز و همگام با طبیعت، به جهان مهر و دوستی و شادی و خرمی و فراخی زندگی، گام نهادند...

چنانکه خواهیم گفت پس از سپری شدن آن سالهای قحطی و سختی، بر اثر کار و کوشش و آزادی و بینش و خرد، کشور آنچنان آباد و پر نعمت شد، که نه تنها روزگار سختی یکباره فراموش گردید، که رفاه بیش از اندازه، بسیاری از مردم را به بی بندوباری کشانید... از آنجا که هر گونه رفاه و آسایش و دارایی و خواسته که همراه با آگاهی و بینش و شناخت نباشد، مردم و جامعه را به بی بند و باری و لابلالی گری و غرور بیجا و افزون خواهی جاهلانه و آزمندی میکشانند، مردم و حتی بهرام، خام شدند. و جامعه گرفتار آشوب شد. اما بهرام به «فَرّ» دانش و فرهنگ و بینش بنیادی و سرشتی ملی، زود بخود آمد و راه را بر هر گونه آشوب و آشفته گی بست و آب رفته را بجوی باز آورد.

درست، این داستان در زمان قباد پدر انوشیروان تکرار می شود، اما با چهره ای دیگرگون. یعنی جنبشی و «راستان خیزی» در میان مردم پدید می آمد که سلسله جنبان آن «دستوری» خردمند و «موبدی» نیک اندیش و تیزبین به نام «مزدک» بود. قباد «مزدک» را می پذیرد و به گفتارش گوش می دهد. مزدک قباد را به آیین نیاکانش توجه می دهد و شاید همین داستان زمان بهرام گور را به او یادآور می شود. و او را با انسان «روشنفکر» (= زرتشت) آشنا می کند. مزدک به قباد می گوید: آیین روشنفکری (= زرتشتی)، خواستار شادی، خوشبختی، آسایش، هنرمندی، و دانشوری مردم و آبادانی و سرسبزی و خرمی و نیرومندی کشور است و این به دست نمی آید مگر با گسترش خرد و داد و آزادی و آزادیگی. و به او می فهماند که: باید مردم در سرنوشت کشور و جامعه خود سهیم باشند و بحال و زندگی خویش: آگاه، بینا، و صاحب رای و نظر گردند. نباید یکنفر بجای همه مردم بیندیشد. زندگی باید با آگاهی و آزادی همراه باشد. باید «مهستان» کارفرما باشد و «انجمن رایزنی» راهنمای دولت و فرمانروا شود. خودکامگی کارگزاران، به آزمندی و استبداد رای می انجامد... «مزدک»، بر پایه آیین نیاکان، و استوار بر آیین روشنفکری و «مهری - مسیحایی» فرمانروا و گسترده در روزگار اشکانی، آیین نامه یی به «قباد» پیشنهاد میکند بدین گونه:

۱ - خانواده، یکان و نماد و نمایه ملت است. این کانون باید کانون عشق و مهر و دانش و بینش باشد. زن و مرد - که بایوند خود بنیاد این نهاد را پی‌ریزی میکنند - باید پیرو «مهر» باشند که پاسدار «پیمان» است - باید آنچنان همسر و همسان و همراه باشند که حتی گمان جدایی میان آنان و پریشانی در نهاد خانواده پیش نیاید. هیچ زنی به مردش پیمان شکن نباشد و هیچ مردی بی پروا و فرمان و خواست همسرش نمی‌تواند همسر دیگری اختیار کند. «گل‌گذاری ز گلستان جهان، ما را بس»...

۲ - دارایی باید بر اثر کار و کوشش و تلاش و از راه خرد و اندیشه و شناخت فراهم شود. هر که کار و تلاش بیشتر، و اندیشه و خردش والاتر و دانشش افزون‌تر باشد، و قدر و ارزش زمان و شناخت را بداند، برخورداریش از نعمت‌های جامعه و دارایی فراهم شده و فراخی زندگی میتواند بیشتر و بهتر باشد. زیرا: «نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود» و نباید بشود و از سوی دیگر، کسانی که بیشتر می‌اندیشند و بیشتر میکوشند و ارزش و قدر زمان را بهتر میدانند، باید از نعمت‌های پدید آمده، برخورداری بیشتر داشته باشند در این صورت باید گفت:

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی

گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

(حافظ)

۳ - ستم و بیداد و آزار رسانیدن به دیگران و اعمال زور و خودکامگی و مانع بودن از پیشرفت و تعالی دیگران، گناه است و گناه نابخشودنی است
«مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن»

که در طریقت ما غیر از این گناه نیست»

آزار و شکنجه، گناه است و گناه هول‌انگیزترین لغزش انسانست و انفعال ناشی از آن، دوزخ راستین است. بگفته صائب:

در آتشم بیفکن و نام گنه مبر کاتش بگرمی عرق انفعال نیست

۴ - همانگونه که در فرهنگ ایرانی و آیین مهر و روشنفکری، انسان پایگاهی والا دارد و نباید به پایگاه و پیشگاهش اهانت شود، باید این مفهوم و این اندیشه در سراسر جهان گسترده شود که بزرگترین اهانت به انسان پذیرش آیین برده‌داری یعنی خرید و فروش انسان بنام برده است. این اهانت چون بیماری واگیر است که اگر از آن جلوگیری نشود و ریشه کن نگردد بهمه جهان سرایت میکند و حریم حرمت انسان را آلوده و چرکین میسازد. در یک کلام «برده‌داری، نارواست» و باید آیین آزادی و آزادگی را بمردم جهان بشارت داد. و باید جهان آلوده به این شیوه شوم را گندزدایی کرد تا به سرزمین مهر و عشق و خرد سرایت نکند. که اینگونه بیماریها واگیر است.

۵ - انجمن‌های رایزنی، در کشور ناتوان شده‌اند و از سوی دیگر «مهستان» بفراموشی سپرده شده است. «مهستان» باید دوباره زنده شود و دولت و فرمانروای کشور باید برگزیده مهستان باشد. و کارها یکسره با رایزنی رایزنان و خردمندان و اندیشه‌وران انجام گیرد. «دولت» پدیده‌یی است برخاسته از خواست و توان ملت و بزبانی دیگر: بخت بیدار و میوه فرهنگ جامعه است. کارگزاران دولت یا دولت‌مندان، باید برگزیدگان ملت و مردم باشند. هر گونه خودکامگی و خودرایی برای هر کس و در هر پایگاهی نارواست. «خانواده و ملت» ریشه است و فرد شاخه. باید ریشه و بنیاد جامعه تندرست، سازنده، بارآور، شاداب و استوار باشد...

«قباد» و سران برگزیده کشور، آیین نامه «مزدک» را می‌پذیرند و به راهنمایی او به آرایش و پیرایش و پالایش کشور و به هنجار و نظم دولت و زنده‌گری «مهستان» و بازسازی انجمن‌های رایزنی می‌پردازند. اما با افسوس و دریغ، کسانی که بر اثر رفاه و آسودگی بی‌هدایت و آگاهی چون روزگار بهرام‌بدآموز شده بودند و بخودکامگی و افزونخواهی بناحق و آزمندی و جاه‌طلبی ناسزاوار، گراییده بودند، از یکسو و ناسزاواران بدآموز، با رخنه کردن در آیین نو و بنام پیروان آیین پیشنهاد شده، بی آنکه سزاواری و شایستگی داشته باشند، آیین روشنفکری را تَر دِ بامِ جاه‌طلبی و هواهای نفسانی

خود کردند و به پریشانی و آشفتگی جامعه دست یازیدند. بطور کلی و با افسوس و اندوه بسیار، روزگار، بر اثر بدآموزی نابخردان و گروههای گراییده به اندیشه‌های «نیستی گرای» و ناستوده و بدسگالی، آن چنان تیره و تار شده بود که مردم، دیگر مانند روزگار بهرام به آیین خرد و آزادگی آراسته نبودند و به دنبال آشوب و آشفتگی می‌گشتند و بناسزاواران پر مدعا میدان میدادند. و از سوی دیگر: مانویان یا زندیقان - که این جهان را ساخته و جایگاه اهریمن می‌دانستند و هر کالبدی را زندان و قفس روح می‌انگاشتند- با آزادی و آزادگی و شادی و فراخی زندگی و آبادانی کشور و شهری‌گری... سخت مخالف بودند. و آشوبگران بی‌مایه که می‌خواستند با تبلی و سستی و بیکارگی، از همه نعمتها برخوردار گردند، بازار آشفته اجتماعی را غنیمت می‌شمردند. آشوبی سخت بزرگ پدید می‌آوردند... و کوشیدند تا آن اندیشه پاک و شادی آفرین و سازنده را آلوده ساختند و به بیراهه کشانیدند... و سرانجام، خود را به نام پیروان مزدک، جا زدند و آیین پاک او را آلودند و دست به غارت و چپاول و ویرانی و تجاوز و آزار مردم زدند و کار را به جایی کشانیدند که: «مزدک» ناپدید شد و «قباد» و یارانش - که به مزدک گراییده بودند - سرگردان و فراری گشتند و سرانجام، همان آشوبگران نیز - که در میانشان انسانهای بی‌گناه فراوان بودند - به کام مرگ درافتادند. آنچه در کتابهای نو و کهنه پیرامون «مزدک» و «جنبش» او آمده نادرستند. نوشته‌های پیشین از روی کینه ورزی نگارش یافته‌اند و نوشته‌های نوین بر پایه برداشتهای ساختگی و پیشداوریهای نادرست روزگار ما - که هر پدیده روزگار کهن را با ترازوی قرنهای نوزدهم و بیستم اروپایی می‌سنجند - فراهم شده‌اند (سنجش این دو رویداد، در کتابهای فرهنگ و تمدن ایران مشروح آمده است - اگر چاپ شوند -)...

به داستانِ چهار سال خشکسالی و قهر طبیعت بازگردیم که: بر اثر خردمندی و هوشیاری و پاک اندیشی دولت و نمادِ آن بهرام و آگاهی و بینش و هوشیاری مردم:

جملهٔ خلق، جان ز تنگی برد	جز یکی تن که او به تنگی مرد
شاه از آن مرد بینوا مرده	تنگدل شد چو آب افسرده
روی از آن رنج در خدای آورد	عذرِ تقصیر خود به جای آورد
گفت: کای رزق بخشی جانوران	رزق بخشیدنت نه چون دگران...
گر ز تنگی تنی ز جانوران	مُرد، جرمی مرا نبود در آن
کز حسابش خبر نبود مرا	چون که مرد، او، خبر چه سود مرا؟
شاه چون شد چنین تضرع ساز	هاتفی دادش از درون آواز
کایزد از بهر نیک رایی تو	برد، فترت ز پادشایی تو
چون تو در چارسال «خرسندی»	مرده‌ای را ز فاقه نپسندی
چار سالت نوشته شد منشور	کز دیارِ تو مرگ باشد دور

بر اثر این تیزهوشی و آگاهی و بیداری «دولت و فرمانروای برگزیدهٔ مردم» یا «بهرام»-که نمادِ دولت است-و گسترش بهداشت و خوراک و آرامشِ خیال و «جمعیتِ خاطر» و رفاه و تأمین اجتماعی و دادگری و آسودگی گذران...:

از بزرگانِ ملک او تا خُرد	کس شنیدم که چار سال نمرد
فرخ آن شه که او به نعمت و ناز	مرگ را داشت از رعیت باز
هر که می‌زاد، در جهان می‌زیست	دخل بی‌خرج شد، ازین به چیست؟
از خلایق که گشته بود انبوه	بی‌عمارت نه دشت ماند و نه کوه
از «سپاهان» شنیده‌ام تا «ری»	خانه بر خانه شد تنیده چونی
بام بر بام-اگر بدی خواهان-	کوری از «ری» شدی به «اسپاهان»
بود نعمت خورندگان بسیار	لیک نعمت فزون ز نعمت‌خوار
نخل تا نخل شاخ‌تر باشد	بر خرما فراختر باشد

مردم ایمن شده به دشت و به کوه	ناز و عشرت کنان گروه، گروه
برکشیده صفی دو فرسنگی	بر بطنی و ربابی و چنگی
حوضه می به گرد هر جویی	مجلسی در میان هر کویی
هر کسی «می» خرید و تیغ فروخت	درع آهن درید و زرکش دوخت
خبلق یکبارگی سلاح نهاد	همه را تیغ و تیر رفت از یاد
هر که رابود برگِ عشرت و ساز	عیش می کرد، با تنعم و ناز
و آن که برگش نبود، شه فرمود،	او ز بخت و جهان ازو خشنود...

آنچه امروز به آن بیمه یا تأمین اجتماعی می‌گویند که هیچ کس نباید در جامعه از: خورش و پوشش و آمیزش و جا و بهداشت و درمان، محروم باشد، گویی جزء جدایی ناپذیرِ آیین و فرهنگِ ایران بوده و خلافِ آن نمایندهٔ ناسزاواری و بی‌لیاقتی فرمانروایان بشمار می‌آمد. دولت و کارگزارانِ دولت، مسئولِ زندگیِ خوش و بکام مردم بودند و باید باشند:

وان که شد از توانگران درویش	شه درم دادش از خزانهٔ خویش
هر کسی را چنان که درخور بود	کرد و خوردی به قدر او افزود
هر کسی را گماشت بر کاری	دادش از عیش روز، بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد	نیمه‌ای کسب و نیمه‌ای می‌خورد
هفت سال از جهان خراج افکند	بیخِ هفتاد ساله غم برکند
شش هزار اوستادِ دستان ساز	مطرب و پای کوب و لعبت باز
گرد کرد از سوادِ هر شهری	داد هر بقعه را از آن بهری
تا به هر جا که رخت کش باشند	خلق را خوش کنند و خوش باشند...

در دانشهای اجتماعی و روان‌شناختی امروز، این امر روشن شده است که: هم تن خوراک می‌خواهد و هم روان. خوراک تن، به اصطلاح، «بدلِ مایِت‌حلل» است و خوراکِ روان، شادی و خوشی و آسایش. در جامعه‌ای که «جمعیتِ خاطر» در میان باشد و

«پیشانی» و آشفته‌گی ذهن و روح، از میان رخت بربندد، آن جامعه خوشبخت و فراخ روزی و سرافزار خواهد بود و چنان مردمی: کشور و سرزمین خود را از تنگدستی و فقر و بینوایی و نادانی و جهل و فرسودگی و تنگ نظری و خونریزی و تجاوز و آزمندی... در امان می‌دارند... در عرفان ما این نکته درخشندگی ویژه‌ای دارد و این باور حافظ است که می‌گوید:

هرآن‌کاو «خاطر مجموع» و یار نازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

و خواهشش اینست که:

«جمع‌کن» به احسانی، حافظ «پیشان» را

ای شکنج گیسویت، مجمع پیشانی

و این «جمعیتِ خاطر» و آسایشِ خیال و در نتیجه، پیشرفت و سعادت، به دست نمی‌آید مگر: با فرمانروا شدنِ خرد و بینش و تأمین امنیت و پاسداری آزادی و گسترش شادی، که همینها: انگیزه کار و کوشش و تلاشند و کار و کوشش و تلاش: پدید آورنده نعمت و آبادانی و دارایی هستند. و سرزمین آباد و پر نعمت و دارای فضای آزاد و روح آزادی: پرورشگاه انسانهای آزاده، خردمند، آفریننده و مهربان خواهند بود. با این همه: «دولت» که برگزیده مردم و میوه فرهنگ جامعه است، باید پی گیر و بی‌گسست: آگاهی، بینش، خردمندی و هوشیاری مردم را پاسداری کند و نگذارد که هیچگاه مردم دچار غفلت و بیخبری و بی تفاوتی گردند. زیرا: انسان گاهی فراموش می‌کند که نباید به نعمت آزادی و به همبستگی اجتماعی و کار سازنده... ناسپاس باشد و فراموش می‌کند که: نباید به سستی و مفتخواری و هرزه لایی و انگل بودن و فریبکاری،... بها و ارزش بدهد. و فراموش می‌کند که باید همراه با به دست آوردن نعمت، به خورنده آن نعمت بیاموزد که او نیز باید بکوشد تا فراهم کننده نعمت باشد و به رایگان خوری «خوگر» نگردد... در جامعه‌ای که این گونه فراموشکاریهایی باشد: طغیانها پدید می‌آید و آیین رایگان خواری

و سربار شدن و فریبکاری، آیین ستوده روز می‌گردد و به ناچار آشفته‌گی و گسیخته‌گی آشکار می‌شود.

اینجاست که این باور پیش می‌آید که: انسان پدیده‌ای است شگفت‌انگیز. هیچ‌پند و اندرزی نمی‌تواند او را بر یک شیوه زندگی - که آسایش و خوشی را پیوسته به همراه دارد - استوار کند. گویی سرشت او چنین است که: باید همواره، آسایش و سختی، همواری و ناهمواری، دارایی و نداری، خوشی و رنج، تندرستی و درد... را، به تناوب داشته باشد یا نسبت به آنها، آگاه و بینا و هوشیار باشد تا به راه راست زندگی گام نهد، و گرنه: خوشی و آسایش و توان و ایمنی و نعمت یکنواخت و غفلت و ناآگاهی نسبت به مسائل اجتماعی و بیخبری از «چه و چون و چندی» زندگی، او را به سرکشی و امی دارند و بدین سبب است که سیاستمداران تیزهوش، همیشه می‌کوشند تا در کنار خوشیها و آسودگیهای زندگی - گهگاه به گونه‌ای، چهره زشت و تلخ آشفته‌گی و رنج و کمیابی را بنمایانند تا توده مردم، ارزش و بهای آزادی، خوشی و خوینها را فراموش نکنند و به بی‌بندوباری کشانیده نشوند. و شگفت‌آورتر که همین امروز نیز در میان ملتها و کشورهای جهان مصداق این مطلب فراوان است. اندیشمندان سده‌های نوزدهم و بیستم آلمان، در نوشته‌های خود، آشکارا این سفارش را کرده‌اند که: باید دست کم، هر نیم سده، مردم جامعه را، با تکانی سخت، بیدار کرد تا بدانند که: کجا هستند؟ چه می‌کنند؟ چه کرده‌اند؟ چه باید بکنند...؟

در داستان «هفت پیکر» چنان که در بیتهای بالا دیدیم ناز و نعمت تا آنجا می‌رسد که: مردم و حتی سپاهیان، رخت نبرد را می‌فروشند و ابزار طرب را فراهم می‌کنند. بهرام نیز از مردم جدا نیست، سخت مست شادخواری و سوارکاری و شکار می‌گردد و فراموش می‌کند که پیمان بسته است تا از راه «داد» و «خرد» و «معرفت» و آگاهی دادن بمردم و روشنگری و پاسداری آیین و فرهنگ و آموزش مردم، گام بیرون نگذارد و سعادت و شادی و بهروزی مردم را بر شادی و خوشی خود برتر بشمارد و باید در خدمت جامعه باشد...

چنین کسی به ناچار باید گوشمالی بسزا ببیند...

داستان بهرام با دلارام:

برای آن که داستان پیوند و زیبایی خود را نگه دارد، داستان بهرام با کنیزک به نام «فتنه» یا «دلارام» آغاز می شود تا چنان که گفتیم هیچ بخشی از «هفت پیکر» از آموزشی و پند و اندرز خالی نماند. پیش از آن که به گزارش و تحلیل آنچه در بالا یاد شده بپردازم، داستان عبرت آموز «بهرام و فتنه» را یاد می کنم که:

کوتاه شده آن از زبان نظامی چنین است:

شاه روزی شکار کرد پسند	دریابان پست و کوه بلند
اشقر گور سم به صحرا تاخت	شور می کرد و گور می انداخت
مشتی را ز قوس باشد جای	قوس او گشت مشتري پیمای
از سواران «پره بسته» به دشت	رمه گور سوی شاه گذشت
شاه در «مطرح» ایستاده چو شیر	اشقرش رقص در گرفته به زیر
دستش از ره نثار دُر می کرد	شست خالی و تیر پر می کرد
برزمین ز آهن بلارگ تیر	گاهی آتش فکند و گه نخجیر...
داشت با خود «کنیزکی» چون ماه	چست و چابک به هم رکابی شاه
«فتنه» نامی، هزار فتنه در او	فتنه شاه و شاه فتنه بر او
تازه رویی چو نوبهار بهشت	کش خرامی چو باد بر سرکشت
انگبینی به روغن آلوده	چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی، سرود سرای	رود سازی به رقص، چابک پای
ناله چون بر نوای رود آورد	مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده و رود -	شاه از او خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر	این زدی چنگ و آن زدی نخجیر

گور برخاست از بیابان چند شاه بر گور، گرم کرد سمند
 چون درآمد به گور تیز آهنگ همچو شیری کمان گرفته به چنگ
 تیر در نیم گرد شست نهاد پس کمان در کشید و شست گشاد
 بر کفلگاه گور شد تیرش بوسه بر خاک داد نخجیرش
 نازکی سخن اینجاست که: «دلارام فتان»، که مهر بهرام را در دل دارد و پایگاه
 عشق را خوب می‌شناسد و نمی‌خواهد به بهرام چشم زخمی برسد و چشم شور مردم، به او
 آسیبی برساند (که باور داشتن به چشم زدن، در سراسر زمانهٔ بیکران و در میان همهٔ ملت‌ها
 -کم‌وبیش- رواج داشته‌است) از شیرینکاری بهرام به شگفت نمی‌آید یا خویشنداری
 می‌کند (در اینجا پرده‌ای خوش و نوایی خوشتر نواخته می‌شود و صحنه‌ای عارفانه پدید
 می‌آید که با اندکی ژرف‌بینی، دل‌انگیزی عارفانهٔ آن از هر دفتر عرفانی، زیباتر به چشم
 می‌خورد) یعنی برای دفع چشم زخم:

آن کنیزک ز ناز و عیاری در ثنا، کرد خویشنداری
 شاه یک ساعت ایستاد صبور تا یکی گور شد روانه ز دور
 گفت: کای تنگ چشم تاتاری صید ما را به چشم می‌تاری؟
 صید ما کز صفت برون آید در چنان چشم تنگ چون آید؟
 گوری آمد بگو که چون تازم وز سرش تا دمش چه اندازم
 نوش لب زان منش که خوی بود زن بُد و زن گزافه گوی بود
 گفت: «باید که رخ برافروزی سر این گور در سمش دوزی»
 شاه چون دید پیچ پیچی او چاره گر شد ز بدبسیچی او
 خواست اول کمان گروهه چو باد مهره‌ای در کمال گروهه نهاد
 صید را مهره درفکند به گوش آمد از تاب مهره مغز به جوش
 سم سوی گوش برد صید زبون تا زگوش آرد آن علاقه برون
 تیر شه برق شد، جهان افروخت گوش و سم را به یکدیگر بردوخت

چون سر و سم به هم بدوخت به تیر
گفت شه با کنیزک چینی
گفت: «پر کرده شهریار این کار
«هرچه تعلیم کرده باشد مرد
«رفتن تیر شاه بر سم گور
شاه را این شنید و سخت آمد
به سر و سم درآمد آن نخجیر
«دستبردم چگونه می بینی؟»
کار پر کرده کی بود دشوار»
گرچه دشوار شد بشاید کرد»
هست از «ادمان» نه از زیادت زور»
تبر تیز بر درخت آمد...

طبیعی است که غرور جوانی، جاه و شوکت و زور و خوی گرفتن با: به به و چاپلوسی و زها زه گفتن پیرامونیان تُنک مایه... سخنی چنین سخت و گستاخانه را بر نمی تابد. از سوی دیگر: چون کشتن یا آزدن کنیزکی دلفریب و زیبا را به هر حال ناروا می بیند، تنبیه و گوشمالی او را به سرهنگی وا می گذارد. سرهنگ، «فتنه» را نمی آزارد بلکه او را در جای نیکو می پروراند. کنیزک، گوساله نوزادی را بر می گزیند و او را بر دوش می گیرد و از پله های کاخ بلند شصت پله ای بالا می برد و این کار را هر روز انجام می دهد. گوساله بزرگ و تنومند می شود، اما چون کنیزک هر روز آن را بر بام می برد، تنومندی و سنگینی گوساله بر او گران نمی آید.

کنیزک چون در این کار، خود را توانا و کامیاب یافت، سرهنگ را گفت: «یکی از روزهایی که بهرام در این دیار به شکار می آید، او را به مهمانی بخوان و بزمی درخور، برایش بساز» و سرهنگ چنین کرد:

شاه بهرام روزی از سرتخت
پیشتر زن که رفت و صید انداخت
چون بر آن ده گذشت، کان سرهنگ
دید نزهتگی گرانیایه
باز پرسید، که «این دیار کراست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب
بردسوی شکار صحرا رخت
صید بین تا چگونه صیدش ساخت
داشت آن منظر بلند آهنگ
سبزه در سبزه، سایه در سایه
ده خداوند این دیار کجاست؟»
چون ز خسرو چنین شنید خطاب

بر زمین بوسه داد و برد نماز
 بنده دارد دهی که داده تست
 شاه اگر جای آن پسند کند
 بی تکلف، چنان که عادت اوست
 سر در آرد بدین دریچه تنگ
 دارم از داده عنایت شاه
 باغ در باغ گرد برگردش
 گر خورد شاه باده بر سر او
 شاه چون دید کاو ز یکرنگی
 گفت: «فرمان تراست، کار بساز
 داد سرهنگ بوسه بر سر خاک
 منظر از فرش چون بهشت آراست
 چون شهنشه ز صیدگاه رسید
 «میزبان» از نوردهای گزین
 فرش بر فرش چند نامه نغز
 زیر ختلی خرام شاه افکند
 شاه برشد به شصت پایه رواق
 طرح کرده رخس «خورنق» را
 «میزبان» آمد آنچه باید کرد
 چون شاه از خوردهای خوش پرداخت
 شاه چون خورد ساغری دو سه می
 گفت که «ای میزبان زرین کاخ
 لیک این شصت پایه کاخ بلند

گفت که «ای شهریار بنده نواز
 لطفش از جرعه ریز باده تست
 بنده پست را بلند کند
 سنت رای با سعادت اوست
 سربلند جهان شود سرهنگ
 کوشکی سرکشیده سر تا ماه
 خلد مولی و روضه شاگردش
 خاک بوسد ستاره بر در او...»
 پیش برد آن سخن به سرهنگی
 تا زنجیرگه من آیم باز»
 رفت و زنگار کرد از آینه پاک
 کرد هر زینتی که باید راست
 باز چترش به اوج ماه رسید
 کسوت رومی و طرایف چین
 کز فروغش گشاده شد دل و مغز
 بر سر آن نثار گوهر، چند
 دید طاقی، به سربلندی، طاق
 فرش افکنده چرخ ازرق را
 از گلاب و بخور و شربت و خورد
 می روان کرد و بزم شاهی ساخت
 از گل جبهتش برآمد خوی
 جایگاهت خوشست و برگ فراخ
 کاسمان بر سرش رود به کمند

از پس شصت سال کز تو گذشت	چون توانی به زیر پای نوشت؟»
«میزبان» گفت: «شاه باقی باد	کوثرش باده، حور ساقی باد
این زمن نیست طرفه، من مردم	از چنین پایه، مانده کی گِردم
طرفه آن شد که: دخترست چو ماه	نرم و نازک چو خزّ و قاقم شاه
نرّه گاوی چو کوه برگردن	آرد اینجا گه علف خوردن
شصت پایه برد چنان یکدست	که نسازد به هیچ پایه نشست...»
چون که سرهنگ این حکایت گفت	شه سرانگشت خود به دندان سفت
گفت: «ازین گونه کار چون باشد؟	نَبُود و ر بود فسون باشد
باورم ناید این سخن به درست	تا نینم به چشم خویش نخست»
و آنکه از مرد «میزبان» درخواست	تا کند دعوی سخن را، راست

«دلارام» زمان را دریافت و هنگامه معرفت و آموزش و راهنمایی معشوقانه را بهنگام دید. معشوقی که هم عاشق است و هم معشوق، باید عاشق را راهبری کند. عاشق، خام است و پوینده راه، همینکه یارمند پذیرش عشق است، باید از سوی معشوق راهبری شود. باید راه و رسم عشق را بیاموزد. باید معنی و مفهوم عشق را دریابد. باید بر جان سرد و یخزده عاشق آتش زند و او را بگدازد. باید خود را به رنج اندازد تا عاشق را بر سر گنج بنشانند... «فتنه دلارام» که جان خود را بخطر انداخته بود تا بهرام را از چشم زخم نگهدارد، اکنون وقت آن رسیده که بهرام را به زیور معرفت و شناخت بیاراید تا شایستگی و سزاواری خود را بدست آورد. بیدار شود، آگاهی یابد. معشوق، آموزگار و راهبر و راهنمای، به «فتر» و «هنر» عشق، توان این راهنمایی و آموزگاری را دارد و در راه پرورش و آگاهی و معرفت عاشق و سالک ره، نمی تواند بی تفاوت و سهل انگار باشد. او بهر چیزی شناخت دارد. میدان دیدش گسترده و فراخ است «وقت» را و «زمان» را

میشناسد و دریافته است و میداند چگونه باید از «وقت» استفاده کند... و گفتیم که «فتنه» در پایگاه «معشوق» است. خویشکار و آموزگار است و باید «بهرام» را به «معرفت و کمال و رسایی» برساند. بدینرو:

سیمن وقت را شناخته بود	پیش از آن کار خویش ساخته بود
زیور و زیب چینیان بریست	داد گل را خمار نرگس مست
ماه را مشک راند بر تقویم	غمزه را داد جادویی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید	ناز را بر سر عیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد	لاله را قد خیزرانی داد
در بر آمود سرو سیمین را	بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را به دُر یتیم	کرد چون سیب عاشقان به دو نیم
تاج عنبر نهاد بر سر دوش	طوق غنغب کشید تا بُن گوش
زنگی زلف و خال هندورنگ	هر دو بر یک طرف ستاده به جنگ...
فرقش از دانه های دُر خوشاب	بسته گرد مه از ستاره نقاب
گوهر گوش گوهر آویزش	کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری	بسته چون در سمن گل سوری
چون که ماه دو هفته از سر ناز	کرد «هر هفت» از آنچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر	- ماه در برج گاو یابد قدر -
سرفرو برد، گاو را برداشت	گاوپین تا چگونه گوهر داشت
پایه بر پایه بردوید به بام	رفت تا تخت پایه بهرام
گاو برگردن، ایستاد به پای	شیر چون گاو دید جست ز جای
در عجب ماند کاین چه شاید بود	سود او بود و در نیافت، چه سود
مه ز گردن نهاد گاو به زیر	به کرشمه چنان نمود به شیر
که «آنچه من پیش تو به تنهایی	پیشکش کردم از توانایی

در جهان کیست کاو به زور و به رای از رواقش برد به زیرِ سرای...
 شاه گفت: «این نه زورمندی تست بلکه تعلیم کرده‌ای ز نخست
 اندک اندک به سالهای دراز کرده‌ای بر طریق «ادمان» ساز
 تا کنونش ز راه بی‌رنجی در ترازوی خویشتن سنجی»

هر چیزی و هر کاری زمانی دارد. هنر در اینست که آموزگار و پروردگار بداند: هنرآموز و معرفت اندوز را «کی، کجا و چگونه» به آموختنِ هنر و اندوختنِ معرفت وادارد.

هنگامیکه «فتنه» گاو را از دوش بزمین نهاد و پیش بهرام ایستاد، بهرام در عین اینکه غرق در حیرت و شگفتی شده بود، در پاسخ هنرنمایی فتنه، همان سخنی را گفت که فتنه در هنگام هنرنمایی و تیراندازی بهرام به او گفته بود. با این تفاوت که «فتنه» از سر آگاهی و معرفت گفت تا مبادا به بهرام چشم زخمی برسد، اما بهرام از سر حیرت و شگفتی گفت... «فتنه»، زمان مناسب را دریافت. با نرمی و مهری که ویژه معشوق و پروردگار است:

سجده بردش نگار سیم اندام با دعایی به شرط خویش تمام
 گفت: «بر شه غرامتی ست عظیم گاو تعلیم و گور بی تعلیم؟
 من که گاوی برآورم بر بام جز به تعلیم بر نیارم نام
 چه سبب چون زنی تو گوری خُرد نام تعلیم، کس نیارد بُرد؟»

در این گفت و شنود و عتاب و خطاب و پرسش و پاسخ، یک جهان معرفت نهفته است. به باور من «عرفان» همین است و بس. معرفت در همین است که انسانی، خود شناخت پیدا کند و دیگران را نیز به آن آگاه سازد. عارف کسی است که برای گسترش معرفت و شناخت و آگاه کردنِ انسانها و دور داشتن آدمی از گمراهی، از سرِ جانِ خود

بگذرد. به باور من، «بایزید بسطامی»، همین «فتنه» است که دوست را تندرست می‌خواهد و او را نمی‌فریبد و با پذیرش رنج و حتی با پذیرش مرگ، چشم زخم را از دوست دور می‌دارد و «دیر زیوی» انسانِ کارآمد را (که بهرام از دیدگاه «فتنه» نماد انسانِ کارآمد است) بر هستیِ خود ترجیح می‌دهد. و آنگاه که زمان می‌یابد و از مرگ رها می‌گردد، دست از آموزشِ معرفت بر نمی‌دارد. تلاش می‌کند تا «پوینده راه» را به معرفت آراسته گرداند.

«فتنه»، گوساله نوزاده را بر دوش می‌گیرد و این کار را آن چنان تمرین می‌کند که همان گونه که گوساله، گاوی تناور گشته، او نیز بردباری ناباورانه‌ای یافته است، آن چنان که: گاوی تناور را به آسانی گوساله نوزاد، بر بام می‌برد و سرانجام، به بهرام می‌آموزاند که: اگر کار او نتیجه تمرین است، چربدستی بهرام نیز چنین بوده است. و به او می‌فهماند که انسان با «فَر»، آنچه را به خود نمی‌پسندد، نباید به دیگری بیسندد. دیگر این که: «فتنه»، «در سیر انسانی» خود، دیوِ نفس را کشته و گاوی را (که در فرهنگ ایران، نماد جهان است) به آسانی بر دوش می‌گیرد و بر بام می‌برد یعنی بر جهان هستی، تسلط پیدا می‌کند. و «سالک راه» را به کمال انسانی، رهنمون می‌شود. عشق و عاشق و معشوق، در وجود «فتنه» بلورینه می‌شود و عاشق گریز پای را رام خود می‌سازد. در عرفان ایرانی: مراد، پیر، مرشد، راهبر، معشوق... مرید را نمی‌فریبد، چشم و گوش او را نمی‌بندد، او را برده و بنده نمی‌سازد، بلکه او را شیفته و دلباخته خود می‌سازد، او را می‌آموزاند که: آزاد باشد، آزادی دیگران را محترم بشمارد، تعبّد و تعصّب را از خود دور کند، معرفت پیدا کند، آگاه گردد، به جهان و زیباییهای جهان، مهر بورزد. از خودخواهی و غرور و خود بزرگ بینیها، بپرهیزد. رنج خود و راحت یاران بجوید و کسی را نیازارد. و سراسر زندگیش آموزنده، آموزندگی و آفرینندگی باشد. کوتاه سخن: بهرام نیز در این سیر و سلوک، باید شایستگی، از خود نشان دهد و قدر و بها و پایگاه عشق را بشناسد و شناخت:

شاه، تشنیع ترک خودبشناخت
برقع از ماه باز کرد و چو دید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت
از بد و نیک، خانه خالی کرد
گفت: «اگر خانه گشت زندانت
آتشی گر زدم ز خودرایی
چون ز فتنه گران، تهی شد جای
«فتنه» بنشست و برگشاد زبان
ای مرا کشته در جدایی خویش
غمت از من نماند هیچ به جای
خواست رفتن ز مهربانی من
شہ چو بر گوش گور در نخجیر
نه زمین، کز گشادن شستش
من که بودم در آن پسند صبور
هرچه را چشم در پسند آرد
غبنم آمد که ازدهای سپهر

هندویی کرد و پیش او در تاخت
ز اشک بر مه فشاند، مروارید
و آن گل از نرگس، آب گل می ریخت
با پریرخ «سخن سگالی» کرد
عذر خواهم هزار چندانت
من از آن سوختم تو برجایی
پیش خود «فتنه» را نشاند از پای
گفت: که «ای شهریار فتنه نشان
زنده کرده به آشنایی خویش
کوه را غم درآورد از پای
در سر مهر، زندگانی من
آن سم سخت را بدوخت به تیر
آسمان بوسه داد بر دستش
چشم بد را ز شاه کردم دور
چشم زخمی در او گزند آرد
تهمت کینه بر نهاد به مهر»

شاه را آن سخن چنان بگرفت
گفت: «حقا که راستگویی، راست
کز دلش در میان جان بگرفت
بر وفای تو چند چیز گواست»

اگر «هفت پیکر» نظامی، براستی دُرَجی است پر از گوهر نایاب یا کمتا، بی گمان
این «گوهر» یعنی داستان «فتنه» درخشانترین و پربهاترین گوهر آن درج و گنج کم نظیر
است که کمتر کسی به آن توجه داشته است. پژوهنده تیزبین میتواند یک دوره درس

«عرفان» را در همین داستان بیابد و به جویندگان معرفت پیاموزد. بی جا نیست که این داستان را برای فهم خواننده کمی بیشتر بکاویم و از دیدی عرفانی بر آن بنگریم، زیرا بگفته بهروز، همه تاریخهای کلاسیک اروپایی-که متأسفانه مرجع و مأخذ معتبر شرقیان امروزی شده- اکثر روایات را مربوط به جنگ و جدال کرده، چون کتب فتوح واقدی و بلاذری...^{*} اینک ما این داستان را از دید عرفانی بررسی میکنیم: وقتی بهرام-در اوج کامرانی و جوانی و سرمستی-در شکارگاه، هنرنمایی میکند و میخواهد تا «فتنه» بیش از پیش، فتنه او شود و دل در گرو مهر او داشته باشد.

همینکه گوران به تک و تاز برخاستند، بهرام:

تیر در نیم گرد شست نهاد پس کمان در کشید و شست گشاد
چون تیر از شستش رها شد:

بر کفلگاه گور شد تیرش بوسه بر خاک داد نخجیرش
در این هنگام که هر بیننده بی آفرین گفتن را از مرز تملق و چاپلوسی می گذرانید و بحق این ضرب شست را از کسی ندیده و نشنیده، «فتنه» بر جای خود آرام ایستاده بود و تیراندازی بهرام را نظاره میکرد. بهرام چشم براه که: «فتنه» شگفتی و حیرت خود را بزبان آورد اما:

آن کنیزک زناز و عیاری در ثنا کرد خویشنداری
زیرا او باید از یکسو «چشم زخم» را از بهرام دور بدارد و از دیگر سوی، بهرام را از غرور و خودشیفتگی به در آورد- که انسان بزرگ باید: به بزرگی و ژرفای دریا باشد و به استواری کوه -

اما بهرام که سخت برآشفته شده و از خونسردی و بی تفاوتی «فتنه» بجوش آمده بود و میخواست تا او را بهر صورت که شده به تحسین و آفرین گویی وادارد، رو بسوی «فتنه» کرد و:

گفت: کای تنگ چشم تاتاری صید ما را بچشم می ناری؟

* نگاه کنید به: تقویم و تاریخ در ایران، نوشته: ذ- بهروز، ص: ۵-۱۲۴.

گوری آمد بگو که چون سازم از سرش تا دمش، چه اندازم
 فتنه با همان خونسردی و خویشتن داری عارفانه:
 گفت: باید که رخ برافروزی سراین گور در سُمش دوزی
 کار بر سالک ره دشوار میشود، آزمونی شگرف در پیش دارد. باید هم کار را انجام
 دهد و هم بر خشم خود چیره گردد و از پیمودن این راه و طی این طریق ناگزیر است. باید
 در این «آزمون نبرد شایستگی» پیروز گردد. پس:

شاه چون دید پیچ پیچی او چاره گر شد زبد بسیچی او
 خواست اول کمان گروهه چو باد مهره‌ای در کمان گروهه نهاد
 صید را مهره در فکند بگوش آمد از تاب مهره، مغز بجوش
 سُم سوی گوش برد صید زبون تا زگوش آرد آن علاقه برون
 تیر شه برق شد، جهان افروخت گوش و سُم را بیکدگر بردوخت
 بهرام سرمست و مغرور و شاد از «دستبرد» و ناز شست خود، روی پای خویش بند
 نمی شد. بی تابانه به سوی «فتنه» برگشت تا شگفتی و آفرین گویی و شور و حال او را
 ببیند. همینکه به نزد «فتنه» رسید:

گفت شه با کنیزک چینی «دستبرد چگونه می بینی»؟
 فتنه باز با همان خونسردی و وقار و شکوه معشوقانه و عارفانه خود، در پاسخ بهرام:
 گفت: پر کرده شهریار این کار کار پر کرده کی بود دشوار؟
 هرچه تعلیم کرده باشد مرد گرچه دشوار شد، بشاید کرد
 رفتن تیر شاه بر سُم گور هست از «ادمان» نه از زیادت زور
 با اندکی ژرف نگری و باریک شدن در این گفتگو، بر هر خواننده‌ی وصف حال
 این دو قهرمان داستان روشن میشود. میتواند دریابد که: «فتنه» در چه حال است و به بهرام
 چه میگذرد. «فتنه» عارف و آگاه است، که جاننش در خطر است، اما در برابر، باید هم
 جان بهرام را از خطر چشم زخم نگهدارد و هم او را در شعله‌ی آتش معرفت دراندازد

تا پخته شود و کمال پیدا کند. زیرا بگفته دکتر حمیدی:

شعله‌یی باید که تن را جان کند سنگ را میراند و مرجان کند.
خُرّما روزا، که این میرد در آن شعله‌یی سوزان شود گیرد در آن
«فتنه» این شعله را بر می افروزد. او به بهرام می اندیشد و به نتیجه کار مینگرد. هستی
خود را در میان میگذارد و گرو میدهد. بهرام پاسخ «فتنه» را برنتابید، جانش در زیر آن
پاسخ، آزرده شد و خمید. بهرام هنوز سالک راه است. تا پختگی و کمال، راه بسیاری در
پیش دارد. کمال و پختگی به چگونگی و بزرگی راهنمایش بستگی دارد.

شاه را این شنید و سخت آمد تبر تیز بر درخت آمد.
روی از «دلارام» برتابید و به سرهنگی فرمود تا او را ببرد و تنبیه کند.
سرهنگ، در جامعه با فرهنگ بار آمده است. نه تنها بجای کلاه سر نمی برد که
میکوشد و میداند که باید بکوشد تا خشم را دربند کشد و آنچه را که خرد و معرفت
میفرماید بکار بندد. او فرمانبر خرد و معرفت است نه خدمتگذار خشم و کین و نفرت.
پس: «فتنه دلارام» را بر میدارد و به آبادی خود میبرد و آنچه ابزار بایسته است در
دسترسش میگذارد تا آنجا که: پرده جهل و بیخبری و ناآگاهی و خامی را از پیش چشم
بهرام برمیگیرد و او را در وجود خود فانی میسازد یا بهتر بگوییم: او را با خود یکی میکند تا
وجودی پدید آید که جلوه گاه «او» یعنی: آفریدگار دادار پروردگار، یا هنجار هستی سازد.
تا آنجا که بهرام آنچنان پخته میشود که عارفانه رو به «فتنه» کرد و:

گفت: «اگر خانه گشت زندانت عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رایی من از آن سوختم تو بر جایی»

نظامی سرانجام، نقش سرهنگ را نیز در این صحنه عرفانی و انسانی از یاد نمی برد و
او را که میانجی و پیوندگار این رشته نازک انسانی بود، می ستاید-که در آیین ایرانی هر



دادگری و آسایش مردم

بنیاد آفرین انسانی، درخور ستایش است و سرهنگ خدمتگذار جامعه با فرهنگ است و نمی تواند جز فرمان خرد و رای و معرفت، فرمان دیگری را انجام دهد:

مهرهایی چنان به اول بار	عذرهایی چنین به آخر کار
ای هزار آفرین بر آن گهری	کآرد از طبع این چنین هنری
این گهر، پاره گشته بود به سنگ	گر نبودی حفاظ آن سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد	دست در گردنش حمایل کرد...

ریزه کاریهای نظامی در این گریزه های نغز و دلکش او می باشد، که لفظ را از معنی پر می کند و خواننده آگاه را بهره می افزاید. انسان بودن، مهرورزی، دوری از کینه ورزی و خشم،... زیورهای این داستانند. سنجش این داستان و اسطوره هایی از این دست، با داستانها و رویدادهای تاریخی یا اسطوره های دیگر ملتها، دری تازه، بر چگونگی پدیداری، باروری و جلوه های فرهنگ در میان ملتها گشاده می دارد. سخن را سربسته رها می کنم و داوری را به خوانندگان می سپارم.

باز می گردیم به نکته ای که در آغاز همین بخش آوردیم که: انسان پدیده ای شگفت انگیز است و آسودگی و فراخی و شادخواری و نعمت بسیار بدون آگاهی و معرفت به سرکشی وادارش می کند و بی گمان، انسانهای شادخوار و تن پرور اگر آگاه و عارف به زندگی خود و جامعه خویش نباشند، به همان اندازه که بیکاره می شوند، پر مدعا و خود رای و خام اندیش می گردند.

شرط برخورداری از نعمت و آسایش، پاسداری آن نیز هست و نباید شایستگی داشتن آزادی و آزادگی و فراخی نعمت را از دست داد.

انسان آگاه و خردمند، میداند و باید بداند که چه میخواهد، نیاز جامعه او در چیست، دشواریهای جامعه خود را چگونه باید از میان بردارد تا شیرازه جامعه از هم گسیخته

نگردد و مردم دچار پریشانی نگردند. هیچ جامعه‌یی با زیر و رو شدن و دگرگون شدن و ویرانی، سامان نمی‌پذیرد. نظامی در «گنج راز» هایش، این آموزش را میدهد و میگوید:

سایه خورشید سواران طلب رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی تاث رسانند بفرماندهی

زیان رفاه و آسایش بی‌راهنمایی و نقشی راهبر:

نکته‌ای دیگر در همین داستان پیش می‌آید که سخت آموزنده است. و آن داستان لشگر کشیدن خاقان چین (پدر یکی از هفت عروس بهرام) به ایرانست. نازکی داستان، از اینجا آغاز می‌شود که: کارگزاران دولت، آن چنان مست شادخواری و تن پروری می‌گردند که: فراموش می‌کنند، هر کس نسبت به کاری که دارد، مسئولیتی نیز به عهده‌اش گذاشته می‌شود. و فراموش میکنند که کارگزاران و کارفرمایان جامعه، حق ندارند تن به بیعاری و شادخواری بدهند و همچون مردمی که مسئولیت ندارند از همه چیز بی‌خبر بمانند. به ویژه که این بی‌مسئولیتی اگر همراه با تهی شدن و پوچی مسئول باشد، او را فریفته و مغرور می‌سازد. میل به سرکشی پیدا می‌کند بی آن که بداند برای چه؟ آماجش چیست؟ چه بهره‌ای از این کار می‌گیرد؟ بهره کار به سود چه کسانی پایان می‌یابد؟ جامعه، از سرکشی او چه طرفی می‌بندد؟... وانگهی، اگر پادشاهی یا فرمانروای کشوری، خیره سری می‌کند و از راه راست بیرون می‌رود، باید چاره او را کرد، نه کشور را به دست بیگانه سپرد و به ویرانی کشانید...

نظامی، زیاتر از هر کسی این مفهوم را نشان می‌دهد. با رها کردن بیت‌های وصفی، جوهر داستان، چنین نمودار می‌گردد که: فراوانی نعمت و شادخواری شاه و کارگزارانش، از اندازه گذشته است:

گرد عالم شد این حکایت فاش تیز شد تیشه‌ها ز بهر تراش
گفت هر کس که: «مست شد بهرام دین به دینار داده، تیغ به جام

با حریفان، به می درافتاده‌ست
 حاصلش باد و خوردنش باده‌ست»
 هر کسی را بر آن طمع برخاست
 که شود کار ملک بر وی راست
 خانِ خانان روانه گشت زچین
 تا شود خانه گیر شاه زمین
 در رکابش چو ازدهای دمان
 بود سیصد هزار سخت کمان
 ستد از نایبان شاه به قهر
 جمله ملک ماوراءالنهر
 ز آب جیحون گذشت و آمدتیز
 در خراسان فکند رستاخیز

بهرام، انسان برگزیده و با «فَر» است. آگاه است که چون مسئولیت اداره کشور را پذیرفته نباید آسایش را بر خود روا بدارد و جامعه را رها سازد. اگر اندکی لغزیده و وظیفه خود را فراموش کرده، باید هرچه زودتر بر خود مسلط شود و بیدار گردد... او دریافت که سرداران و کارفرمایان بی‌مایه، بر اثر نعمت و ناز بی‌اندازه، به پوچی گراییده‌اند و چون پوچی و بی‌مایگی، سبب گستاخی و پر مدعایی می‌شود، دریافت که آنان با بیگانه سرو و سری یافته‌اند. و همین که آگاه شد که خاقان چین خیره‌سری آغازیده است به چاره‌اندیشی پرداخت:

شه چو زان ترکناز یافت خبر
 اعتمادی ندید بر لشگر
 همه را دید دست پرورِ ناز
 دست از آیین جنگ داشته باز
 وانکه بودند سرووران سپاه
 یکدلیشان نبود در حق شاه
 هر یکی در نهفته‌های نورد
 پیشرو کرده سوی خاقان مرد
 طبع با شاه خویش بد کرده
 چاره ملک و مال خود کرده
 گفته ما بنده، نیکخواه توایم
 قصد ره کن که خاک راه توایم
 شاه عالم تویی، به ما به خرام
 پادشاهی نیاید از بهرام
 تیغ اگر بایدت، در او آریم
 ورنه بندش کنیم و بسپاریم
 مُنهی ای زآنکه نامه داند خواند
 این سخن را به گوش شاه رساند
 شاه از ایرانیان طمع برداشت
 مملکت را به نایبان بگذاشت

با چنان حربه، حرب نتوان کرد	خویشتن رفت و روی پنهان کرد
روی کرد از سپاه و ملک نهان	در جهان گرم شد که شاه جهان
به هزیمت گریخت از بر او	مرد خاقان نبوده لشگر او
که: «شاه آمد ز تخت خویش فرود	چون به خاقان رسید پیک درود
پای درنه، نه تاج ماند و نه تخت»	از کلاه و کمر تو داری بخت

کز جهان ناپدید شد بهرام	خان خانان چو گوش کرد پیام
فارغانه به رود و باده نشست	داشت از تیغ و تیغازی دست
کارهای نکردنی میکرد	غم دشمن نخورد و می میخورد
کرد، تا خصم او بر او خندید	آنچه از خصم خویش نپسندید

قاصدانش روانه بر سرکار	شاه بهرام روز و شب به شکار
تا خبر داد قاصدش به درست	از سپهدار چین خبر می جست
شاه را سخت فرخ آمد فال	کاو ز شاه ایمن است و فارغ بال
بود سیصد سوار و دیگر هیچ	زان همه لشگرش به گاه بسیج
بر زمین ازدها، در آب نهنگ	هر یکی جلد و آزموده به جنگ
گرچه صد دانه، از یکی خانه	همه یکدل چو نار صد دانه
مهره پنهان و مهره بازی کرد	شاه با خصم، حقه سازی کرد
«خواب خرگوش» داد و زودش داد	آتش خواست خصم، دودش داد
کاگهی داشت از فسانه او	تیر خوش کرد بر نشانه او
گرد بالای «هفت گردون» برد	بر سرش ناگهان شیخون برد

در شبی تیره، کز سیه کاری
 شبی از پیش برگرفته چراغ
 در شبی عنبرین بدین خامی
 بر دلیران چین گشاد عنان
 تیر بر هر کجا زدی حالی
 از خدنگش که خاره رامی سفت
 زخم دیدند و تیر پیدانه
 همه گفتند که «این چه تدبیر است
 تا چنان شد که کس به یک فرسنگ
 او چو ابری به هر طرف می گشت
 صبح چون تیغ آفتاب کشید
 ترک، ازین ترکناز ناگه او
 همه را در بهانه گاه گریز
 آهنی شه چو سخت جوشی کرد
 شه نمودار فتح را بشناخت
 درهم افکندشان به صدمه تیغ
 لشگر خویش را به پیروزی
 باز کوشید تا سری بزنیم
 حمله بردند جمله پشتاپشت
 لشگری بیشتر ز ریگ و ز خاک
 میمنه رفت و میسره بگریخت
 شاه را در ظفر قوی شد دست
 لشگر ترک را ز دشنه تیز

کرد با چشمها سیه ماری
 کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ...
 کرد بهرام، جنگ بهرامی
 حمله بر، گه به تیغ و گه به سنان
 تیر گشتی ز تیر خور خالی
 چشم پرهیز دشمنان می خفت
 تیر پیدا و زخمی آنجا نه
 تیر بی زخم و زخم بی تیر است؟
 گرد میدان او نیامد تنگ
 دشت ازو کوه و کوه، از او دشت...
 طشت خون آمد از سپهر پدید...
 و آن چنان زخم سخت بر ره او
 تیغها کند گشت و تکها تیز
 لشگر ترک، سست کوشی کرد
 نیزه می راند و تیر می انداخت
 گفتی او باد بود و ایشان میغ
 گفت: «هان روزگار و هان روزی
 قلبگه را ز جایگه بکنیم»
 شیر در زیر و ازدها در مشت
 گشت از صدمه های خویش هلاک
 قلب در ساقه مقدمه ریخت
 قلب و دارای قلب را بشکست...
 تا به جیحون رسید گرد گریز

شاه چندان گرفت گوهر و گنج	که دبیر آمد از شمار به رنج
گشت با فتح از آن ولایت باز	با رعیت شده رعایت ساز
بر سر تخت شد به پیروزی	بر جهان تازه کرد نوری
هر کسی پیش او زمین می‌رفت	درخور فتحش آفرین می‌گفت
پهلوی خوانِ پارسی فرهنگ	پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو دُرِ خوشاب	شعر خواندندش برنشدِ رباب
شاه فرهنگ دانِ شعرشناس	بیش از آن دادشان که بود قیاس...
داد چندان زر از خزانه خویش	که به گیتی نماند کس درویش

از دو هزار سال پیش تا امروز، اگر بررسی کنیم، بکاویم و سپس بداوری بنشینیم، در هیچ جای جهان این فَر و فروغ و معرفت کشورداری را نمی‌بینیم. در روزگار ما: به کارِ سرانِ سپاه بهرام و واکنشِ بهرام «کودتا و ضد کودتا» می‌گویند. چه در روزگار کهن و چه امروز، هرگاه فرمانروایی، کودتایی را درهم بشکند، با بیرحمی تمام به کشتارِ انبوه و قتل و عام مخالفان و ترکانزی و چپاولِ مردم می‌پردازد و کودتاگران هم اگر پیروز شوند همین کار را میکنند. اگر بجای کودتا، شورش و آشوبِ برخاسته از جهل پدید آید، که جامعه بنابودی کشانیده میشود...

اما می‌بینیم که در جامعه با فرهنگِ دو هزار سال پیش، آنچنان خیره‌سری و توطئه و نابکاریِ پدید آمده در جامعه، پس از شکست، نه تنها جامعه و مردم به خون کشیده نمی‌شوند و در کشور ویرانی بیش نمی‌آید، که پیروزیِ دولت و شکستِ توطئه، زمینه‌سازِ درسی و آموزشیِ عبرت انگیز و بیدارساز میگردد. جامعه بخود می‌آید، مردم خویشتنِ خویش را درمی‌یابند و هر کسی بکار خود می‌پردازد و نسبت به وظیفه خود آگاه میشود. بیداری و آگاهی «دولت» و کارفرمایانِ آن، در جریانِ خطا و لغزشِ خویش، شگفت انگیز است و هنرِ نظامی در نشاندادنِ «چند و چون» این داستان، شگفت انگیزتر. افزون بر آن:

شرح سرزنش و عتاب بهرام با سران سپاه و بی هنران تن پرور و میهن به بیگانه ده (که عنوانهای پرطمطراق و دهان پرکن، اما پوچ و بی معنی دارند) نیز، زیبایی ویژه خود را دارد و آن چنان بود که:

روزی از طالع مبارک بخت	رفت بهرام گور بر سر تخت
هر کجا شاه و شهریاری بود	تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایۀ شاه	صف کشیدند چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر	گفت: ک «ای میر و مهتران دلیر
لشگر از بهر صلح باید و جنگ	کاین نباشد، چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کاو به گاه نبرد	مردی کان ز مردم آید کرد؟
من که از دهر برگزیدمتان	در کدامین مصاف دیدمتان؟...
یا که دیدم که پای پیش نهاد؟	دشمنی بست و کشوری بگشاد؟
این زند لاف که «ایرجی گهرم»	و آن به دعوی که «آرشی هنرم»،
این ز «گیو» آن ز «رستم» آرد نام	این به کنیت هژبر و آن ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد	چون گه کار بود کاری کرد
خوشر آن شد که هرکسی بنهفت	گوید: «افسوس شاه ما که بخفت
می خورد وز کسی نیارد یاد	از چنین شه کسی نباشد شاد»
گرچه من می خورم، چنان نخورم	که زمستی غم جهان نخورم
گر خورم حوضه‌ای می از کف حور	تیغم از جوی خون نباشد دور
برق دارم به وقت بارش میغ	به یکی دست، می، به دیگر تیغ
می خورم، کار مجلس آرایم	تیغ را نیز کارفرمایم
«خواب خرگوش» من نهفته بود	خصم را بیند ارچه خفته بود
خنده و مستیم به تأویل است	خنده شیر و مستی پیل است
شیر در وقت خنده، خون ریزد	کیست کز پیل مست نگریزد؟

هوشیاران می، دگر باشند	ابلهان مست و بی‌خبر باشند
می خورد، لیک مستیش نبود	آن که در عقل پستیش نبود
تاج قیصر به زیر پای آرم	بر سر باده چون که رای آرم
بر سر خصم جرعه ریز کنم	چون منش را به باده تیز کنم
گنج قارون ز آستین ریزم	دوستان را- چو درمی آویزم-
به کبابی جگر به سیخ زنم	دشمنان را گهی که بیخ زنم
کاختران سپهر بیکارند؟	نیکخواهان من چه پندارند
بخت بیدار من به کاری هست	من اگر چند خفته باشم و مست
خواب خاقان نگر که چون بستم	به چنین خوابها که من مستم
رخت هند و نگر که چون بردم	به یکی پی غلط که افشردم
شب نخسبد به پاسبانی خویش	سگ بود کاو ز ناتوانی خویش
شیر نر بر درش نیابد بار)	ازدها گرچه خسبد اندر غار

اوج کلام مولانا و حافظ که سرآمد عارفانند - در این داستان نهفته است یا روشنتر بگویم، زلال اندیشه‌های ناب مولانا و حافظ، از این داستان سرچشمه میگیرند. و خیام از همین خم سرمست است که میگوید:

الا بقدرح دراز دستی نکنم	من باده خورم و لیک مستی نکنم
تا من چو تو خویشتن پرستی نکنم	دانی غرضم ز می پرستی چه بود؟

بهرام نیز که در این داستان به معشوق رسیده و کمال یافته، به سران خود کامه و ناآگه و خام میگوید:

که زمستی غم جهان نخورم	گرچه من می‌خورم، چنان نخورم
هوشیاران می، دگر باشند	ابلهان مست و بیخبر باشند
می خورد، لیک مستیش نبود	آنکه در عقل پستیش نبود
تاج قیصر به زیر پای آرم	بر سر باده چون که رای آرم

چون منش را به باد تیز کنم
دوستان را-چو در می‌آویزم -
نیکخواهان من چه پندارند
من اگرچند خفته باشم و مست
و جوهر سخن عارفان اینست که:

مردان خدا میل به پستی نکنند
خودخواهی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که محبان خدا می‌نوشتند
خمخانه تهی کنند و مستی نکنند
و «فته دلارام» که هم عاشق است و هم معشوق، هر دو نقش خود را در کمال زیبایی
و رسایی، بازی میکند و در حالت معشوقی، بهرام را بجایی می‌رساند که در رخت
شهریاری و فرمانروایی و در اوج قدرت و توانایی:

گفت: اگر خانه گشت زندانت
عذر خواهم هزار چندانت
آتشی گر زدم ز خود رایی
من از آن سوختم تو بر جایی
و در حالت عاشقی، هر درد و رنج را برای پاسداری و سلامت معشوق می‌پذیرد.
گویی مولانا زبان حال او را شرح میدهد:

چون نالم تلخ از دستان او
چون نیم در حلقه مستان او
ناخوش او خوش بود در جان من
جان فدای یار جان رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
تا زگوهر پر شود دو بحر چشم
اشک، کان از بهر او بارند خلق
گوهر است و اشک پندارند خلق
باغ سبز عشق کاذبی منتهاست
جز غم و شادی در آن بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است
بی بهار و بی خزان، سبز و تر است
هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل باشم از آن
عشق قهارست و من مقهور عشق
چون شکر شیرین شوم از شور عشق
در بلا هم میکشم لذات او
مات اویم، مات اویم، مات او

بسنجید همین سخن مولوی را با آنچه نظامی از زبان «فتنه» سروده است:

فتنه بنشست و برگشاد زبان	گفت: کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدایی خویش	زنده کرده به آشنایی خویش
غمّت از من نمانده هیچ بجای	کوه را غم درآورد از پای
خواست رفتن زمهربانی من	در سر مهر، زندگانی من
شه چو بر گوش گور در نخچیر	آن سُم سخت را بدوخت به تیر
نه زمین کز گشادن شستش	آسمان بوسه داد بر دستش
من که بودم در آن پسند صبور	چشم بد را ز شاه کردم دور...
و غزل حافظ بخاطر میآید که فرمود:	
چنان پر شد فضای سینه از دوست	که یاد خویش گم شد در ضمیرم



۵ بازگشت بخود

نظامی، پس از این که صحنه‌های یاد شده در بالا را با هنرمندی تمام می‌آراید، برای آن که رشته داستان، گسسته نگردد، با گردش قلم، بهرام را به زندگی شخصی خود می‌کشانند تا فیلش یاد هندوستان کند و به یاد اتاق سر به مَه‌ری که نگارگر چیره‌دست در قصر خورنق برایش فراهم کرده بود می‌افتد. این بازگشت به خود، زمینه خواستگاری «هفت دختر» و ساختن «هفت گنبد» می‌گردد. یعنی پس از آن که دشمن را می‌پراکند و به سران تن پرور سپاه، عتاب می‌کند و به آنان می‌آموزاند که «هرچیز به جای خویش نیکوست» و برخوردار از نعمت و بهره‌مندی از آفریده‌های خداوند و آسایش و خوشی و توانمندی و فراخی نعمت، شکرانه‌اش بیداری، آگاهی و پاسداری آن نعمتهاست...:

شبه به ناز و نشاط شد مشغول	کز ده و گیر گشته بود ملول
کار هریک چنان که بود بساخت	پس به تدبیر کار خود پرداخت
به فراغت به کام دل بنشست	دشمنان زیر پای و می در دست
یادش آمد حدیث آن استباد	کان صفت کرده بود پیشین یاد
در خورنق ز طالع بهرام	کرده در حجره‌ای ز خسرو نام
وان سراچه که «هفت پیکر» بود	بلکه ارتنگ «هفت کشور» بود
مهر آن دخترانِ حور سرشت	در دلش تخم مهربانی کشت
کوره‌ش آنگه ز «هفت جوش» نشست	کآمد آن «هفت کیمیا»ش به دست

۱ - اولین دختر از نژاد کیان بود لیکن پدر شده زمین
خواستش با هزار خواسته بیش گوهری یافت هم زگوهر خویش

۲ - پس به خاقان روانه کرد برید برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزانه و تاج بر سری، هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و چیز حمل دینار و گنج گوهر نیز

۳ - وانگهی ترک‌تاز کرد به روم درفکند آتشی در آن بر و بوم
قیصر از بیم بر نزد نفسی دخترش داد و عذر خواست بسی

۴ - کس فرستاده سوی مغربشاه با زر مغربی و افسروگاه
دخت او نیز در کنار آورد زیرکی بین که چون به کار آورد

۵ - چون سهی سرو، برد از آن بستان رفت از آنجا به ملک هندستان
دختر «رای» را به عقل و به «رای» خواست و آورد کام خویش به جای

۶ - قاصدش رفت و خواست از خوارزم دختر خوبروی درخور بزم

۷- همچنان نامه کرد بر صقلاب خواست زیبارخی چو قطره آب

چون ز کشور خدای «هفت اقلیم» «هفت لعبت» ستد چو دَرِ یتیم
در جهان دل به شادمانی داد داد عیش خوش و جوانی داد
گویی نگارگر «هفت پیکر»، در اتاقِ در بسته و در به مهرِ قصرِ خورنق، خواسته است
- چون نظامی-بهرام گور را به جاودانگی (=امرداد) برساند و پایه کار هفت پیکر نظامی را
استوار سازد. او بهرام را در میان هفت عروس نگاریده، تا با جوهر و جانِ هفت کشور
جهان آشنا گردد. یا بهتر بگویم، هفت کشور جهان را در آغوش خود داشته باشد و پیوند و
پیوستگی میان همه ملتها و کشورها را پدید آورد... در پایانِ همین جستار، آنجا که به
هفت گنبد و افسانه گفتن هفت عروس برای بهرام می‌رسیم در می‌یابیم که: هریک از
شهبانوان، داستانی و افسانه‌ای از کشور و سرزمین و جامعه و مردم دیارِ خود برای بهرام
می‌سرایند و بهرام را با راز و شناسنامه همه کشورها و مردم جهان آشنا می‌سازند. یعنی
بهرام: چون پوینده راه معرفت (= سالک ره)، در هفت خان (هفت شهر عشق)، سیر و
زندگی می‌کند و هر «خان» را با خوشی و روشن بینی و کامیابی و پیروزی، پشت سر
می‌گذارد. و می‌بینید که بهرام، پس از گذشتن از این مراحلِ هفتگانه سیر و سلوک، (هفت
گنبد، هفت خان، هفت شهر عشق) به جاودانگی (= امرداد) و «فرمندی» می‌رسد و
سرانجام از دیده‌ها پنهان می‌گردد یعنی: پیش از مرگ ناپدید می‌شود. (بمیرای دوست
پیش از مرگ، اگر می‌زندگی خواهی).

اینجاست که با اندکی ژرف نگری و پژوهش، جوهرِ عرفان را در همه داستانها و
افسانه‌های ایرانی می‌توانیم به دست آوریم که: راهِ خوشبخت زیستن، راهِ معرفت و
شناخت است، که جهان را آباد و خرم و انسان را شاد و به کام و برخوردار از همه داده‌های
دادار پروردگار می‌خواهد. رستم نیز (در شاهنامه) پس از آن که هفت خان (هفت مرحله

کمال) را می‌پیماید، به پایگاه «دیو» (= زئوس، دئیو، ضوء، سو، پدر روشنایی...) می‌رسد و کلاه «دیو سفید» را بر سر می‌نهد و «ذوالقرنین» می‌شود و از آن پس رهایی بخش همه می‌گردد و تاج بخش می‌شود و خود همواره در خدمت جامعه می‌ماند و پس از آن که بر نفسِ اماره خود چیره می‌شود (یعنی: سهراب را میکشد)، پروردگارِ سیاوش (= نمودار پاکی و تقدس) می‌شود و سرانجام، «کیخسرو» را به فرمانروایی می‌رساند- که دارای فرّ جاودانه است- و نظامی نیز در همین «هفت پیکر»، «بهرام» را به چنین پایگاهی می‌رساند- که پیش از آن که فرّ از او جدا شود ناپدید می‌گردد -

به آن بخش از داستان خواهیم پرداخت که: بهرام در پی گوری میتازد و در غاری ناپدید می‌شود. ژرف شدن در آن بخش از داستان، خود شگفت‌آور است.



۶ ساختنِ هفت‌گنبد

گفتیم: پس از آن که بهرام بکار کشور و سپاه و مردم را به سامان آورد و به کار خود پرداخت، نخستین روز زمستان بود. بزمی ساخت و مجلسی آراست. سخت دل انگیز و بهنجار. تا گرد همه خستگیها را از دل و جان خود برداید.

نظامی، در وصفِ بزمها بیداد می‌کند. هم در شیرین و خسرو، هم در هفت پیکر. از میان شاعران، کسی را سراغ نداریم که در وصفِ بزمها، به چابکدستی و خوش ذوقی و توانایی او باشد. همین بزم زمستانِ بهرام، که به ساختنِ «هفت گنبد» انجامید، نمونه این مدعاست:

روزی از نور فتح، نورانی	آسمان برگشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز	خنک آن روز، یاد باد آن روز
شه به خوبی چو روی دلبدان	مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه، نه روز بستان بود	کاولین روزی از زمستان بود
شمع و قندیل باغها مرده	رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ دزدیده بلبلان را، زاغ	بانگ دزدی در آوریده به باغ...
زاغ مانده به باغ بی‌بلبل	خار مانده به یادگار، از گل
داده نقاش باد شبگیری	آب را حلقه‌های زنجیری
تاب سرما که برد از آتش تاب	آب را تیغ و تیغ را کرد آب
شیر در جوش، چون پنیر شده	خون در اندام، زمهریر شده
کوه، قاقم، زمین، حواصل پوش	چرخ، سنجاب درکشیده به دوش
بسر بهایم ددان کمین کرده	پوست کننده به پوستین کرده

رستنی درکشیده سر به زمین
 کیمیاکاری جهان دو رنگ
 زیقیهای آبگینه آب
 در چنین فصل، تاب خانه شاه
 از بسی بویهای عطرآمیز
 میوه‌ها و شرابه‌ای چون نوش
 آتش انگیزخته ز صندل و عود
 آتشی زو نشاط را پستی
 خونی از جوش منعقد گشته
 زردی شعله در بخار گیاه
 دوزخی و بهشتیش مشهور
 زند زردشت نغمه ساز بر او
 خانه سرسبزتر ز سایه سرو
 باده در جام آبگینه گهر
 گور چشمان، شراب می‌خوردند
 شاه بهرام گور با یاران
 می و نقل و سماع و یاری چند
 مغزها در سماع، گرم شده
 زیرکان راه عیش می‌رفتند
 نامیه گشته اعتکاف نشین
 لعل آتش نهفته در دل سنگ...
 تخته بر تخته گشته نقره ناب
 داشته طبع چهار فصل نگاه
 معتدل گشته باد برف‌انگیز
 مغز را خواب داده، دل را هوش
 دود، گردش چو هندوان به سجود
 کان گوگرد سرخ زردشتی
 پرنیانی به خون در آغشته...
 گنج زر بود، زیر مار سیاه
 دوزخ از گرمی و بهشت از نور...
 مغ چو پروانه خرقه باز بر او...
 باده گلرنگ تر ز خون تذرو...
 راست چون آب خشک و آتش تر
 ران گوران کباب می‌کردند
 باده می‌خورد، چون جهانداران
 میگساری و غمگساری چند...
 دل ز گرمی چو موم، نرم شده
 نکته‌های لطیف می‌گفتند

بزمی آن چنان دلکش، آنسان همه را به نشاط آورد که تداوم آن را آرزو می‌کردند، و
 بر زبان یکی از سخنوران آن بزم گذشت که: همه کامرانها، خوشیها، شادیها، نعمتها و
 نیکيها، فراهم است و تنها یک چیز می‌ماند که چگونه میتوان به خوشی و کامرانی جاوید
 دست یافت و چگونه میتوان گردش روزگار را بکام و چشم بد را دور داشت:

کاشکی چاره‌ای در آن بودی	که: زما چشم بد نهان بودی
گردش اختر و پیام سپهر	هم بدین فرخی نمودی چهر
طالع خوشدلی ز ره نشدی	عیش بر خوشدلان تبه نشدی

همه کسانی که در بزم بودند، سخن سخنگو را پسندیدند و با او هم‌زبان شدند. همین که همه، چنین آرزویی را بر زبان راندند بی آنکه بتوانند چاره‌یی بیندیشند:

در میان بود مردی آزاده	مهتر آیین و محتشم‌زاده
«شیده» نامی، به روشنی چون «شید»	نقش پیرای هر سیاه و سپید
اوستادی به شغل رسامی	در مساحت، مهندسی نامی
از طبیعی و هندسی و نجوم	همه در دست او چو مهره موم
خرده کاری به کار بنایی	نقشبندی به صورت آرایشی
کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد	جان ز «مانی» ستد، دل از «فرهاد»
کرده شاگردی خرد به درست	بوده «سمنار» اش اوستاد نخست
در «خورنق» به نفزکاریها	داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم، شاه را خوش دید	در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاه پرست	چون زمین بوسه داد، باز نشست
گفت: اگر باشدم ز شه دستور	چشم بد دارم از دیارش دور
کآسمان سنجم و ستاره شناس	آگه از کار اختران به قیاس
در نگارندگی و گل کاری	وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند	که نیارد به روی شاه گزند
تا بود در نشاط خانه خاک	زاختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان دارد	بر زمین حکم آسمان دارد

وان چنانست کز گزارش کار	«هفت گنبد» کنم چو «هفت حصار»
رنگ هر گنبدی جداگانه	خوشر از رنگ صد صنم خانه
شاه را «هفت نازنین صنم» است	هر یکی را ز کشوری علم است
هست هر کشوری به رکن و اساس	در شمار ستاره‌یی به قیاس
هفته را بی صداع گفت و شنید	روزهای ستاره هست پدید
در چنان روزهای بزم افروز	عیش سازد به گنبدی هر روز
جامه، همرنگ خانه درپوشد	با دلارام خانه، می نوشد
گر برین گفته، شاه کار کند	خویشتن را بزرگوار کند

بهرام، پرورش یافته و دانش آموخته است. از خرد و اندیشه بهره‌مند گشته است. از راه مرده‌ریگ (= ارث) و تن آسایی به فرماندهی نرسیده است. با راز زندگی آشنایی دارد. هستی و مرگ را می‌شناسد. هوا و هوس و خواهش نفس، او را به بند نکشیده است. سخنان «شیده»، اگر چه بر همه کارگر می‌افتد و بی‌درنگ و بی‌اندیشیدن فریاد شادی سر می‌دهند، اما:

شاه گفتا: گرفتم این کردم	خانه زرین، در آهنین کردم
عاقبت چون همی بیاید مرد	این همه رنجه‌ها، چه باید برد؟...

از یکسو، بهرام، این آگاهی و بیداری را دارد و باید داشته باشد و باید آنرا بیان کند و از سوی دیگر، شاه می‌داند که زندگی هر انسانی و هر موجود زنده‌ای به مرگ می‌انجامد، اما: انسان تا زنده است باید زندگی کند، به ویژه اگر مسئولیتی بر عهده داشته باشد. اگر چه مرگ امری حتمی است و نباید آن را فراموش کرد ولی اندیشیدن به زندگی، بالاتر از اندیشیدن به مرگ است. چه، مرگ اندیشی، تنها شانه خالی کردن از بار سختیها و مسئولیتهاست. دیگر این که، بهرام از آیینی پیروی می‌کند که این جهان را می‌ستاید و دوست می‌دارد. به آنچه در جهان است عشق می‌ورزد. و پاسداری از: آبادانی و سرسبزی و خرمی و توانمندی جهان را وظیفه خود می‌داند. به مرگ دل نهادن و خود را از این همه

دشواربها رهانیدن، سر به اهریمن سپردن و تسلیم آن شدن است. سروش، در گوشی جان او پیامها فرستاد. و پیام سروش یا بانگ «خَرَد»، شاه را به اندیشه فرو برد. اگرچه در آغاز، با «شیده» به گونه‌ای زاهدانه سخن گفت، اما به فرمان «خرد»، همین که در اندیشه فرو رفت، از دادن پاسخ شتاب آمیز آری یا نه، باز ماند و شتاب نکرد و دیر زمانی سر در گریبان داشت. روزگار کودکی و بالیدن در قصر خورنق و گشودن در «اتاقِ سر به مهر» و دیدن نگاره پنداری «هفت عروس» و نقش خود را در میان آنان و اندیشیدن به این که خامه نگارگر، به چه انگیزه‌ای آن نگاره را پرداخته است و چه رازی در آن بوده است و چگونه روزگار نوجوانی را به جوانی پیوند داده است و با چه تدبیری «فَرِ فرماندهی» را در خود بلورینه ساخته است و چگونه باید در انجام پیمانی که با مردم بسته و سوگندی که خورده استوار و وفادار باشد... همه از جلو چشمش مانند پرده سینما می‌گذشت. همین که:

این سخن گفت شاه و گشت خموش	زان هوس در دماغش آمد جوش
زان که در کارنامه «سمنار»	دید در شرح «هفت پیکر» کار
کاین پری پیکران «هفت اقلیم»	داشت در دُرَج خود چو دُرِ یتیم
در گرفت این سخن به شاه جهان	کاگهی داشت، از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب	روزکی چند را نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند	«شیده» را خواند، شاه شیدابند
آنچه پدرفته بود، از او درخواست	کرد کارش چنان که باید راست
گنجی آماده کرد و برگ سپرد	تا برد رنج، اگر تواند برد
روزی از بهر شغلِ رسامی	بهره‌مند از بقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع بین	کرد بر طالعی خجسته گزین

«شیده» بر طالع خجسته نهاد کرد گنبد سرای را بنیاد
تا دو سال آن چنان بهشتی ساخت که کش از بهشت وانساخت
چون چنان «هفت گنبد» گهری کرد گنبدگری چنان هنری
هر یکی را به طبع و طالع خویش شرط اول نگاهداشت به پیش.

«شیده»، مهندس و آفریدگار «هفت گنبد»، هر گنبدی را به نام روزی از روزهای هفته بنا کرد و چون هر روز هفته به ستاره‌ای وابسته است و هر ستاره رنگی و صفتی و ویژگی خاصی دارد، هفت گنبد نیز، به هفت رنگ و وابسته به هفت ستاره ساخته شد. نظامی، رنگهای هفت ستاره را مشخص کرده است و در نتیجه، رنگ هفت گنبد، بر پایه رنگ هفت ستاره پدید آمد. نظامی، نام روزهای هفته را که می‌بایست بهرام، هر روزی را در گنبدی بسر برد و هر روز به ستاره‌ای وابسته است با رعایت وابستگی هر کشور از هفت کشور را به ستاره‌ای یاد می‌کند و در همین بخش از «هفت پیکر» در چگونگی «هفت گنبد»، نام روز، وابستگی هر روز را به سیاره‌ای و رنگ و حالت سعد و نحس آنها را بر می‌شمارد:

چون که بهرام کیتباد کلاه	تاج «کیخسروی» رساند به ماه
بیستونی زناف ملک انگیخت	کانچه «فرهاد» کرد از آن بگریخت
شه در آن باره فلک پیوند	باره‌ای دید بر سپهر بلند
«هفت گنبد» درون آن باره	کرده بر طبع «هفت سیاره»
رنگ هر گنبدی «ستاره‌شناس»	بر مزاج ستاره کرده قیاس

۱- گنبدی کاو ز قسم «کیوان» بود در «سیاهی» چو «مشک» پنهان بود

۲- و آن که بودش ز «مشتی» مایه «صندلی» داشت رنگ و پیرایه

۳- و آن که «مریخ» (= بهرام) بست پرگارش
گوه‌ر «سرخ» بود در کارش

۴- و آن که از «آفتاب» داشت خبر «زرد» بود، از چه؟ از حمایل زر

۵- و آن که از زیب «زهره» یافت امید بود رویش، چوروی «زهره» «سپید»

۶- و آن که بود از «عطارد» ش‌روزی بود «پیروزه گون» ز پیروزی

۷- و آن که «مه» کرده سوی بُرجش راه داشت سر «سبزی» ز طلعت شاه

برکشیده بر این صفت یکسر «هفت گنبد» به طبع «هفت اختر»

۷ گذاردن هفت روز و هفت گنبد

بدینسان هر روزی را در گنبدی بسر برد که: رنگ رخت بهرام و دختر، با رنگ گنبد و همهٔ ابزار و آرایه‌ها یکسان بود. و در هر گنبدی که بهرام بسر می‌برد بانوی آن گنبد فراخور حال و کار و زمان و روز و طالع روز، افسانه‌ای می‌گفت و نظامی در همین افسانه‌ها، گفتنی‌ها را - به پنداشت خود - بازگو کرده است که: ظرافت طبع، لطف سخن، باریکی خیال، تیزی اندیشه، توانمندی دانش، آشنایی با دانستنیهای زمان و کوتاه سخن، هنرمندی شاعر، در این افسانه‌ها نمودار می‌شود. و هفت گنبد بدین ترتیب پرداخته می‌گردند:

۱ - نشستن بهرام روز شنبه در «گنبد سیاه» و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم اول. و آن روز شنبه است که به «(زحل = کیوان)» منسوب است و نحس اکبر است و نظامی این نسبت را یاد نکرده است، تنها بسنده کرده است که، بهرام:

سوی گنبد سرای غالیه فام پیش بانوی هند شد به سلام

۲ - نشستن بهرام روز یکشنبه، در «گنبد زرد» و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم دوم:

روز یکشنبه آن چراغ جهان زیر «زر» شد چو آفتاب نهان

«جام زر» برگرفت چون جمشید «تاج زر» بر نهاد چون «خورشید»

«زرفشانان» به «زرد گنبد» شد تا یکی خوشدلش در صد شد

که وابستگی روز یکشنبه و رنگ زرد به «مهر» یا «آفتاب» روشن می‌شود و می‌دانیم که روز یکشنبه، روز زایش «مهر» یا «مسیحا» است که در روزگار اشکانی و سه قرن پیش از تولد عیسی، رخ داده است و آن شب «یلدا» بوده است و هنوز این آیین در میان مردم اروپایی و وابستگان آنان در سراسر جهان رواج دارد و گرامی شمرده می‌شود.

به سخنی دیگر: «شب یلدا»، روز یکشنبه از ماه دی، «مهر» یا «مسیح» زاده می شود و «مهرگان» که آغاز سال «مهری» است آغاز زمستان بوده است. «مهر» در ۲۵ سالگی به پیامبری برگزیده می شود و پیام عشق و مهر و پیمان را به سراسر جهان می رساند. چهل سال در میان مردم دعوت می کند. و روز دوشنبه، چهارم شهریور ماه «شهریورگان» در می گذرد و هنوز پیروان آیین عیسی که جانشین مسیحا شده - روز یکشنبه را روز «مهر» یا «آفتاب» می خوانند. روز دوشنبه را روز ماه (sunday - Monday) و هنوز مسیحیان روز ۲۵ دسامبر را که روز زایش مهر است جشن می گیرند.

۳ - نشستن بهرام روز دوشنبه در «گنبد سبز» و افسانه گفتن با دختر پادشاه اقلیم سوم:
 چون که روز دوشنبه آمد، شاه چتر سر «سبز» برکشید به «ماه»
 شه برافروخته چو «سبز چراغ» «سبز در سبز» چون فرشته باغ
 رخت را سوی «سبز گنبد» برد دل به شادی و خرمی بسپرد
 ۴ - نشستن بهرام روز سه شنبه در «گنبد سرخ» و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم چهارم:

«سرخ در سرخ» زیوری بر ساخت صبحگاه سوی «سرخ گنبد» تاخت
 بانوی «سرخروی» صقلابی آن به رنگ، آتشی، به رخ آبی
 به پرستاریش میان در بست خوش بود ماه آفتاب پرست
 ۵ - نشستن بهرام، روز چهارشنبه در «گنبد پیروزه رنگ» و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم پنجم:

چارشنبه که از شکوفه مهر گشت «پیروزه گون» سواد سپهر
 شاه را شد ز عالم افروزی جام «پیروزه گون» ز پیروزی
 شد به «پیروزه گنبد» از سر ناز روز کوتاه بود و قصه دراز
 ۶ - نشستن بهرام روز پنجشنبه در «گنبد صندلگون» و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم ششم:

روز پنجمش است روز خوب	وز سعادت به «مشتري» منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای	عود را ساخت خاک «صندل سای»
بر نمودار خاک «صندل فام»	«صندلی» کرد شاه، جامه و جام
آمد از «گنبد کبود» برون	شد به گنبد سرای «صندل گون»

۷- نشستن بهرام روز آدینه در «گنبد سپید» و افسانه گفتن دختر پادشاه اقلیم هفتم:

روز آدینه کاین مقرنس بید	خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور «سپید» به ناز	شد سوی «گنبد سپید» فراز
«زهرة» بر برج پنجم اقلیمش	پنج نوبت زنان به تسلیمش

چنان که در بخش پنجم (بازگشت به خود) یادآور شدم، هفت افسانه که به زبان هفت عروس، به گوش بهرام می‌رسد، دو گونه و جلوه دارد: گونه ژرفش نمودار سیر بهرام در هفت اقلیم (هفت شهر عشق، هفتخان، هفت گنبد یا هفت مرحله کمال...) است که با: رازها، میثاها، اسطوره‌ها و گوشه‌های نهفته زندگی و شیوه اندیشه ملت‌ها آشنا می‌شود و در جهان مردمی، بیگانه نمی‌ماند و همه جهان و مردم جهان را با خود و جامعه خود و خود و جامعه خود را با همه مردم جهان پیوند می‌دهد. و این بانگ از درون انسان بر می‌خیزد: «که یکی هست و هیچ نیست جز او» و گذارنده این هفت خان، به آنجا می‌رسد که با ناصر خسرو هم‌زبان می‌شود که، می‌گوید:

خلق همه یکسره نهال خدایند	هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ خلق، درازست	برخسک و خار، همچو برگل و سوسن
خون به ناحق، نهال کندن او است	دل ز نهال خدای کندن، برکن
گر نپسندی همی که خونت بریزند	خون دگر کس چرا کنی تو به گردن؟

«ناصر خسرو» با اینکه پیرو مذهب باطنیان است که خود بنیاد گرفته از مذهب مانی

است و زیر نفوذ همان آیین، جهان را «بهشت کافر و زندان مؤمن» می‌انگارد، آن زمان که از تأثیر مذهب حاکم بر خود فارغ میشود و اندوخته‌های ذهنی خود را بکارگاه دیده و بینش میرد؛ می‌سنجد، گزینش انجام میدهد و بر آنها می‌اندیشد، به آیین مهر و عشق و عرفان می‌گراید و جهان و مردم جهان را آباد و آزاد می‌خواهد... گونه‌ی ژرف این هفت داستان، «دانشنامه» یا دایرةالمعارف این هفت داستان، «دانشنامه» یا دایرةالمعارف دانستیهای روزگار نظامی است که اگر بشرح و گزارش و بررسی ژرف آنها پرداخته شود، هر کدام بچند کتاب بالغ میشوند...

و گونه‌ی ساده و سطحی این هفت افسانه، شیوه‌ی عام همه‌ی داستان‌سرایان ایرانی است که نظامی نیز، در نهایت، پندی و اندرزی و نکته‌ای اخلاقی، اجتماعی و فلسفی را، در داستان خود عرضه می‌دارد. اکنون در اینجا، فشرده‌ای از افسانه‌های هفتگانه را که بر زبان هفت عروس گذشته هریک را در آغاز همان داستان به گونه‌ای ساده و فشرده می‌آورم تا کار خواننده را آسانتر کرده باشیم. می‌بینیم، در این هفت افسانه، خلق و خوی و گرایش فکری و ذوقی و اجتماعی هر اقلیم و جامعه، نمودار می‌گردد. اگر گونه‌ی ژرف این افسانه‌ها را بخواهیم، باید ژرف‌تر بنگریم.

گنبد سیاه

نظامی، داستانی را که از زبان دختر پادشاه هند یا عروس گنبد سیاه نقل می‌کند، کاملاً خیالی و شرقی است که افزون بر تخیل شرقیانه - چنان که یاد کردیم - کوشیده است تا نکته‌هایی اخلاقی و فلسفی از آن به دست دهد که هیچ داستانی و افسانه‌ای خالی از این گونه اندرزها و نکته‌ها نیست. دختر پادشاه هند، سر تا پا رخت سیاه پوشیده و در گنبد سیاه به پذیرایی بهرام نشسته است. پس از گفتگوی دیداری و تعارف معمول، داستانی اینچنین، برای بهرام آغاز می‌کند:

زن خوب و پاکدلی، ماهی یک بار به خانه ما می‌آمد که سر تا پا سیاه پوشیده بود. از او انگیزه غمناکی و سیاه پوشیش را پرسیدند. چون از گفتن، گزیری نداشت، داستان را چنین آغاز کرد که: من کنیز پادشاهی بودم که بسیار مهمان نواز و خوشخو بود. مردم را با گرمی پذیرا می‌شد. روزی مهمانی به خانه‌اش آمد که رخت سیاه بر تن و غمی بر سیما داشت. پادشاه انگیزه سیاه پوشی و غمناکی او را پرسید. او سربچی می‌کرد و شاه پافشاری. تابه ناچار گوشه‌ای از راز خود را به شاه نمود. شاه جستجوگر، بر آن شد تا ریشه کار را دریابد. رخت سفر بست و اداره شهر و دیار را به یکی از بستگانش داد. به شهری که مهمان، نشانی آنجا را داده بود رسید، شهری زیبا و پر نعمت اما همه مردم آن شهر سیاهپوش و غمگین بودند. نام آن شهر «شهر مدهوشان» و در دیار چین بود. او از هر کسی که راز سیاهپوشی و سکوت و غمناکی مردم را می‌پرسید، پاسخ نمی‌شنید تا با مردی قصاب آشنا شد و با او طرح دوستی افکند و دل غمناکش را با کمند دوستی و بخشش خود به چنگ آورد. قصاب او را به خانه خود خواند و پذیرایی گرمی به مهمان روا داشت. مهمان از او انگیزه سیاهپوشی مردم شهر را پرسید و به دوستی سوگندش داد که ناامیدش نکند و از این

راز آگاهش گرداند. میزبان که چاره نداشت و پیمان دوستی بسته بود گفت: باید تو را مستقیماً با انگیزه کار آشنا سازم که با گفتن، به باور نمی گنجد. او را برداشت و به جایی برد که سبدهای بر طنابی جادویی واژدهافش، آویزان بود. گفت: بر این سبد بنشین، نشست و جنبشی پدید آمد و سبد چون «پَرانه‌ای» به هوا رفت تا بر فراز میلی بلند و بزرگ رسید. مرغی پنداری و باور نکردنی - چون سیمرغ - بر آن میل نشست. شاه پای مرغ را به سختی گرفت و مرغ پرواز کرد و او را به سرزمینی زیبا و خرم فرود آورد. ناگهان در آن بهشت برین، بزمی آراسته شد و تختگاهی بس زیبا نهاده و دختری نازنین و به زیبایی طاق، بر آن سریر نشست و کنیزان شمع در دست، پیرامونش حلقه زدند. آن شاهزاده کنیزان را گفت که بیگانه‌ای در این دیار است، بگردید و بیاوریدش. کنیزی آمد و مرا یافت و به نزد آن فرشته‌خو برد. او مرا به نزد خود نشانید و مهربانی کرد. چون مست شدم، دامنم از دست برد و دست درازی آغازیدم. گفت امشب را با کنیزی بساز و فردا با من باش. چند شب بدین منوال گذشت و مهمرم به آن فرشته بهشتی هر شب بیشتر می شد و تاب و توانم را از دست می دادم. تا شبی دست از گنج برداشتم و به سخنانش گوش نمی دادم. دختر که مرا بی تاب و گستاخ دید گفت: لحظه‌ای چشمانت را به هم نه تا بند بگشایم و در آغوش آیم. پس از اندک زمانی، گفت: دیده بگشای، گشودم که آه از نهادم برآمد و خود را در همان سبد یافتم. دوست قصاب، آنجا ایستاده مرا به خانه برد و گفت اگر تو را به اینجا نمی آوردم سخنم را باور نمی کردی. من نیز در پلاس سیاه شدم... کوتاه سخن آن که: هرکس نتواند بر هوس خود چیره گردد، سرانجام با اندوه، دست در آغوش می گردد.

سرانجام: دختر پادشاه هند، برتری رنگ سیاه را بدین سان به رنگهای دیگر می نمایاند و از زبان آن پادشاه می گوید:

من که شاه سیاه پوشانم	چون سیه ابر از آن خروشانم
در سیاهی شکوه دارد ماه	همچو سلطان به زیر چتر سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست	داس ماهی چو پشت ماهی نیست
هفت رنگست زیر «هفت اورنگ»	نیست بالاتر از سیاهی رنگ

نکته‌های نهفته در این افسانه که خواننده را با اقلیم یکم (هند) آشنا می‌کند - چنین

هستند:

- ۱ - مهمان نوازی و خوشرویی و دلبستگی به همه انسانها
 - ۲ - کنجکاوی و پی‌جویی و پژوهشگری برای آگاهی از چند و چون حال و کار و زندگی میهمانان خویش و همدلی با آنان و گره‌گشایی از کار و آسان کردن هر دشواری که داشتند و ایجاد پیوند مهر و دوستی میان خود و مردم و بطور کلی: یافتنِ نهان هر چیز و پی به کُنهِ هر چیز بردن که: خاستگاه فلسفه، سرزمین هند و ایران است و فلسفه، دانش پی‌بردن به حقیقت هر چیز است.
 - ۳ - پذیرفتن رنج، برای یافتن حقیقت و سیر و سلوک.
 - ۴ - ارج نهادن به پیمان و دوستی و گرامیداشت میثاق (مهر).
 - ۵ - نشان دادن این که: اگر کسی بر هوی و هوس خود چیره نشود و هوس را اسیر خرد نسازد، با رنج و درد و غم جاودانه، دمساز و هم‌آغوش می‌گردد.
 - ۶ - در راه رسیدن به آماج باید شکوبا و بردبار و مسلط بر نفس بود.
- شکست شخصی و فردی، نباید انگیزه شکست اجتماعی باشد و غم فردی، نباید به جامعه زیان برساند. انسان باید در راه جامعه و مردم، از خود بگذرد. و بهر حال در اندیشه سعادت و خوشبختی مردم باشد.
- در ره منزل لیلی که خطرهاست به جان شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نَشِتنِ بهرام و رُشنه در کُنبد سیاه و افسانۀ کُفتنِ دختر پادشاهِ استلیم کیمُ ، بند

چون که بهرام شد نشاط پرست	دیده در نقش «هفت پیکر» بست
روز شنید ز دیر شماسی	خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام	پیش بانوی هند شد به سلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد	عود سوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب به سنت شاه	بر حریر سپید مشک سیاه
تا ز درج گهر گشاید قند	گویدش مادگانه لفظی چند
زان فسانه که لب پرآب کند	مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندو زاد	نامهٔ مشک را گره بگشاد
گفت از اول که: «پنج نوبت شاه	باد بالای چار بالش ماه»
«تا جهان ممکن است جانش باد	همه سرها بر آستانش باد»
«هرچه خواهد که آورد در چنگ	دولتش را در آن مباد درنگ»

افسانه

شهر سیاه پوشان

چون دعا ختم کرد، برد سَجود
که شنیدم بِخُردی از خویشان
که زکدبانوان قصر بهشت
آمدی در سرای ما، هر ماه
باز جستند کز چه ترس و چه بیم
به، که ما را به قصه یار شوی
بازگویی زنیک خواهی خویش
زن که از راستی ندید گزیر
چون که ناگفته باز نگذارید
من کنیز فلان ملک بودم
ملکی بود کامگار و بزرگ
رنجها دیده باز کوشیده
فلک از طالع خروشان
داشت اول ز جنس پیرایه
چون گل باغ بود مهمان دوست
مهمانخانه‌ای مهیا داشت
خوان نهاده، بساط گسترده
هر که آمد لگام‌گیر شدند

برگشاد از شکر گوارش عود
خرده کاران و چابک اندیشان
بود زاهد زنی لطیف سرشت
یک به یک کسوتش حریر سیاه
در سوادى تو ای سبیکه سیم
وین سیاه را سپید کار شوی
معنی آیت سیاهی خویش
گفت کاحوال این سیاه حریر
گویم ار زانکه باورم دارید
که ازو گرچه مُرد، خشنودم
ایمنی داده میش را با گرگ
وز تظلم سیاه پوشیده
خوانده شاه سیاه پوشانش
سرخ و زردی عجب گرانمایه
خنده می‌زد چو سرخ گل در پوست
کز ثری روی در ثریا داشت
خدایمانی به لطف پرورده
به خودش مهمان پذیر شدند

چون به تدبیر، خوان نهادندش
 شاه پرسید ازو حکایت خویش
 آن مسافر هران شگفت که دید
 همه عمرش بر آن قرار گذشت
 مدتی گشت ناپدید از ما
 چون برین قصه برگذشت بسی
 ناگهان روزی از عنایت بخت
 از قبا و کلاه و پیرهنش
 تا جهان داشت تیز هوشی کرد
 در سیاهی چو آب حیوان زیست
 شبی از مشفق و دلداری
 بر کنارم نهاد پای به مهر
 کآسمان بین چه ترکتازی کرد
 از سواد ارم برید مرا
 کس نپرسید کان سواد کجاست
 پاسخ شاه را سگالیدم
 گفتم: ای دستگیر غم خواران
 بر زمین یاری کرا باشد
 باز پرسیدن حدیث نهفت

درخور پایه، نُزل دادندش
 هم زغربت، هم از ولایت خویش
 شاه را قصه کرد و شاه شنید
 تا نشد عمرش، از قرار نگشت
 سر چو سیمرغ درکشید از ما
 زو چو عنقا خبر نداد کسی
 آمد آن تاجدار بر سر تخت
 پای تا سر سیاه بود تنش
 بی مصیبت سیاه پوشی کرد
 کس نگفتش که این سیاهی چیست
 کردم آن قبله را پرستاری
 گله می کرد از اختران سپهر
 با چو من خسروی چه بازی کرد
 در سواد قلم کشید مرا
 بر سر سیمت، این سواد چراست
 روی در پای شاه مالیدم
 بهترین همه جهانداران
 کآسمان را به تیشه بتراشد
 هم تو دانی و هم تودانی گفت

صاحب من مرا چو محرم یافت
 گفت: چون من درین جهانداري
 لعل را سفت و نافه را بشکافت
 خو گرفتم به میهمانداري

از بد و نیک هر کرا دیدم
 روزی آمد غریبی از سر راه
 برگ او را به شرط فرمودم
 گفتم: ای من نخوانده نامه تو
 گفت: بگذار، ازین سخن بگذر
 گفتمش: بازگو، بهمانه مگیر
 گفت: باید که داریم معذور
 زین سیاهی خبر ندارد کس
 چون زحد رفت خواستاری من
 گفت: شهری است در ولایت چین
 نام آن شهر «شهر مدهوشان»
 مردمانی همه به صورت ماه
 هر که زان شهر باده نوش کند
 و آنچه در سر نبشت آن سلبست
 گر به خون گردنم بخواهی سفت
 این سخن گفت و رخت بر خربست
 قصه گو رفت و قصه ناپیدا
 چند پرسیدم آشکار و نهفت
 عاقبت مملکت رها کردم
 بردم از جامه و جواهر و گنج
 نام آن شهر باز پرسیدم
 شهری آراسته چو باغ ارم
 پیکر هر یکی سپید چو شیر

سرگذشتی که داشت پرسیدم
 کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
 خواندم و حشمتش بیفزودم
 سیه از بهر چیست جامه تو؟
 که زسیمرغ کس نداد خبر
 خبرم ده ز قیروان و ز قیر
 کارزویست این ز گفتن دور
 مگر آن کاین سیاه دارد و بس...
 شرمش آمد ز بیقراری من
 شهری آراسته چو خلد برین
 تعزیت خانه سیه پوشان
 همه چون ماه در پرند سیاه
 آن سوادش سیاه پوش کند
 گرچه ناخوانده قصه ای عجبت
 بیشتر زین سخن نخواهم گفت
 آرزوی مرا در اندر بست...
 بیم آن شد که من شوم شیدا...
 این خبر کس چنان که بود، نگفت
 خویشی از خانه، پادشا کردم
 آنچه زاندیشه باز دارد رنج
 رفتم و آنچه خواستم، دیدم:
 هریک از مشک برکشیده علم
 همه در جامه سیاه چو قیر

در سرایی فرو نهادم رخت
 جستم احوال شهر تا یک سال
 چون نظر ساختم ز هربابی
 خوبروی و لطیف و آهسته
 از نکویی و نیک رایی او
 روز تا روز قدرش افزودم
 کردمش صید خویش موی به موی
 مرد قصاب از آن زرافشانی
 برد روزی مرا به خانه خویش
 اولم خوان نهاد و خورد آورد
 میزبان چون زکار خوان پرداخت
 و آنچه من دادمش به هم پیوست
 گفت: چندین نورد گوهر و گنج
 من که قانع شدم به اندک سود
 چیست پاداش این خداوندی
 حاجتی گر به بنده هست، یار
 چون قوی دل شدم به یاری او
 باز گفتم بدو حکایت خویش
 کز چه معنی بدین طرف راندم
 تا بدانم که هرکه زین شهرند
 بی مصیبت به غم چرا کوشند
 مرد قصاب کاین سخن بشنید
 ساعتی ماند چون رمیده دلان

بر نهادم ز جامه تخت به تخت
 کس خبر وانداد از آن احوال
 دیدم آزاده مرد قصابی
 از بد هر کسی زبان بسته
 راه جستم به آشنایی او...
 آهنی را به زر برانداختم
 گه به دیبا و گه به دیاروی
 صید من شد چو گاو قربانی...
 کرد برگی ز رسم و عادت بیش
 خدمتی خوب در نورد آورد...
 بیش از اندازه پیشکشها ساخت
 پیشم آورد و عذرخواه نشست
 بر نسنجید هیچ گوهرسج
 این همه دادم ز بهر چه بود؟
 حکم کن تا کنم کمربندی...
 ورنه اینها که داده‌ای بردار
 گشتم آگه ز دوستداری او
 قصه شاهی و ولایت خویش
 دست بر پادشاهی افشاندم
 چه سبب کز نشاط بی‌بهرند؟
 جامه‌های سیه چرا پوشند؟
 گوسپندی شد و ز گرگ رمید
 دیده برهم نهاده چون خجلان

گفت: پرسیدی آنچه نیست صواب
 شب چو عنبر فشاند بر کافور
 گفت: وقتست آنچه می‌خواهی
 خیز تا بر تو راز بگشایم
 این سخن گفت و شد ز خانه برون
 او همی شد ز پیش و من از پس
 چون پری‌زاد می‌برید مرا
 چون در آن منزل خراب شدیم
 سبیدی بود در رسن بسته
 بسته کرده رسن در آن پرگار
 گفت: یک دم درین سبد بنشین
 تا بدانی که هر که خاموشست
 آنک پوشیده شد ز نیک و بدت
 چون دمی دیدم از خلل خالی
 چون تنم در سبد نوا بگرفت
 به طلسمی که بود چنبرساز
 آن رسن کش به کیمیا سازی
 شمع‌وارم رسن به گردن چست
 چون اسیر زبخت بد رنجور
 بود میلی برآوریده به ماه
 چون رسید آن سبد به میل بلند
 کارسازم شد و مرا بگذاشت
 زیر و بالا چو در جهان دیدم

دهمت آن چنان که هست جواب
 گشت مردم ز راه مردم دور
 بینی و یابی از وی آگاهی
 صورت نانموده بنمایم
 شد مرا سوی راه راهنمون
 وز خلائق نبود با ماکس
 سوی ویرانه‌ای کشید مرا
 چون پری هر دو در نقاب شدیم
 رفت و آورد پیشم آهسته
 ازدهایی به گرد سله مار
 جلوه‌ای کن بر آسمان و زمین
 از چه معنی چنین سیه پوشست
 ننماید مگر که این سبت
 در نشستم در آن سبد، حالی
 سبدم مرغ شد، هوا بگرفت
 برکشیدم به چرخ چنبر باز
 من بیچاره در رسن بازی
 رسنم سخت بود و گردن سست
 رسن از گردنم نمی‌شد دور...
 که زیر دیدنش فتاد کلاه
 رسنم را گره رسید به بند
 کردم افغان بسی و سود نداشت
 خویشان را بر آسمان دیدم

آسمان بر سرم فسون خوانده
 سوی بالا دلم ندید دلیر
 دیده برهم نهادم از سر بیم
 در پشیمانی از فسانه خویش
 هیچ سودم نه زان پشیمانی
 چون برآمد برین زمانی چند
 مرغی آمد نشست چون کوهی
 از بزرگی که بود سرتاپای
 پر و بالی چو شاخهای درخت
 چون ستونی کشیده منقاری
 هر پری را که گرد می‌انگیخت
 هر دم آهنگ خارشی می‌کرد
 هر بن بال را که می‌خارید
 او شده بر سریر من در خواب
 گفتم: ار پای مرغ را گیرم
 ورنه صبر جای پر خطر است
 بی‌وفایی ز ناجوانمردی
 چه غرض بودش از شکنجه من
 به که در پای مرغ پیچم دست
 چون که هنگام بانگ مرغ رسید
 دل آن مرغ نیز تاب گرفت
 دست بردم به اعتماد خدای
 مرغ پاگرد کرد و بال گشاد
 من معلق چو آسمان مانده...
 زهره آن کرا که بیند زیر
 کرده خود را به عاجزی تسلیم
 آرزومند خویش و خانه خویش
 جز خدا ترسی و خدا دانی
 بر سر آن کشیده میل بلند
 گامدم زو بدل در، اندوهی
 میل گفتمی در او فتاد ز جای
 پایها بر مثال پایه تخت
 بیستونی و در میان غاری
 نافه مشک بر زمین می‌ریخت
 خویشان را گزارشی می‌کرد
 صد فی ریخت پر ز مروارید
 من در او مانده چون غریق در آب
 زیر پای آورد چو نخجیرم
 کافتم زیر و محتم زیر است
 کرد با من دمی بدین سردی
 کاینچنین خرد کرد پنجه من...
 زین خطرگه، بدین توانم رست
 مرغ و هر وحشی که بود رمید
 بال برهم زد و شتاب گرفت
 وان قوی بال را گرفتم پای
 خاکیی را بر اوج برد چو باد

ز اَوّل صبح تا به نیمه روز
 عاقبت رخت بردم از شادی
 تا شب آن جایگه قرارم بود
 اندکی خوردم، اندکی خفتم
 چون شب آرایشی دگرگون ساخت
 بادی آمد ز ره فشاند غبار
 ابّری آمد چو ابر نیسانی
 راه چون رفته گشت و نم زده شد
 دیدم از دور صد هزاران نور
 یک جهان پرنگار نورانی
 هر نگاری بسان تازه بهار
 لب به لعلی چو لاله در بستان
 دست و ساعد پر از علاقه زر
 شمعهایی به دست - شاهانه -
 آمدند از کثّی و رعنائی
 بر سر آن بتان حور سرشت
 فرش انداختند و تخت زدند
 چون زمانی برین گذشت نه دیر
 آفتابی پدید گشت ز دور
 گرد بر گرد او چو حور و پری
 سرو بود آن کنیزکان چمنش
 هر شکر پاره شمعی اندر دست
 پُرسهی سرو گشت باغ همه
 من سفر ساز و او مسافرسوز
 زیر سروی چو سرو آزادی
 نشدم گر هزار کارم بود
 در همه حال شکر می گفتم
 کحلی اندوخت، قرمزی انداخت
 بادی آسوده تر ز باد بهار
 کرد بر سبزه ها دُر افشانی
 همه راه از بتان چو بتکده شد
 کز من آرام و صابری شد دور
 لطف پرور چو راح ریحانی
 همه در دستها گرفته نگار
 لعلشان خونهای خوزستان
 گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
 خالی از دود و گاز و پروانه
 با هزاران هزار زیبایی
 فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
 راه صبرم زدند و سخت زدند
 گفתי آمد مه از سپهر به زیر
 کآسمان ناپدید گشت ز نور
 صد هزاران ستاره سحری
 او گل سرخ و آن بتان سمنش
 شکر و شمع خوش بود پیوست -
 شب چراغان با چراغ همه

آمد آن بانوی همایون بخت
عالم آسوده یکسر از چپ و راست
پس یکی لحظه چون نشست به جای
شاهی آمد برون ز طارم خویش
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ
تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
بود لختی چو گل سرافکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت
که زنامحرمان خاک پرست
خیز و بر گرد، گرد این پرگار
آن پریزاده در زمان برخاست
چون مرا دید، ماند از آن به شگفت
گفت: برخیز تا رویم چو رود
من بر آن گفته هیچ نفزودم
پر گرفتم چو زاغ با طاوس
پیش رفتم ز روی چالاکی
خواستم تا به پای بنشینم
گفت: برخیز جای جای تو نیست
پیش چون من حریف مهمان دوست
خاصه خوبی و آشنا نظری
بر سریر آی و نزد من بنشین
گفتم: ای بانوی فرشته خوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست

چون عروسان نشست بر سر تخت
چون نشست او، قیامتی برخاست
برقع از رخ گشود و موزه زیبای
لشکر روم و زنگش از پس و پیش
رزمه روم داد و بزمه زنگ
همه سروی ز خاک و او از نور
به جهان آتشی درافکنده
گفت با محرمی که دربر داشت
می نماید که شخصی اینجا هست
هر که پیش آیدت به پیش من آر
چون پری می پرید از چپ و راست
دستگیرانه دست من بگرفت
بانوی بانوان چنین فرمود
کارزومند آن سخن بودم
آمدم تا به جلوه گاه عروس
خاک بوسیدمش من خاکی
در صف زیر، جای بگزینم
پایه بندگی سزای تو نیست
جای مهمان ز مغز به که ز پوست
دست پرورد رایض هنری
سازگارست ماه با پروین
با چو من بنده این حدیث مگوی
مرد آن تخت، جز سلیمان نیست

من که دیوی شدم بیابانی
گفت: نارد بها، بهانه مگیر
همه جای آن تست و حکم تراست
تا شوی آگه از نهانی من
گفتمش: همسر تو سایه تست
گفت: سوگندها به جان و سرم
میهمان منی تو ای سره مرد
چون به جز بندگی ندیدم رای
خادمی دست من گرفت به ناز
چون نشستم بر آن سریر بلند
با من آن بت به خوش زبانها
پس بفرمود کاورند به پیش
خوان نهادند خازنان بهشت
خوان ز پیروزه، کاسه از یاقوت
هرچه اندیشه در گمان آورد
چون فراغت رسیدمان از خورد
مطرب آمد، روانه شد ساقی
هر نسفته دُری، دُری می سفت
رقص میدان گشاد و دایره بست
شمع را ساختند بر سر جای
چون زیبا کوفتن برآسودند
شد به دادن شتاب ساقی گرم
من به نیروی عشق و عذر شراب

چون کنم دعوی سلیمانی
با فسون خوانده ای، فسانه مگیر
لیک با من نشست باید و خاست
بهره یابی ز مهربانی من
تاج من خاک تخت پایه تست
که برآیی یکی زمان ببرم
میهمان را عزیز باید کرد
ایستادم چو بندگان بر پای
بر سریرم نشاند و آمد باز
ماه دیدم، گرفتمش به کمند
کرد بسیار مهربانها
خوان و خوردی ز شرح دادن بیش
خوردهایی همه عبیر سرشت
دیده را زو نصیب و جان را قوت
مطبخی رفت و در میان آورد
از غذاهای گرم و شربت سرد
شد طرب را بهانه در باقی
هر ترانه، ترانه ای می گفت
پر درآمد به پای و پیویه به دست
ایستادند همچو شمع به پای
دستبردی به باد بنمودند
برگرفت از میان، وقایه شرم
کردم آنها که رطلیان خراب

وان شکر لب ز روی دمسازی
 چون که دیدم به مهر خود رایش
 بوسه بر دست یار خویش زدم
 مرغ امید برنشست به شاخ
 عشق می‌باختم ببوس و به می
 گفتمش: دلپسند کام تو چیست؟
 گفت: من ترک نازنین اندام
 گفتم: از همدمی و هم‌کیشی
 «ترکناز» است نامت، این عجبست
 خیز تا ترک وار در تازیم
 قوت جان از می مغانه کنیم
 چون می تلخ و نقل شیرین هست
 یافتم در کرشمه دستوری
 غمزه می‌گفت، وقت بازی تست
 مژده می‌داد دل که وقت خوشست
 چون که برگنج بوسه، بارم داد
 گرم گشتم چنان که گردد مست
 خونم اندر جگر به جوش آمد
 گفت: امشب به بوسه قانع باش
 هرچه زین بگذرد روا نبود
 تا بود در تو ساکنی برجای
 چون بدانجا رسی که نتوانی
 زین کنیزان که هر یکی ماهیست

باز گفתי نکرد از آن بازی
 اوفتادم چو زلف در پایش
 تا مکن بیش گفت، بیش زدم
 گشت میدان گفت و گوی، فراخ
 به دلی و هزار جان با وی
 نامداریت هست، نام تو چیست؟
 نازنین «ترکناز» دارم نام
 نامها را به هم بود خویشی
 ترکنازی مرا همین لقبست
 هندوان را در آتش اندازیم
 نقل و می نوش عاشقانه کنیم
 نقل بر خوان نهیم و می بر دست
 کز میان دور گردد آن دوری
 هان که دولت به کارسازی تست
 بوسه بستان که یار نازکشست
 من یکی خواستم، هزارم داد
 یار در دست و رفته کار از دست
 ماه را بانگ خون به گوش آمد
 بیش ازین رنگ آسمان متراش
 دوست آن به که بیوفا نبود
 زلف کش، گازگیر و بوسه ربای
 کز طبیعت عنان بگردانی
 شب عشاق را سحرگاه‌هست

آن که در چشم، خوبتر یابی
 حکم کن کز خودش کنم خالی
 تا به مولایت کمر بندد
 کندت دلبری و دلداری
 آتشت را ز جوش بنشاند
 گر دگر شب عروس نوخواهی
 هر شب زین یکی گهر بخشم
 این سخن گفت و چون ازین پرداخت
 در کنیزان خود نهانی دید
 پیش خواند و به من سپرد به ناز
 ماه بخشیده دست من بگرفت
 کز شگرفی و دلبری و خوشی
 او همی رفت و من به دنبالش
 تا رسیدم به بارگاهی چست
 چون در آن قصر تنگ بار شدیم
 دیدم افکنده بر بساط بلند
 شمعهای بساط بزم افروز
 سر به بالین بستر آوردیم
 یافتیم خرمی چو گل در بید
 صدفی مهر بسته بر در او
 بود تا وقت روز در بر من
 گاه روز او چو بخت من برخاست
 غسل گاهم به آبدانی کرد

و آرزو را درو نظر یابی
 زیر حکم تو آرامش حالی
 به شبستان خاص پیوندد
 هم عروسی و هم پرستاری
 آبی از بهر چاه ما ماند
 دهمت بر مراد خود شاهی
 گر، دگر بایدت، دگر بخشم
 مشفق کرد و مهربانی ساخت
 آن که در خورد مهربانی دید
 گفت: برخیز و هرچه خواهی ساز
 من در آن ماهروی مانده شگفت
 بود یاری سزای نازکشی
 بنده زلف و هندوی خالش
 در نشد تا مرا نبرد نخست
 چون بم و زیر سازگار شدیم
 خوابگاهی ز پریان و پرند
 همه یاقوت ساز و عنبر سوز
 هر دو برها، به بر، درآوردیم
 نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید
 مهر برداشتم ز گوهر او
 پر ز کافور و مشک بستر من
 ساز گرمابه کرد یک یک راست
 کز گهر، سرخ بود، از زر، زرد

خویشتن را به آب گل شستم
 آمدم زان نشاطگاه برون
 در خزیدم به گوشه‌ای خالی
 آن عروسان و لعبان سرای
 من بر آن سبزه مانده چون گل زرد
 سر نهادم خمار می در سر
 خفتم از وقت صبح تا گه شام
 آهوی شب چو گشت نافه گشای
 سر برآوردم از عماری خواب
 آمد آن ابر و باد چون شب دوش
 باد می‌رفت و ابر می‌افشاند
 چون شد آن مرغزار عنبر بوی
 لعبان آمدند عشرت ساز
 تختی از تخته زر آوردند
 بزمی آراستند سلطانی
 شور و آشوبی از جهان برخاست
 در میان آن عروس یغمایی
 بر سر تخت شد، قرار گرفت
 باز فرمود تا مرا جستند
 رفتم و بر سریر خواندندم
 هم به ترتیب و ساز روز دگر
 می‌نهادند و چنگ ساخته شد
 نوش ساقی و جام نوشگوار

در کلاه و کمر چو گل رستم
 بود یک یک ستاره بر گردون
 فرض ایزد گزاردم حالی
 همه رفتند و کس نماند به جای
 بر لب مرغزار و چشمه سرد
 بر گل خشک، با کلاله تر
 بخت بیدار و خواجه خفته به کام
 صدفی شد سپهر غالیه سای
 بنشستم چو سبزه بر لب آب
 این دُر افشان و آن عبیر فروش
 این سمن کاشت، وان بنفشه نشاند
 آب گل سر نهاد جوی به جوی
 آسمان بازگشت لعبت باز
 تخت پوشی ز گوهر آوردند...
 زیور بزم، جمله نورانی
 آمدند آن جماعت از چپ و راست
 برده از عاشقان شکیبایی
 تخت ازو رنگ نوبهار گرفت
 نامم از لوح غایبان شستند
 هم به آیین خود نشانندم
 خوان نهادند و خوردها بر سر...
 از زدن روده‌ها نواخته شد
 گرمتر کرد عشق را بازار

در سیر آمد نشاط سرمستی
 ترک من رحمت آشکارا کرد
 رغبت افزود در نواختم
 کرد شکلی به غمزه با یاران
 خلوتی آن چنان و یاری نغز
 دست بردم چو زلف در کمرش
 گفت: هان وقت بی‌قراری نیست
 گر قناعت کنی به شکر و قند
 گفتمش چاره کن ز بهر خدای
 شب به آخر رسید و صبح دمید
 گر کشی، جانم از تو نیست دریغ
 این همه سرکشیدن از پی چیست؟
 جوی آبی و آب جویت من
 تشنه‌ای را که او گلوده تست
 ندهی آب من، بقای تو باد
 قطره‌ای را به تشنگی مگداز
 رطبی درفتاده گیر بشیر
 گر جز این است کار، تا خیزم
 مرغی انگاشتم نشست و پرید
 پاسخم داد کامشی خوش باش
 گر شبی زین خیال گردی دور
 چشمه‌ای را بقطره‌یی مفروش
 در خود، بر یک آرزو دربند
 عشق با باده کرد همدستی
 هندوی خویش را مدارا کرد
 مهربان شد به کار ساختنم
 تا شدند از برش پرستاران
 تا بم از دل در او فتاد به مغز
 درکشیدم چو عاشقان به برش
 شب، شب زینهار خواری نیست
 گاز می‌گیر و بوسه در می‌بند...
 کآبم از سرگذشت و خار از پای...
 سخن ما به آخری نرسید
 اینک اینک سر، آنک آنک تیغ
 گل نخندید تا هوا نگریست
 خاکی و آب دست شویت من
 آب در ده که آب در ده تست
 آب من نیز خاک پای تو باد...
 تشنه‌ای را به قطره‌ای بنواز
 سوزنی رفته در میان حریر
 خاک در چشم آرزو ریزم
 نه خر افتاده شد، نه خیک درید
 نعل شب‌دیز گو در آتش باش
 یابی از شمع جاودانی نور
 کاین همه نیش دارد آن همه نوش
 همه ساله به خرمی می‌خند

بسوسه می‌گیر و زلف می‌انداز
 باغ داری به ترک زاغ بگوی
 کام دل هست و کامرانی هست
 امشب با شکیب ساز و بکوش
 من ازین پایه گر به زیر آیم
 ماهی از جوی، خوش بشت آری
 چون گران دیدمش در آن بازی
 دل نهادم به بسوسه چو شکر
 باز تب کرده را درآمد تاب
 چون دگر باره ترک دلکش من
 کرد از آن لعبتان یکی را ساز
 یاری الحق چنان که دل خواهد
 رفتم آن شب چنان که عادت بود
 تا گه روز قند می‌خوردم
 روز چون کرد جامه گازر شوی
 آن همه رنگهای دیده فریب
 در تمنا که چون شب آید باز
 زلف ترکی در آورم به کمر
 گه خورم با شکر لبی جامی
 چون شب آمد غرض مهیا بود
 چند گه اینچنین برود و به می
 اول شب نظاره گساهم نسور
 روز بودم به باغ و شب به بهشت

نبرد رو با کنیزکان می‌باز
 مرغ با تست، شیر مرغ معجوی
 در خیانتگری چه آری دست؟
 دل بنه بر وظیفه شب دوش
 هم به دست آیم، ارچه دیر آیم...
 ماه را دیرتر به دست آری
 کردم آهستگی و دم سازی
 روزه بستم به روزهای دگر
 رغبتم تازه شد به بوس و شراب
 در جگر دید جوش آتش من
 کساید و آتشم نشاند باز
 دل، همه چیز، معتدل خواهد...
 وان شبم کام دل زیادت بود
 بسا پری دست بند می‌کردم
 رنگرزوار شب شکست مسبوی
 دور گشت از بساط زینت و زیب...
 می‌خورم با بتان چین و طراز
 دلنوازی درافکنم به جگر
 گه برآرم ز گسارخی کامی
 مسندم برتر از ثریا بسود
 هر شبم عیش بود، پی در پی
 و آخر شب هم آشیانم حور
 خاک مشکین و خانه زرین خشت

بودم اقلیم خوشدلی را شاه
 هیچ کامی نه کان نبود مرا
 چون در آن نعمتم نبود سپاس
 ورق از حرف خرمی شستم
 چون به سی شب رسید وعده ماه
 عنبرین طره سرای سپهر
 وان کنیزان به رسم پیشینه
 آمدند آن سریر بنهادند
 آمد آن ماه آفتاب نشان
 با هزاران هزار زینت و ناز
 مطربان پرده را نوا بستند
 ساقیان صرف ارغوانی رنگ
 شاه شکرلبان چنان فرمود
 چون مرا دید، مهربان برخاست
 خوان نهادند باز بر ترتیب
 چون ز خوان ریزه خورده شد روزی
 از کف ساقیان دریا کف
 من دگر باره گشته واله و مست
 باز دیوانم از رسن رستند
 لرز لرزان چو دزد گنج پرست
 دست بر سیم ساده می سودم
 چون چنان دید ماه زیبا چهر
 بوسه زد دستم آن ستیزه حور

روز با آفتاب و شب با ماه
 بخت من بود کان نمود مرا
 حق نعمت زیاده شد ز قیاس
 کز زیادت زیادیت جستم
 شب جهان بر ستاره کرد سیاه
 طره ماه درکشید به مهر...
 سیب در دست و نار در سینه
 حلقه بستند و حلق بگشادند
 در بر افکنده زلف مشک فشان
 بر سر بزمگاه خود شد باز
 پرده داران به کار بنشستند
 راست کردند بر ترنم چنگ
 کاورید آن حریف ما را زود...
 کرد بر دست راست جایم راست...
 بیش از اندازه خوردهای غریب
 می درآمد به مجلس افروزی
 درفشان گشت کامهای صدف
 زلف او چون رسن گرفته به دست
 من دیوانه را رسن بستند...
 در کمرگاه او کشیدم دست
 سخت می گشت و سست می بودم
 دست بر دست من نهاد به مهر
 تا ز گنجینه دست کردم دور

گفت: بر گنج بسته دست میاز
 مهر برداشتن ز کان نتوان
 صبر کن کان تست خرمابن
 باده می خور که خود کباب رسد
 گفتم: ای آفتاب گلشن من
 صبح رویت دمیده چون گل باغ
 می نمایی به تشنه آب شکر
 دست چون دارمت که در دستی
 لب به دندان گزیدم تا چند؟
 چاره ای کن که غم رسیده کم
 بس که جانم به لب رسیده ز درد
 گویی انده مخور که یار توام
 کار ازین صعبتر که بار افتاد
 گر در آرزوم دربندی
 ناز می کش که ناز مهمانان
 چون شکیم نماند دیگر بار
 ناز تو گر به جان بود، بکشم
 چه محل پیش چون تو مهمانی
 لیکن این آرزو که می گویی
 گر برآید بهشتی از خاری
 بستان هرچه از منت کامست
 رخ تو را، لب تو را و سینه تو را
 گر چنین کرده ای شبت بیش است

کز غرض کوت هست دست دراز
 کان به مهر است چون توان نتوان
 تا به خرما رسی شتاب مکن
 ماه می بین که آفتاب رسد
 چشمه نور و چشم روشن من
 چون نمیرم برابرت چو چراغ
 گویی آنگه که لب بدوز و مخور؟...
 اندهی نیستم چو تو هستی...
 و آب دندان مزیدم تا چند؟
 تا یک امشب به کام دل برسم
 بوسه گرم ده، مده دم سرد...
 کار خود کن که من به کار توام
 وارهان وارهان، که کار افتاد...
 سوزم امشب در آرزومندی
 تاجداران کشند و سلطانان
 گفت: چونین کنم، تو دست بدار
 گر تو از خلخی من از حبشم
 پیشکش کردن اینچنین خوانی
 دیر یابی و زود می جوئی
 آید از چون منی چنین کاری...
 جز یکی آرزو که آن خامست
 جز دری، آن دگر خزینه تو را
 وین چنین شب هزار در پیش است

چون شدی گرم دل ز بادهٔ خام
تا ازو کام خویش برداری
چون فریب زبان او دیدم
چند کوشیدم از سکونت و شرم
بختم از دور گفت کای نادان
منِ خام از زیادت اندیشی
گفتم: ای سخت کرده کار مرا
صد هزار آدمی درین غم مرد
من که پایم فروشدست به گنج
نیست ممکن که تا دمی دارم
یا برین تخت شمع من بفروز
یا برین نطع رقص کن، برخیز
کیست کاو گنج رایگان نخرد
شمع وار امشبى برافروزم
وانگه از جوش خون و آتش مغز
در گنجینه را گرفتم زود
ز آرزویی چنان که بود نداشت
در صبوری بدان نوالهٔ نوش
خورد سوگند کاین خزینه تورا
امشبى بر امید گنج بساز
صبر کردن شبى محالى نیست
او همی گفت و من چو دشنهٔ تیز
خواهشی کاو زبهر خود مى کرد

ساقى بخشمت چو ماه تمام
دامن من ز دست بگذاری
گوش کردم و لیک نشنیدم
آهنم تیز بود و آتش گرم
لیس قریه و رای عبادان
به کمی اوفتادم از بیشى
برده یکبارگی قرار مرا
کس سوى گنج خانه راه نبرد
دست چون دارم، ارچه بینم رنج؟
سر زلفت ز دست بگذارم
یا چو تخته به چار میخ بدوز
گرنه ریگ آر و نطع و خونم ریز...
و آرزویی چنین به جان نخرد؟...
کز غمت چون چراغ مى سوزم...
حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز
تا کنم لعل را عقیق آمود
لابه ها کرد و هیچ سود نداشت
مهل مى خواست، من نکردم گوش
امشب امید و کام دل فرداست...
شب فردا خزینه مى پرداز
آخر امشب شیبت، سالى نیست
در کمر کرده دست کوراویز
خارشم را یکی به صد مى کرد

تا بدانجا رسید کز چستی
 چون که دید او سیاهکاری من
 گفت: یک لحظه دیده را دربند
 چون گشادم بر آنچه داری رای
 من به شیرینی بهانه او
 چون یکی لحظه مهلتش دادم
 کردم آهنگ بر امید شکار
 چون که سوی عروس خود دیدم
 هیچ کس گرد من نه از زن و مرد
 مانده چون سایه‌ای ز تابش نور
 من درین وسوسه که زیر ستون
 آمد آن یار وزان رواق بلند
 بخت چون از بهانه سیر آمد
 آن که از من کناره کرد و گریخت
 گفت: اگر گفتمی به تو صد سال
 رفتی و دیدی آنچه بود نهفت
 من درین جوش گرم جوشیدم
 گفتمش ک: ای چو من ستمدیده
 رو پرندی سیاه پیش من آر
 در سر افکندم آن پرند سیاه
 سوی شهر خود آمدم دلتنگ
 من که شاه سیاه پوشانم
 کز چنان پخته آرزوی به کام

دادم آن بند بسته را سستی
 ناشکیبی و بی‌قراری من
 تا گشایم در خزینه قند
 دربرم گیر و دیده را بگشای
 دیده بربرستم از خزانه او
 گفت: بگشای دیده، بگشادم
 تا درآرم عروس را به کنار
 خویشتن را در آن سبد دیدم
 من تنها و لیک با دم سرد
 ترکتازی ز ترکتازی دور
 جنبشی زان سبد گشاد سکون
 سبدم را رسن گشاد زبند
 سبدم زان ستون به زیر آمد
 در کنارم گرفت و عذر انگیخت
 باورت نامدی حقیقت حال
 این چنین قصه با که شاید گفت؟
 کز تظلم سیاه پوشیدم
 رای تو پیش من پسندیده...
 رفت و آورد پیش من شب تار
 هم در آن شب بسیج کردم راه
 بر خود افکنده از سیاهی رنگ
 چون سیه ابر از آن خروشانم
 دور گشتم به آرزویی خام



چون خداوند من ز راز نهفت	این حکایت به پیش من برگفت
من که بودم درم خریده او	برگزیدم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات	رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه	همچو سلطان به زیر چتر سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست	داس ماهی چو پشت ماهی نیست
از جوانی بود سیه مویی	وز سیاهی بود جوان رویی
به سیاهی بصر جهان بیند	چرکنی بر سیاه ننشیند
گرنه سیفور شب سیاه شدی	کی سزاوار مهد ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ	نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چون که بانوی هند با بهرام	باز پرداخت این فسانه تمام
شه بران گفته آفرینها گفت	در کنارش گرفت و شاد بخت



بهمان اندازه که: «خورسندی» و «بلندنظری»، انسان را بکمال و رسایی و به «شهرستان نیکویی» نزدیک میکند، «آز» و «شهوة»، او را از ملکوت انسانی دور میسازد و از اوج به زیر میکشاند و دروازه «شهرستان نیکویی» را بر او بسته میدارد؛ هم در امور عمومی و هم در امور خصوصی و شخصی - عشق و شهوت، درست دو نقطه مقابل یکدیگرند، همانگونه که: «آز» و «خورسندی»، این داستان، گرفتاری انسان را در دام آز و شهوت، بخوبی نشان میدهد و مینمایاند که چگونه چیرگی هوای نفس، انسان را از تمام آرزوهای مطلوبش باز میدارد و او را برده وار بفرمان میگیرد و چشم بینش او را می بندد. گرفتار «آز» و «شهوة» می پندارد که عاشق است، اما از مفهوم و معنای عشق بویی

نبرده است. عاشق باید بکام معشوق باشد و بفرمان معشوق.

در مناظره خسرو با فرهاد می‌بینیم، وقتی خسرو:

بگفتا: «گر بسر یابیش خشنود»

فرهاد در پاسخ خسرو:

بگفت: «از گردن این بار افکنم زود»

وقتی خسرو:

بگفتا: «گر بخواهد هرچه داری»

فرهاد:

بگفت: «این از خدا خواهم بزاری»

وقتی خسرو:

بگفتا: «گر کند چشم ترا ریش»

فرهاد:

بگفت: «آن چشم دیگر آر مش پیش»...

و در این داستان، شاه پژوهشگر، گرفتار و اسیر «آز» و «شهو» است و خود اقرار

میکند که:

خونم اندر جگر بجوش آمد ماه را بانگ خون بگوش آمد

گفت: امشب به بوسه قانع باش بیش ازین رنگ آسمان متراش

هرچه زین بگذرد روا نبود یار باید که بی وفا نبود

ولی او دست بردار نبود، تا کنیزی را خواند که آز و شهوت او را فرو نشاند. سی شب

این کار را تکرار کرد تا مگر سالک بی معرفت، معرفت یابد و آگاه گردد و نشد. پژوهنده

ناکام، در روزگار پشیمانی و حسرت، اقرار میکند که باز پس از سی شب:

من دگر باره گشته واله و مست زلف او چون رسن گرفته بدست

باز دیوانم از رسن رستند من دیوانه را رسن بستند...

لرز لرزان چو دزد گنج پرست در کمرگاه او کشیدم دست...
 چون چنان دید ماه زیبا چهر دست بر دست من نهاد بمهر
 بوسه زد دستم آن ستیزه حور تا ز گنجینه دست کردم دور
 گفت: بر کنج بسته دست میاز کز غرض کوتاه است دست دراز
 صبر کن کان تست خرما بُن تا به خرما رسی شتاب مکن
 ولی آتش آرزو و شهوت، «من» خواستار بی معرفت را از گلزارِ عشق بدور کرده و در
 کویر هوای نفس سرگردانم ساخته بود. بی اختیار:

گفتم: «ای آفتاب گلشن من چشمه نور و چشم روشن من...
 دست چون دارمت که در دستی اندهی نیستم چو تو هستی
 لب به دندان گزیدم تا چند؟ و آب دندان مزیدم تا چند؟
 گویی انده مخور که یار توام؟ کار خود کن که من بکار توام؟
 کار ازین صعبتر که بار افتاد؟ وارهان، وارهان که کار افتاد
 چون شکیم نماند دیگر بار گفت: چونین کنم، تو دست بدار
 لیکن این آرزو که میگویی دیر یابی و زود میجویی
 گر برآید بهشتی از خاری آید از چون منی چنین کاری
 بستان هرچه از منت کامست جز یکی آرزو که آن خامست
 رخ تو را، لب تو را و سینه ترا جز دری، آن دگر خزینه ترا
 مگر نه اینست که پوینده راه، همینکه درِ معشوق را می زند و او از درون می پرسد
 کیستی؟

گفت: «من»

گفتش: برو هنگام نیست بر چنین خوانی مقام خام نیست

و:

رفت آن مسکین و سالی در سفر از فراق یار سوزید از شرر

پخته شد آنسوخته پس بازگشت
 حلقه زد بر در به صد ترس و آدب
 از درون گفتش که: «بردر کیست هان»
 گفت: «اکنون چون منی، ای من در آی...»

اما این سالک خام میگوید:

چون فریب زبان او دیدم
 گفتم: «ای سخت کرده کار مرا»
 «من که پایم فرو شده است بگنج»
 «نیست ممکن که تا دمی دارم»
 «کیست کاه و گنج رایگان نخرد»
 گوش کردم و لیک نشنیدم...
 برده یکبارگی قرار مرا»
 دست چون دارم از بینم رنج»
 سر زلفت ز دست بگذارم»
 و آرزویی چنین به جان نخرد؟»

و یار:

ز آرزویی چنان که بود نداشت
 خورد سوگند «کاین خزانه تو راست»
 «صبر کردن شبی، محالی نیست»
 او همی گفت و من چو دشنه تیز
 چون که دید او ستیزه کاری من
 گفت: «یک لحظه دیده را ببرند»
 «چون گشادم، بر آنچه داری رای»
 من بشیرینی بهانه او
 چون یکی لحظه مهلتش دادم
 کردم آهنگ بر امید شکار
 چونکه سوی عروس خود دیدم
 هیچکس گرد من نه از زن و مرد-
 لابه‌ها کرد و هیچ سود نداشت
 امشب امید و کام دل فرداست»
 آخر امشب شبی است، سالی نیست»
 در کمر کرده دست کور آویز
 ناشکیبی و بی‌قراری من
 تا گشایم در خزینه قند»
 در برم گیر و دیده را بگشای»
 دیده ببرستم از خزانه او
 گفت: «بگشای»، دیده بگشادم
 تا در آرم عروس را بکنار
 خویشان را در آن سبب دیدم
 من تنها، و لیک با دم سرد

و اینست بهره‌آز و شهوت و اسیر هوس شدن...

کنیزدرو

نظامی، شاید بی آن که بداند، در دیار عرب به انگیزه خوی بیابانگردی و توحش و نیز بر اثر رخنه آینهایی چون آیین مانی که زن را زاده اهریمن می داند و انگیزه دلبستگی به این جهان مادی و پدید آوردن زندانی برای روح - زن را کوچک می شمارند و به نام برده، به بازارش می کشانند... داستان برده فروشی و شاه «کنیز فروش» را به همین دیار نسبت می دهد.

داستان چنین است که: پادشاهی از دیار عرب در طالع خود دیده بود که از سوی زنان به او دشمنی می رسد و به همین سبب از گزینش همسر، سر باز می زد. کنیزانی چند خرید و هریک را پس از زمانی کوتاه باز می فروخت تا آنجا که به «شاه کنیز فروش» نامور شد. روزی به او خبر دادند که «نخاس» شهر، کنیزان تازه آورده یخلخی و در میان آنان کنیزی است بی مانند. شاه، کنیز فروش را خواست و از او حال و کیفیت کنیز مورد نظر را جویا شد. پاسخ داد: کنیزی خوبست اما «دشمن آرزو خواه است» و او را به هر که فروخته ام باز پس آورده. تو ناسازی و او نیز ناسازگار، از خرید ارایش چشم بیوش. اما شاه همان کنیز را اختیار کرد. کنیز برخلاف کنیزان پیشین شاه که پس از مدتی فریب پیرزنی را می خوردند و خود را خاتون می نامیدند و سرکشی می کردند هر روز به خدمتگزاری بیشتر می کوشید و پیرزن و سوسه گر را از خود راند و به او گفت: من کنیزم و نامی دیگر بر خود نمی گذارم و پای از گلیم خویش بیرون نمی نهم. یعنی همین که:

آمد آن پیرزن به دم دادن خامه خام را به خم دادن

کنیز آگاه با معرفت:

بانگ برزد بر آن عجوزه خام کز کنیزیش نگذرانند نام

در نتیجه:

شاه از آن احتراز کاو می ساخت غور دیگر کنیزکان بشناخت
 پیرزن را زخانه بیرون کرد با فسونگر نگر چه افسون کرد
 و کنیز بر اثر این تیزهوشی، آگاهی و حدّ خود را شناختن:

تا چنان شد به چشم شاه عزیز که شد از دوستی غلام کنیز
 کنیز آن چنان به شاه وفادار و مهربان بود که از هیچ گذشت و فداکاری دریغ نداشت:

جز در خفت و خیزبان در بست هیچ خدمت رها نکرد از دست
 شاه از او در شگفت ماند و راز او را از او پرسید و گفت: راستی، سرمایه همه
 خوبیهای زندگی است و داستان سلیمان و بلقیس را برایش گفت که: فرزندی افلیح
 داشتند. بلقیس از سلیمان خواست تا از خدا بخواهد که فرزند آنان را تندرستی دهد.
 جبرئیل به سلیمان پیام آورد که اگر شما با هم راست باشید و رازی نسبت به هم پوشیده
 ندارید فرزندتان تندرست خواهد شد. سلیمان از بلقیس پرسید که: آیا تو جز به من به
 کسی دیگر نظری داشته‌یی؟ بلقیس پاسخ داد: با همه شکوه و جلال و جمال و کمال تو،
 گاه که مردی خوش سیما می‌بینم دل به سویش میل می‌کند. چون این بگفت، نیمی از
 پیکر فرزند درست شد. بلقیس از سلیمان پرسید: آیا تو هرگز به مال کسی طمع کرده‌ای؟
 پاسخ داد: چون از گفتن راستی چاره نیست، باید فاش کنم که: هرگاه کسی به دیدنم
 می‌آید به دستش می‌نگرم تا ببینم هدیه‌ای برایم آورده است یا نه؟ فرزند تندرست شد.
 پادشاه به کنیز گفت: وقتی سلیمان و بلقیس با آن همه شوکت جاه و پایگاه پیامبری،
 تنها از راه راستی به مراد خود رسیدند:

به که ما نیز راستی سازیم تیر بر صید، راست اندازیم
 اکنون:

بازگو ای ز مهربانان فرد کز چه معنی شده است مهر تو سرد؟
 من گرفتم که میخورم جگری در تو از دور میکنم نظری

تو بدین خوبی و پری چهری خو چرا کرده‌یی به بی‌مهری؟
بدینرو:

سرو نازنده پیش چشمه آب بهتر از راستی ندید جواب
کنیز گفت که: در دودمان ما، هر زنی که شوهر کرد همین که باردار شد و بچه بزاد
بمرد و چون من کسی را که از جان خود دوستتر داشته باشم نیافته‌ام، بند همسری را از پای
خود گشوده‌ام:

مُرد چون هر زنی که از مازاد دل چگونه بمرد شاید داد
در سر کام، جان نشاید کسرد زهر در انگبین نشاید خُورَد
بر من این جان از آن عزیزترست که سپارم بدانچه زو خطرست
من که جان دوستم نه جانان دوست با تو از غیبه برگشادم پوست
حال با این راستگویی:

چون زخوان اوفتاد سرپوشم خواه بگذار و خواه بفروشم
و کنیز از شاه پرسید اکنون تو بازگوی که چرا این همه کنیز می‌خری و می‌فروشی و
دل به هیچ کدام نمی‌سپاری:

چشم دارم که شهریار جهان نکند نیز حال خویش نهان
کز کنیزان آفتاب جمال زود سیری چرا کند مه و سال؟

شاه گفت: «از برای آن که کسی با من از مهر برنزد نفسی
همه دربند کار خود بودند نیک پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند رنج خدمتگری رها کردند
از پرستندگان من در کس جز خود آراستن ندیدم بس

اما:

در تو دیدم به شرط خدمت خویش که زمان تا زمان نمودی بیش
 لاجرم گرچه از تو بی‌کامم بی‌تو یک چشم زد نیارامم
 و چون آزمایشهای بایسته انجام نگرفته بود یا سوز عشق آنسانکه باید هردو تن را در
 خود نگداخته یا اینکه: کنیز به آن پایه از فداکاری نرسیده بود که شاه را بر جان خود
 ترجیح دهد، خودبخود برای فریب و وسوسه و خودخواهی، هنوز مجال و میدانی مناسب
 وجود داشت. بدینرو: پیرزن دوباره پیدا شد و به شاه گفت: من می‌توانم او را رام تو گردانم
 راه و چاره کار آنست که چند کنیز بیاوری و در پیش دیدگانش با آنان نرد عشق بازی تا
 آتش رشک او را شعله‌ور سازی، رامش کنی و بکامش رسی. شاه چنین کرد بی‌آن که از
 محبت خود نسبت به آن کنیز محبوب بکاهد. با اینهمه آن صحنه‌ها نه برای آن کنیز که
 برای هر کسی که بجای او میبود جانگداز و رنج آور بود ولی:

گرچه از راه رشک دادن شاه گسرد غیرت نشست بر رخ ماه
 ساکنی پیشه کرد و صبر نمود صبر در عاشقی ندارد سود
 تا شبی خلوت آن همایون چهر فرصتی یافت با شه از سر مهر
 کنیز به شاه گفت ما پیمان بسته‌ایم تا به هم دروغ نگوییم. اکنون بازگوی تا: چه کسی
 تو را بر این داشت که مرا بیازاری و آتش رشک در دلم شعله‌ور سازی؟ :

صبح وارم چو دادی اول نوش از چه گشتی چو شام سرکه فروش؟
 گیرم از من نخورده گشتی سیر بچه انداختیم در دم شیر؟
 به چنین ره که رهنمون بودت؟ وین چنین بازی‌یی که فرمودت؟
 و سوگند خورد که رازش را فاش نسازد. شاه گفت به فرمان پیمانی که بسته‌ایم
 می‌گویم که: بر اثر سرگرانی تو، تاب از دست بدام:

سخت شد دردم از شکیبایی وز تنم دور شد توانایی
 تا همان پیرزن دوا بشناخت پیرزن وارم از دوا بناوخت

به دروغم مزوری فرمود داشت ناخورده آن مزور سود
 آتش انگیختن بگرمی تو سختی بد برای نرمی تو
 کنیز، همین که افسونگری پیرزن را دریافت و مهربانی و بی‌گناهی و ناچاری شاه را
 دانست و بی‌گمان شد که مهر او را در دل دارد:

چون چنان دید ترک توسن خوی راه دادش به سرو سوسن بوی
 یعنی: از سر جان گذشت و کام یار را روا کرد. و عشق و عاشق و معشوق یکی شدند.
 در پایان، به رنگ زرد و گنبد زرین، گریزی زده شده است:

شه چو از نقش چین پرند گشاد قفل زرین ز درج قند گشاد
 دید گنجینه‌ای به زر در خورد کردش از زیب‌های زرین زرد
 زردیست آن که شادمانی از اوست ذوق حلوائ زعفرانی از اوست
 آن چه بینی که زعفران زردست خنده‌بین زآن که زعفران خوردست
 زر که زردست مایه طربست طین اصفر عزیز ازین سیبست
 در این افسانه، به گونه ژرفتر در می‌یابیم که:

۱- در جامعه عرب و حبش به انگیزه فقر فرهنگی و دوری از دانش و معرفت و خرد،
 بی‌حرمتی به انسان به اوج خود می‌رسد. برده فروشی و برده‌داری و به بردگی کشانیدن
 حتی انسانهای نژاده و آزاده، امری عادی و معمولی بوده است.

۲- وسوسه و فریب، در دل‌های بی‌فروغ، زودتر اثر می‌گذارد. و انسانهایی که از نعمت
 پرورش و خرد بی‌بهره یا کم بهره‌اند، به همان اندازه، تنگ مایه و سطحی و مغرور
 می‌باشند و مرز و اندازه خود را نمی‌شناسند و نسبت به خود و محیط و جا و گاه خود
 بی‌معرفت باقی می‌مانند.

۳- اگر دلی از فروغ معرفت و تابش خرد روشن و گرم باشد، در هر وضع و حالتی که
 باشد می‌تواند پوینده راستین راه عرفان باشد و به زیور عشق آراسته گردد.

۴- راستی و مهر، انسان را از هر لغزشی پاس می‌دارد و او را به کامیابی می‌رساند.

تندرستی و دُرّوایی و رسایی (= خورداد) بهره‌رستی است.

۵- باید ما و منی، از میان برخیزد و همه «تو» شود زیرا:

«نیست گنجایی دومن در یک سرای»

۶- در این داستان نیز با همه خوار شماری زن و بدآموزی، می‌بینیم که زن، نقش آفرینست و آموزگار، هوس و شهوت و زور و توان مادی را شکست خورده‌رستی، عشق و مهر می‌سازد. یعنی هنرِ راستی و درستی و مهر-که بهترین و برترین توان و نیروست-بر دیگر نیروها و توانها برتری و مهتری و چیرگی پیدا میکند.

شاه را به راه می‌آورد و او را بجهان معرفت میکشاند. کنیزک در این داستان تا اندازه‌یی به «فتنه» یا «دلارام» بهرام نزدیک میشود. بطور کلی شاید بی‌آنکه نظامی خود خواسته باشد، «زن» پایگاه و مقام والای خود را پیدا میکند و بر آئینها و تمایلات ضدِ «زن» یا خوار ساز زن، چیره میشود.

نشتن بهرام وزیر کشته در گنبد زرد و افسانه کفن دختر پادشاه استیلم دوم (عرب حبش)

چون گریبان کوه و دامن دشت	از ترازوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان	زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون جمشید	تاج زر بر نهاد چون خورشید
بست چون زرد گل ز رعنایی	کهربا بر نگین صفرای
زرفشانان به زرد گنبد شد	تا یکی خوشدلش در صد شد
خرمی را در او نهاد بنا	به نشاط می و نوای غنا
چون شب آمد نه شب که حجله ناز	پرده عاشقان خلوت ساز -
شه بدان شمع شکر افشان گفت	تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد از غنا سازی	در چنان گنبدی خوش آوازی
چون ز فرمان شه گزیر نبود	عذر با ناز، دل پذیر نبود
گفت رومی عروس چینی ناز	که: ای خداوند روم و چین و طراز
تو شدی زنده دار جان ملوک	عز نصره خدایگان ملوک
هر که جز بندگیت رای کند	سر خود را سیل پای کند
چون دعا را گزارشی سره کرد	دم خود را بخور مجمره کرد

افسانه

پادشاه عراق و کنیزک

گفت: شهری ز شهرهای عراق
آفتابی به عالم افروزی
از هنر هرچه در شمار آید
داشت، با آن همه هنرمندی
خوانده بود از حساب طالع خویش
زن نمی‌خواست از چنان خطری
همچنان مدتی به تنهایی
چاره آن شد که چار و ناچارش
چند گونه کنیز خوب خرید
هر یکی را به هفته‌ای کم و بیش
سر برافراختی به خاتونی
بود در خانه گوژپشتی پیر
هر کنیزی که شه خریدی زود
خواندی آن نوخریده را از ناز
چون کنیز آن غرور دیدی پیش
ای بسا بوالفضول کز یاران
شاه چندان که جهد بیش نمود
هر که را جامه‌ای ز مهر بدوخت

داشت شاهی ز شهریاران طاق
خوب چون نوبهار نوروزی
وان هنرمند را به کار آید
دل نهاد از جهان به خرسندی
کز زنانش خصومت آید پیش
تا نبیند بلا و دردسری
ساخت با یک تنی و یکتایی
مهربانی بود سزاوارش
خدمت کس سزای خویش ندید
پای بیرون نهادی از حد خویش
خواستی گنجهای قارونی
زنی از ابلهان ابله‌گیر
پیرزن در گزاف دیدی سود
بانوی روم و نازنین طراز
باز ماندی ز رسم خدمت خویش
آورد کبر در پرستاران...
یک کنیزک به جای خویش نبود
چون که بد مهر دید باز فروخت

شه زبس کنز کنیزکان شد دور
 از برون هر کسی حسابی ساخت
 شه زبس جستجوی، تافته شد
 شه زیبی طالعی به زن بشتافت
 دست از آلوده دامنان می‌شست
 تا یکی روز مرد برده فروش
 کامدست از نگارخانه چین
 دست ناکرده چند گونه کنیز
 هریک از چهره عالم افروزی
 در میانه کنیزکی چو پری
 سفته گوشی چو درّ ناسفته
 لب چو مرجان و لیک لؤلؤبند
 چون شکر ریز خنده بگشاید
 گرچه خوانش نواله شکرست
 من که این شغل را پذیره شدم
 گر تو نیز آن جمال و دلبندی
 شاه فرمود کآورد نخاس
 رفت و آورد و شاه در همه دید
 گرچه هریک به چهره ماهی بود
 زانچه گوینده گفته بود خبر
 با فروشنده گفت شاه: «بگوی
 گر بدو رغبتی کند رایم
 خواجه چین گشاده کرد زبان

به کنیزک فروش شد مشهور
 کس درون حساب را نشناخت
 بی‌مرادی که باز یافته شد
 نه کنیزی چنان که باید یافت
 پاک دامن جمیله‌ای می‌جست
 برده خر، شاه را رساند به گوش
 خواجه‌ای با هزار حورالعین
 خلّخی دارد و خطایی نیز
 مهرسازی و مهربان سوزی
 برده نور از ستاره سحری
 در فروشش بها به جان گفته
 تلخ پاسخ و لیک شیرین خند
 خاک تا سالها شکر خاید
 خلق را زو نواله جگ‌رست
 زان رخ و زلف و خال، خیره شدم
 بنگری فارغم که بپسندی
 بردگان را به شاه برده شناس
 با فروشنده کرد گفت و شنید
 آن که نخاس گفت، شاهی بود
 خوبتر بود در پسند نظر
 کاین کنیزک چگونه داری خوی
 آنچه خواهی بها بفرمایم»
 گفت: که «این نوشبخش شهد لبان

جزیکی خوی زشت وان نه نکوست
هرچه باید ز دلبری و جمال
هر که از من خرد به صد نازش
کاورد وقت آرزو خواهی
وان که با او مکاس پیش کند
بدپسند آمدست خوی کنیز
او چنان و تو این چنین بگذار
از من او را خریده گیر به ناز
به که از بیع او بداری دست
هر که طبع بدو شود خشنود
شاه در هر که دید از آن پریان
جز پریچهره آن کنیز نخست
ماند حیران در آن که چون سازد
نه دلش می شد از کنیزک سیر
عاقبت عشق سرگرایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید
در یک آرزو به خود در بست
وان پریرخ به زیر پرده شاه
بود چون غنچه مهربان در پوست
جز در خفت و خیزکان در بست
خانه داری و اعتماد سرای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد
آمد آن پیرزن به دم دادن

کار زوخواه را ندارد دوست
همه دارد چنان که بینی حال
بامدادان به من دهد بازش
آرزوخواه را به جانکاهی
زود قصد هلاک خویش کند
تو شنیدم که بد پسندی نیز
سازگاری کجا بود در کار؟
داده گیرش چو دیگرانم باز
بینی آن دیگران که لایق هست
بی بها در حرم فرستش زود»
نامدش رغبتی چو مشتریان
در دلش هیچ نقش مهر نرست
نرد با خام دست چون بازد
نه ز عیش همی خرید دلیر
خاک در چشم کدخدایی کرد
گنبد سیم را به سیم خرید
کشت ماری و ز ازدهایی رست
خدمت اهل پرده داشت نگاه
آشکارا ستیز و پنهان دوست
هیچ خدمت رها نکرد از دست
یک یک آورد مشفقانه به جای
او چو سایه به زیر پای افتاد
خامه خام را به خم دادن

بانگ برزد بر آن عجزه خام
 شاه از آن احتراز کاو می ساخت
 پیرزن را ز خانه بیرون کرد
 تا چنان شد به چشم شاه عزیز
 گرچه زان ترک دید عیاری
 تا شبی فرصت آن چنان افتاد
 پای شه در کنار آن دلبند
 قلعه آن در آب کرده حصار
 شاه چون گرم گشت از آتش تیز
 ک: «ای رطب دانه رسیده من!
 سرو با قامت گیاه فشی
 از تو یک نکته می کنم درخواست
 گر بود پاسخ تو راست عیار
 وانگه از بهر این دل انگیزی
 گفت: وقتی چون زهره در تسدیس
 بودشان از جهان یکی فرزند
 گفت بلقیس ک: «ای رسول خدای
 «چيست فرزند ما چنین رنجور
 «درد او را دوا نشاختنیست
 «جبرئیل چو آورد پیغام
 «تا چو از حضرت تو گردد باز
 «چاره ای کاو علاج را شاید
 «مگر این طفل، رستگار شود

کز کنیزش نگذراند نام
 غور دیگر کنیزکان بشناخت
 با فسونگر نگر چه افسون کرد
 که شد از دوستی غلام کنیز
 همچنان کرد خویشان داری
 کاتشی در دو مهربان افتاد
 در خزیده میان خز و پرند
 و آتش منجنیق این بر کار
 گفت با آن گل گلاب انگیز
 دیده جان و جان دیده من!
 طشت مه با تو آفتابه کشی
 کانه پرسم مرا بگویی راست
 راست گردد مرا چو قد تو کار»
 کرد با تازه گل شکرریزی
 با سلیمان نشسته بد بلقیس
 دست و پایش گشاده از پیوند
 من و تو تن درست، سر تا پای»
 دست و پای ز تندرستی دور؟»
 چون شناسی، علاج ساختنیست»
 این حکایت بدو بگوی تمام»
 لوح محفوظ را بجوید راز»
 به تو آن چاره ساز بنماید»
 به سلامت امیدوار شود»

شد سلیمان بدان سخن خشنود
 چون که جبریل گشت هم نفسش
 رفت جبریل و آورید درود
 گفت ک: «این را دوا دو چیز آمد
 «آن که چون پیش تو نشیند جفت
 «آن چنان دان کز آن حکایت راست
 گشت بلقیس ازین سخن شادان
 گفت: «برگوی تا چه خواهی راست
 باز پرسیدش آن چراغ وجود
 «هرگز اندر جهان ز روی هوس
 گفت بلقیس: «چشم بد ز تو دور
 «جز جوانی و خوبیت کاین هست
 «خوی خوش، روی خوش، نوازش خوش
 «ملک تو جمله آشکار و نهان
 «با همه خوبی و جوانی تو
 «چون بینم یکی جوان منظور
 طفل بی دست چون شنید این راز
 گفت: «ماما درست شد دستم
 چون پری دید در پری زاده
 گفت ک: «ای پیشوای دیو و پری
 «بر سر طفل نکته‌ای بگشای
 «یک سخن پرسم، ار نداری رنج
 «هیچ بر طبع، ره زند هوست
 روزکی چند منتظر می بود
 باز گفت آنچه بود در هوشش
 از که؟ از کردگار چرخ کبود
 وان دو اندر جهان عزیز آمد»
 هر دو را راستی بیاید گفت»
 رنج این طفل بر تواند خاست»
 کز خلف خانه می شد آبادان
 تا بگویم چنان که عهد خداست»
 کد: «ای جمال تو دیده را مقصود»
 جز به من رغبت تو بود به کس؟»
 زآن که روشتری ز چشمه نور»
 بر همه پایگه تو داری دست»
 بزم تور و روضه و تو رضوان فش»
 مهر پیغمبریت حرز جهان»
 پادشاهی و کامرانی تو»
 از تمنای بد نباشم دور»
 دستها سوی او کشید دراز
 چون گل از دست دیگران رستم»
 دید دستی، به راستی داده
 چون هنر خوب و چون خرد هنری»
 تا ز من دست و از تو یابد پای»
 کز جهان با چنین خزینه و گنج»
 که تمنا بود به مال کست؟»

گفت پیغمبر خدای پرست
 «ملک و مال و خزینه و شاهی
 «با چنین نعمتی فراخ و تمام
 «سوی دستش کنم نهفته نگاه
 طفل کاین قصه گفته آمد راست
 گفت: «بابا! روانه شد پایم
 راست گفتن چو در حریم خدای ***
 به که ما نیز راستی سازیم
 بازگوی ای ز مهربانان فرد!
 من گرفتم که می خورم جگری
 تو بدین خوبی و پریچهری
 سرو نازنده پیش چشمه آب
 گفت: «در نسل ناستوده ما
 کز زنان هر که دل بمرد سپرد
 مُرد چون هر زنی که از ما زاد
 در سر کام جان نشاید کرد
 بر من این جان از آن عزیزترست
 من که جان دوستم نه جانان دوست
 چون ز خوان اوفتاد سرپوشم
 لیک چون من ضمیر ننهفتم
 چشم دارم که شهریار جهان
 کز کنیزان آفتاب جمال
 ندهد دل به هیچ دلخواهی؟

کد «انچه کس را نبود ما را هست»
 همه دارم ز ماه تا ماهی
 هرکه آید به نزد من به سلام
 تا چه آرد مرا ز تحفه ز راه
 پای بگشاد و از زمین برخاست
 کرد رای تو عالم آرایم
 آفت از دست برد و رنج از پای ***
 تیر بر صید، راست اندازیم
 کز چه معنی شدست مهر تو سرد؟
 در تو از دور می کنم نظری
 خو چرا کرده ای به بی مهری؟
 بهتر از راستی ندید جواب
 هست یک خصلت آزموده ما
 چون به زادن رسید، زاد و بمرد
 دل چگونه به مرد شاید داد؟
 زهر در انگبین نشاید خورد
 که سپارم بدانچه زو خطرست
 با تو از غیبه برگشادم پوست
 خواه بگذار، خواه بفروشم
 با تو احوال خویشان گفتم
 نکنند نیز حال خویش نهان
 زود سیری چرا کند مه و سال؟
 نبرد با کسی به سر ماهی؟

هر کرا چون چراغ بنوازد
برکشد چون فلک به نعمت و ناز
شاه گفت: «از برای آن که کسی
«همه دربند کار خود بودند
«دل چو با راحت آشنا کردند
«هر کسی را به قدر خود قدمیست
«شکمی باید آهین چون سنگ
«زن چو مرد گشاده رو بیند
«بر زن ایمن مباش، زن کاهست
«زن چو زر دید چون ترازوی زر
«نار کز نار دانه گردد پر
«زن چو انگور و طفل بی گنهیست
«مادگان در کده کدو نامند
«عصمت زن جمال شوی بود
«از پرستندگان من در کس
«در تو دیدم به شرط خدمت خویش
«لاجرم گرچه از تو بی کامم

باز چون شمع سر بیندازد؟
بفکند در زمین به خواری باز؟
با من از مهر بر نزد نفسی
نیک پیش آمدند و بد بودند
رنج خدمتگری رها کردند
نان میده نه قوت هر شکمیست
کاسیاش از خورش نیاید تنگ
هم بدو هم به خود فرو بیند
بردش باد هر کجا راهست
بعجوی با جوی درآرد سر
پخته لعل و نپخته باشد در
خام سرسبز و پخته روسیهست
خامشان پخته، پخته شان خامند
شب چو مه یافت ماهروی بود
جز خود آراستن ندیدم بس
که زمان تا زمان نمودی بیش
بی تو یک چشم زد نیارامم

شاه ازین چند نکته های شگفت
شوخ چشم از سر بهانه نرفت
همچنان زیر بار دلتنگی
کرد با تشنگی برابر آب

کرد بر کار و هیچ در نگرفت
تیر بر چشمه نشانه نرفت
می برید آن گریوه سنگی
او صبوری و روزگار شتاب

پیرزن کان بت همایونش
 آگهی یافت از صبوری شاه
 عاجزش کرده نورسیده زنی
 گفت: وقتست اگر به چاره‌گری
 رخنه در مهد آفتاب کنم
 تا دگر زخم هیچ تیر زنی
 با شه افسونگرانه خلوت خواست
 در مکافات آن جهان افروز
 گفت: «اگر بایدت که کره خام
 «کره رام کرده را دو سه بار
 «رایضانی که کره رام کنند
 شاه را این فریب چست آمد
 شوخ و رعا خرید نوش لبی
 برده پرور، ریاضتش داده
 با شه از چابکی و دمسازی
 شاه با او تکلفی در ساخت
 وقت بازی در آن فکندی شست
 ناز با آن نمود و با این خفت
 رغبت آمد ز رشک آن خفتن
 گرچه از راه رشک دادن شاه
 از ره و رسم بندگی نگذشت
 در گمان آمدش که این چه فنست
 ساکنی پیشه کرد و صبر نمود

کرده بود از سرای بیرونش
 که بدان آرزو نیابد راه
 از تنی اوفتاد تهمتنی
 رقص دیوان برآورم به پری
 قلعه ماه را خراب کنم
 نرسد بر کمان پیرزنی
 رفت و کرد آن فسون که باید راست
 خواند بر شه فسون پیرآموز
 زیر زین تو زود گردد رام»
 پیش او زین کن و به رفق بخار»
 توسنان را چنین لگام کنند»
 خشت آن قالبش درست آمد
 مهره بازی کنی و بوالعجبی
 او خود از اصل، نرم سم‌زاده
 صد معلق زدی به هر بازی
 به تکلف گرفته‌ای می‌بخت
 وقت حاجت بدین کشیدی دست
 جگر آنجا و گوهر اینجا سفت
 دُر ناسفته را به دُر سفتن
 گرد غیرت نشست بر رُخ ماه
 یک سر موی از آنچه بود نگشت
 اصل طوفان تنور پیرزنست
 صبر در عاشقی ندارد سود

فرستی یافت با شه از سر مهر
 داور مملکت به دین و به داد!
 با من از راه راستی مگذر...
 از چه گشتی چو شام سرکه فروش؟
 بچه انداختیم در دم شیر؟
 اردهایی برابر نظرم
 گر کشی هم به تیغ خود باری
 وین چنین بازی که فرمودت؟
 تا نپریم که تیز پر شده‌ام
 که ازین قفل اگر گشایی بند
 با به افتاد شاه در سازم
 چون که دید اعتماد سوگندش
 گفتمی و نگفتمی برگفت
 آتشی درفکند و سوخت مرا
 وز تنم دور شد توانایی
 پیرزن وارم از دوا بنواخت
 داشت ناخورده آن مزور سود
 سختی بد برای نرمی تو
 جز به آتش نگردد آهن نرم
 درد تو بهترین دواي منست
 پیرزن در میانه دود افکن
 دود دود افکن از میان برخاست
 کی زبردالعجزوم آید یاد

تا شبی خلوت آن همایون چهر
 گفت ک: «ای خسرو فرشته نهاد
 «چون شدی راست گوی و راست نظر
 «صبح وارم چو دادی اول نوش
 «گیرم از من نخورده گشتی سیر
 «داشتی، تا ز غصه جان نبرم
 «کشتم را چه در خورد ماری؟
 «به چنین ره که رهنمون بودت؟
 «خبرم ده که بی خبر شده‌ام
 «به خدا و به جان تو سوگند
 «قفل گنج گهر بیندازم
 شاه از آنجا که بود در بندش
 حال از آن ماه مهربان ننهفت
 کارزوی تو برفروخت مرا
 سخت شد دردم از شکیبایی
 تا همان پیرزن دوا بشناخت
 به دروغم مزوری فرمود
 آتش انگیختن به گرمی تو
 نشود آب جز به آتش گرم
 گر نه زانجا که با تو رای منست
 آتشی از تو بود در دل من
 چون شدی شمع وار با من راست
 کافتاب من از حمل شد شاد

گفت و آن نازنین شنید به ناز	چند ازین داستان طبع نواز
راه دادش به سرو سوسن بوی	چون چنان دید ترک توسن خوی
غنچه بشکفت و گشت بلبل مست	بلبلی بر سریر غنچه نشست
بی مگس کرد شگر افشانی	طوطی دید پرشکر خوانی
رطبی در میان شیر افکند	ماهی یی را در آبگیر افکند
کرد شیرین حواله رطبش	بود شیرین و چربی عجیش
قفل زرین ز درج قند گشاد	شه چو از نقش چین پرند گشاد
کردش از زیب‌های زرین زرد	دید گنجینه‌ای به زر درخورد

ذوق حلوای زعفرانی ازوست	زردیست آن که شادمانی ازوست
خنده بین زانکه زعفران خوردست	آن چه بینی که زعفران زردست؟
گاو موسی بها ز زردی یافت	نور شمع از نقاب زردی تافت
طین اصفر عزیز ازین سیبست	زر که زردست، مایه طربست
در کنارش گرفت و خفت به کام	شه چو این داستان شنید تمام

کتاب

مردی نیکوکار در دیار روم، که او را «بُشرِ پرهیزکار» می خواندند، روزی در راه به زنی برخورد که نقاب از چهره اش دور شده بود. «بُشر» به او دل باخت و از شور و شوق مدهوش گشت. چون به هوش آمد از بیم بدنامی و گناه، در پی آن زن نرفت و با غم دست برگریبان شد و راه بیت المقدس پیش گرفت. در راه با مردی «ملیخا» نام همسفر شد، که او خود را داننده راز کاینات می دانست. «بُشر» هر چیزی و هر پدیده ای را امری خدایی و ملیخا آن را امری طبیعی می دانست. در بیابانی رسیدند و تشنگی غالب شد. خمی سفالین تا گلوگاه در زمین یافتند، پر آب گوارا، «بُشر» گفت: این خم را در زمین کرده اند تا شکسته نشود و آب در آن گرد آید و رهگذری تشنگی از آن فرو نشاند. «ملیخا» گفت تو بی عقلی و نمی دانی که این آب آلوده به زهر است تا صید از آن بخورد و ناتوان شود و صیاد آن را به آسانی شکار کند. در برابر بدبینی و کژاندیشی ملیخا:

بُشر گفت: ای نهفته گوی جهان	هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو ز آنچه در نهان داریم	به همه کس ظن آنچنان داریم
بد میندیش، گفتمت پیشی	عاقبت بد کند بد اندیشی

آب خوردند و دمی و جانی تازه کردند. ملیخا گفت اکنون که خود از تشنگی رستیم دور شو تا در این خم روم و عرق تن بشویم و سپس آن را درهم بشکنم که دیگر کس از آن برخوردار نشود. اصرار «بُشر» بر او کارگر نیفتاد و خود را به خم افکند. خم دهانه چاهی ژرف بود. و آن مرد بداندیش در چاه غرق شد و مُرد. بُشر او را به خاک سپرد و گفت:

و آن که گفتی ز هفت چرخ بلند	غیب را سر در آورم به کمند
چون شد آن دعوی دوا زده فن؟	و آن همه مردی؟ ای نه مرد و نه زن

و آن نمودی که بنگرم پیشی کارهایی ز چاره اندیشی
چاهی آنگاه سرگشاده به پیش چون ندیدی به دوربینی خویش؟

در نتیجه:

تو بدان غرقه‌ای و من رستم که تو شاگرد نه‌ای و من هستم...
این سخن گفت و از زمین برخاست رخت او بازجست از چپ و راست
در میان رختهای «ملیخا» کیسه‌ای پر از زر مصری یافت. «بُشر» گفت: اینها امانت
است و باید سر به مهر به صاحب آن برسانم. رختها و کیسه زر را به شهر آورد و پس از
چند روز استراحت سراغ صاحب آن را گرفت و نشانی از همه کس می‌پرسید. کسی
رخت ملیخا را شناخت و نشانی خانه او را به «بُشر» داد. «بُشر» در سرای «ملیخا» رفت
و در زده‌زنی آمد و ماجرا را با او در میان نهاد. زن پس از اندکی تأمل گفت:

آنچه گفתי زبید پسندان بود راست گفתי، هزار چندان بود
بود کارش همه ستمکاری بیوفایی و مردم آزاری...
من که همسر وفادار او بودم، از او جز بدی ندیدم:

من به بالین نرم او خفته او به من بر، دروغها گفته
گر بد و نیک بود روی نهفت پس مرده بدی شاید گفت
پای او از میانه بیرون شد حال پیوند ما دگرگون شد
چون سلامتِ نفسِ «بُشر» و پاکی و پاکدامنی او را بشناخت روی به او نمود و گفت:
تو از آنجا که مردِ کارِ منی به زناشویی اختیارِ منی
آن زن، پرده از چهره برداشت. «بُشر» چون در او نگرست یار دیرین را دوباره دید و
همین که سخنان او را می‌شنید نعره زد و مدهوش شد. زن او را به هوش آورد.

او ماجرای دیدار نخستین و دلبستگی خود را شرح داد و گفت:

دیر باشد که در من این سوز است	وین چه بینی نه مهر امروز است
برقعت را ربوده باد از چنگ	که فلان روز در فلان ره تنگ
می وصلت نخورده مست شدم	من تو را دیدم و ز دست شدم
رفت جانم ز مهربانی تو	سوختم در غم نهانی تو
با کسی راز خویش نگشادم	گرچه یکدم نرفتی از یادم
رفتم و درگریختم به خدای	چون که صبرم دراوفتاد ز پای
آورید آنچه شرط باشد پیش	تا خدایم به فضل و رحمت خویش
در حریم جمال و مال کسان	تا نکردم طمع چو بلهوسان
نزد حرام، اینک از حلالم داد	دولتی کاو جمال و مالم داد

ز رغبتش ز آنچه بد یکی ده شد	زن چو از رغبت وی آگه شد
آن دو به کام رسیدند و:	
جامه سبز دوخت چون حورش...	چون ندید از بهشتیان دورش
سبزی، آرایش فرشته بود	رنگ سبزی، صلاح کشته بود
چشم روشن به سبزه گردد نیز	جان به سبزی گراید از همه چیز

می دانیم که: مصر و شام، گذشته از این که دو سرزمین جغرافیایی در غرب ایرانند، دو دیار اسطوره‌ای نیز هستند و گویی از دیرین زمان، دو پاره از پیکر فلات ایران بوده‌اند. و رود نیل به همان اندازه که در خاک مصر جریان دارد و مؤثر است در ادبیات فارسی روانست و نقش آفرین.

و این دیار، بستری تازه برای اندیشه‌های هند و ایرانی بوده است. و تخم این فکر (که: اندیشه درست، زندگانی انسانی را بهنجار می‌آورد. و زندگی بهنجار آرامش خیال و جمعیت خاطر می‌سازد. و جمعیت خاطر، خوشی و کامروایی و آفرینندگی را سبب

می‌شود؛ پس نیک اندیشی و نیت خیر موجب رستگاریست...) در این دیار و مردم روشن بین آن‌ها از راه‌رخنه فرهنگ ایران زمین، کاشته شده بود و به همین سبب «سورستان» و «مصر» را، آبریز فلات ایران می‌خواندند.

در پایان این داستان، تحلیلی کوتاه خواهم آورد. زیرا در ضمن گفتگوی «بشر» با «ملیخا» اندک بدآموزی بی‌بچشم می‌خورد. با آن تحلیل، خواننده از گزند آن، در امان خواهد ماند:

نشین بهرام وز دوشنبه در گنبد سبز و افسانه کفتن دختر پادشاه اسلم سوم

چون که روز دوشنبه آمد شاه	چتر سرسبز بر کشید به ماه
شد برافروخته چو سبز چراغ	سبز در سبز چون فرشته باغ
رخت را سوی سبز گنبد برد	دل به شادی و خرمی بسپرد
چون برین سبزه زمردوار	باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خرامنده سرو سبزارنگ	خواست تا از شکر گشاید تنگ
پری آنکه که برده بود نماز	بر سلیمان گشاده پرده راز
گفت ک: «ای جان ما به جان تو شاد	همه جانها فدای جان تو باد!
«خانه دولتست خرگاهت	تاج و تخت آستان درگاهت»
«تاج را سربلندی از سر تست	تخت را پایگاهی از در تست»
«گوهر عقد مملکت را تاج	همه عالم به درگهت محتاج»
چون دعا گفت بر سریر بلند	برگشاد از عقیق چشمه قند

افسانه

بُشرِ پرهیزکار

گفت: شخصی عزیز بود به روم
هرچه باید در آدمی رَ هنر
با چنین خوبی و خردمندی
مردمان بر نظر نشاندندش
می‌خرامید روزی از سر ناز
بر رهش عشق ترکتازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام
فارغ از بُشر می‌گذشت به راه
فته را باد رهنمون آمد
بُشر کان دید سست شد پایش
صورتی کز سر کرشمهٔ مست
خرمنی گل، ولی به قامت سرو
خواب غمزش به سحرکاری خویش
لب چو برگ گلی که تر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود
عکس رویش به زیرِ زلفِ بتاب
خالی، از زلف، عنبر افشان تر
آمد از بُشر بیخود آوازی
ماه پنهان خرام، از آن آواز
خوب و خوشدل چو انگبین در موم
داشت این جمله نیکوی بر سر
بود میلش به پاک پیوندی
«بُشرِ پرهیزکار» خواندندش
در رهی خالی از نشیب و فراز
فته با عقل دست یازی کرد
چون در ابر سیاه ماه تمام
باد ناگه ربود برق ماه
ماه از ابر سیه برون آمد
تیر یک زخمه دوخت بر جایش
آن چنان توبه صد هزار شکست
شته رویی، ولی به خون تذرو
سته خواب هزار عاشق بیش
برگ آن گل پر از شکر باشد
فته در خواب او نهفته بود
چون حواصل به زیرِ پیرِ عقاب
چشمی از خال، نامسلم‌انتر
چون ز طفلی که برگرد گازی
بند برق به هم کشید فراز

پی تعجیل، برگرفت به پیش
 بُشر چون باز کرد دیده ز خواب
 گفت: اگر بر پیش روم نه رواست
 چاره کار هم شکیبایی ست
 شهوتی گر مرا ز راه ببرد
 ترک شهوت، نشان دین باشد
 به که محمل برون برم زین کوی
 تا خدایی که خیر و شر داند
 رفت از آنجا و برگ راه بساخت
 در خدای خودش گریخت ز بیم
 تا چنان داردش ز دیو نگاه
 چون بسی سجده زد بر آن سر خاک
 بود هم سفره‌ای در آن سفرش
 نکته‌گیری به کار نکته، شگفت
 بُشر با او چو نیک و بد گفتی
 کاین چنین باید آن چنان شاید
 بُشر، گوینده را ز خاموشی
 گفت: «نام تو چیست تا دانم
 پاسخش داد و گفت: «نام رهی
 گفت: «بُشری تو ننگ آدمیان
 «هرچه در آسمان و در زمی است
 «همه دانم به عقل خویش تمام
 «یک تن من به از دوازده تن

کرده خونی چنان به گردن خویش
 خانه بر رفته دید و خانه خراب
 ور شکیا شوم، شکیب کجاست؟
 هرچه زین درگذشت رسواییست
 مردم، آخر ز غم نخواهم مرد
 شرط پرهیزکاری این باشد
 سوی بیت المقدس آرم روی
 بر من این کار، سهل گرداند
 به زیارتگه مقدس تاخت
 کرد خود را به حکم او تسلیم
 که بدو فتنه را نباشد راه
 بازگشت از حریم خانه پاک
 همچو خاری گرفته رهگذرش
 بر حدیثی هزار نکته گرفت
 او بهر نکته‌ای برآشفتی
 کس زبان بر گزاف نگشاید
 داده بد داروی فراموشی
 پس ازینت به نام خود خوانم»
 بُشر شد، تا تو خود چه نام نهی»
 من «ملیخا» امام عالمیان»
 وانچه در عقل و رای آدمی است»
 و آگهی دارم از حلال و حرام»
 یک فنی بوده در دوازده فن»

«کوه و دریا و دشت و بیشه و رود
 اصل هریک شناختم به درست
 «از فلک نیز و آنچه هست بر او
 «در هر اطراف کاوفتم خطری
 «گر رسد پادشاهی به زوال
 «ور درآید به دانه‌ای کم و بیش
 «نبض و قاروره را چنان دانم
 «چون به افسون در آتش آرم نعل
 «سنگ از اکسیر من گهر گردد
 «باد سحری چو بر دم ز دهن
 «کان هر گنج کافرید خدای
 «هرچه پرسند از آسمان و زمین
 «نیست در هیچ دانش آبادی
 چون ازین بر شمرد لافی چند
 ابری از کوه بر دمید سیاه
 گفت ک. «ابری سیه چراست چو قیر
 بُشر گفتا که «حکم یزدانی
 گفت: «ازین بگذر، این بهانه بود
 «ابر تیره دخان محترقست
 «و ابر کاو شیرگون و دُزفامست
 جست بادی ز بادهای نهفت
 گفت: «برگو که باد جنبان چیست؟
 گفت بُشر: «این هم از قضای خداست

هرچه هستند زیر چرخ کبود»
 کاین وجود از چه یافت و آن ز چه رست»
 آگهم، نارسیده دست بر او»
 دانم آن را به تیزتر نظری»
 پیش از آن دانش به پنجه سال»
 من به سالی خبر دهم زان پیش»
 کآفت تب ز تن بگردانم»
 کهریا را کنم به گوهر لعل»
 خاک در دست من به زر گردد»
 مار پیسه کنم ز پیسه رسن»
 منم آن گنج را طلسم گشای»
 هم از آن آگهی دهم، هم ازین»
 فحل و داناتر از من استادی»
 خیره شد بُشر از آن گزافی چند
 چون ملیخا در ابر کرد نگاه
 و ابر دیگر سپید همچون شیر؟»
 اینچنین پر کنند، تو خود دانی»
 تیر باید که بر نشانه بود»
 بر چنین نکته عقل متفقت»
 در مزاجش رطوبتی خامست»
 باز بنگر که بوالفضول چه گفت
 خیره چون گاو و خر نباید زیست»
 هیچ‌بی حکم او نگردد راست»

گفت: «در دست حکمت آر عنان
 «اصل باد از هوا بود به یقین
 دید کوهی بلند و گفت: «این کوه
 گفت بُشر: «ایزدی است این پیوند
 گفت: «بازم ز حجت افکندی
 «ابر چون سیل هولناک آرد
 «وان که تیغش بر اوج دارد میل
 بشر بانگی بر او زد از سر جوش
 «من نه کز سر کار بی خبرم
 «لیک علت به خود نشاید گفت
 «ما که در پرده ره نمی دانیم
 «پی غلط راندن، اجتهادی نیست
 «ترسم این پرده چون براندازند
 «به، که با این درخت عالی شاخ
 این عزیمت که بُشر بر وی خواند
 روزکی چند می شدند به هم
 در بیابان گرم و بی آبی
 می دویدند با نفیر و خروش
 به درختی ستبر عالی شاخ
 سبزه در زیر او چو سبز حریر
 آکنیده خمی سفال در او
 چون که دید آن فضول، آب زلال
 گفت با بُشر ک: «ای خجسته رفیق!

چند گویی حدیث پیرزنان؟!«
 که بجنباندش بخار زمین»
 از دگرها چرا بود به شکوه؟»
 که یکی پست و دیگریست بلند»
 نقش تا چند بر قلم بندی؟»
 کوه را سیل در مفاک آرد»
 دورتر باشد از گذرگه سیل»
 گفت: «با حکم کردگار مکوش»
 در همه علمی از تو بیشترم»
 ره به پندار خود نباید رفت»
 نقش بیرون پرده می خوانیم»
 بر غلط خواندن اعتمادی نیست»
 با غلط خواندگان غلط بازند»
 نشود دست هر کسی گستاخ»
 هم در آن دیو بوالفضولی ماند
 وان فیضولی نکرد یک مو کم
 مغزشان تافته ز بی خوابی
 تا رسیدند از آن زمین بجوش
 سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
 دیده از دیدنش نشاط پذیر
 آبی الحق خوش و زلال در او
 همچو ریحانِ ترمیانِ سفال
 باز پرسم بگو که از چه طریق»

«این سفالین خم گشاده دهان
 آب این خم بگو که تا به کجاست؟
 گفت بُشر: «از برای مزد، کسی
 «تا نگرود به صدمه‌ای به دو نیم
 گفت: «تا پاسخ تو زین نمطست
 «آری آری کسی ز بهر کسی
 «خاصه در وادی که از تف و تاب
 «این وطنگاه دامیارانست
 «آب این خم که در نشاخته‌اند
 «تا چو گرم و گوزن و آهو و گور
 «تشنه گردند و قصد آب کنند
 «مرد صیاد راه بسته بود
 «بزند صید را به خوردن آب
 «بندها را چنین گشای گره
 بُشر گفت: «ای نهفته گوی جهان!
 «من و تو زانچه در نهان داریم
 «بد میندیش گفتمت پیشی
 چون بر آن آب سفره بگشادند
 آبی الحق به تشنگان درخورد
 بانگ بر بُشر زد ملیخا، تیز
 «تا در این آب خوشگوار شوم
 «از عرقهای شور تن فرسای
 «چرک تن را ز تن فرو شویم
 تا به لب هست زیر خاک نهان؟»
 کوهپایه، نه، گیرد او صحراست»
 کرده باشد که کرده‌اند بسی»
 در زمین آکنیده‌اند ز بیم»
 آنچه گویی و گفته‌ای غلطست»
 کشد آبی به دوش هر نفسی؟»
 صد در صد، درو نیابی آب»
 جای صیاد و صید کارانست»
 از پی دام صید ساخته‌اند»
 در بیابان خورند طعمه شور»
 سوی این آبخور شتاب کنند»
 با کمان در کمین نشسته بود»
 کند از صید زخم خورده کباب»
 که نیوشنده بر تو گوید: زه»
 هر کسی را عقیده‌ایست نهان»
 به همه کس ظن آن چنان داریم»
 عاقبت بد کند بداندیشی»
 نان بخوردند و آب در دادند
 روشن و خوشگوار و صافی و سرد
 که: «از آن سو ترک نشین، برخیز!»
 شویم اندام و بی غبار شوم»
 چرک بر من نشسته سر تا پای»
 پاک و پاکیزه سوی ره پویم»

«وانگه این خم به سنگ پاره کنم
 بُشر گفت: «ای سلیم دل برخیز!
 «آب او خورده با دل‌انگیزی
 «هرکه آبی خورد که بنوازد
 «سر که نتوان بر آینه سودن
 «تا دگر تشنه چون فراز رسد
 مرد بد رای، گفت او نشنید
 جامه بر کند و جمله برهم بست
 چون درون شد، نه خم، که چاهی بود
 با اجل زیرکی به کار نشد
 ز آب خوردن تنش به تاب افتاد
 بُشر از آن سو نشسته دل زده تاب
 گفت: «باز این حرام‌زاده خام
 «ترسم این چرکن نمونه خصال
 «آب را چرک او کند بدرنگ
 «این بداندیشی از بدان آید
 «هیچ کس را چنین رفیق مباد
 چون درین گفتگوی زد نفسی
 سوی خم شد به جستجوی رفیق
 غرقه‌ای دید، جان او شده گم
 طرفه درماند کاین چه شاید بود
 هم به بالای نیزه‌ای کم و بیش
 چون مساحت‌گران دریایی

صید را از گزند چاره کنم
 در چنین خم مباحش رنگ‌آمیز
 چرک تن را چرا در او ریزی؟
 در وی آب دهان نیندازد
 صافی را به دودی آلودن
 زاب نوشین او به ناز رسد
 گوهر زشت خویش کرد پدید
 خویشتن گرد کرد و در خم جست
 تابن چه، دراز راهی بود
 جان بسی کند و رستگار نشد
 عاقبت غرقه شد در آب افتاد
 از پی آب کرده دیده پر آب
 کرد بر من سلام خویش حرام
 آرد آلودگی در آب زلال
 وانگهی در سفال دارد سنگ
 نه ز پاکان و بخردان آید
 این چنین سفله جز غریق مباد
 مرد نامد، برین گذشت بسی
 واگهی نه که خواجه گشت غریق
 سر چون خم نهاده بر سر خم
 چوبی از شاخ آن درخت ربود
 ساده کردش به چنگ و ناخن خویش
 زد در آن خم به آب پیمایی

خم رها کن که دید چاهی ژرف
نیمه خم نهاده بر سر او
برکشید آن غریق را به شتاب
چون در انباشتش به خاک و به سنگ
گفت که: «آن گریزی و رایت کو؟»
«وان همه دعویت به چاره‌گری
وان که گفתי ز هفت چرخ بلند
«چون شد آن دعوی دوازده فن؟»
«وان نمودن که بنگرم پیشی
«چاهی آنگاه سرگشاده به پیش
«وان که ما را بر آن چنان آبی
«فصل ما گر به هم شماری داشت
«هرچه در آب آن خم افکندیم
«نقش آن کارگه دگرگون بود
«تو بدان غرقه‌ای و من رستم

سر به آجر درآوریده شگرف
تا دیده، کم شود شناور او
در چه خاک بردش از چه آب
بر سرینش نشست با دل تنگ
و آن درفش گره‌کشایت کو؟»
با دد و دیو و آدمی و پری؟»
غیب را سر درآورم به کمند؟»
وان همه مردی؛ ای نه مرد و نه زن!»
کارهایی زچابک اندیشی»
چون ندیدی به دورینی خویش؟»
فصلها گفته شد زهر بابی»
آن نگفتیم کاصل کاری داشت»
آتش اندر خم خود آگندیم»
از حساب من و تو بیرون بود...»
که تو شاگرد نه‌ای و من هستم...»



این سخن گفت و از زمین برخاست
رفت و برداشت یک به یک سلبش
چون که مهر از نورد بازگشاد
زر مصری درو هزار درست
مهر بنهاد و مهر ازو برداشت
گفت: شرط آن بود که جامه او

رخت او بازجست از چپ و راست
دق مصری، عمامه قصبش
کیسه‌ای زان میان فرو افتاد
زان کهن سکه‌ها که بود نخست
همچنان سر به مهر خود بگذاشت
با زر و زینت و عمامه او

جمله دربندم و نگه دارم
 باز پرسم سرای او به کجاست
 چون زمن نامد استعانت او
 گر من آنها کنم که او کردست
 رفت ازین گونه تا به شهر رسید
 چون بر آسود یک دو روز به شهر
 آن عمامه بهر کسی بنمود
 راد مردی عمامه را بشناخت
 «در فلان کوی هفتمین خانه
 «در بزن، کان در آستانه اوست
 بُشر با جامه و عمامه و زر
 در زد، آمد شکر لبی دلبد
 گفت: «کاری و حاجتی بنمای
 بُشر گفتا: «بضاعتی دارم
 «گر درون آمدن به خانه رواست
 «که ملیخای آسمان فرهنگ
 زن درون بردش از برون سرای
 خویشان روی کرده زیر نقاب
 بُشر هر قصه‌ای که بود، تمام
 آن به هم صحبتی رسیدن او
 وان برآشفتنش چو بد مستان
 وان به هر چیز بدگمان بودن
 وان چّه، از بهر دیگران کندن

به کسی کاهل اوست بسپارم
 برسانم بدانک اهل سراسر
 نکنم غدر با امانت او
 هم از آنها خورم که او خوردست
 خویش و پیوند خویشان را دید
 یافت از خواب و خورد و شادی بهر
 که خداوند این که شاید بود؟
 گفت: «لختی رخت بیاید تاخت»
 هست کاخی بلند و شاهانه»
 بی‌گمان شو که خانه خانه اوست»
 سوی آن خانه شد که یافت خبر
 باز کرد آن در رواق بلند
 تا برآرم چنان که باشد رای»
 بانوی خانه کو که بسپارم؟»
 تا درآیم، سخن بگویم راست»
 از زمانه چه رسم دید و چه رنگ!»
 بر کنار بساط کردش جای
 گفت: «برگو سخن که هست صواب»
 گفت با ماهروی سیم اندام
 در سخنها هنر شنیدن او
 دعوی انگیزن بهر دستان
 خوبی را به زشتی آلودن
 خویشان را در آن چّه افکندن

عاقبت ماندن آب در دهنش
 وانچه زان بیوفا شنید همه
 جای او خاک، خانه جای تو باد!
 بسپر دم به گنج خانه خاک
 و اینک اینک گرفته در دستم
 کرد روشن درست کاری خویش
 آن ورق باز خواند حرف به حرف
 آبی از چشم ریخت و زاب گذشت
 نیک مردی ز بندگان خدای
 بر لطیفی و روگشادگیت
 که تو در حق بی کسان کردی؟
 ببرد انگبینی از مگسی
 رخنه نارد فریب دینارش
 جان به جایی که لایق آمد بُرد
 راست گفتم، هزار چندان بود
 بیوفایی و مردم آزاری
 بر چنانی چنین بود در خورد
 مار نیرنگ و اژدهای کنشت
 جز بدی هیچ برنجم ازو
 او به من بر، دروغها گفته...
 رفت غوغای محنت از درِ من
 پس مرده بدی نشاید گفت
 حال پیوند ما دگرگون شد

وان شدن چون محیط موج زنش
 چون فرو گفت هرچه دید همه
 گفت ک «او غرقه شد، بقای تو باد!
 «جیفه ای کاب شسته بودش پاک
 «رخت او هر چه بود در بستم
 جامه و زر نهاد حالی پیش
 زن، زنی بود کاردان و شگرف
 ساعتی زان سخن پریشان گشت
 پاسخ داد ک «ای همایون رای!
 «آفرین بر حلال زادگیت
 «که کند هرگز این جوانمردی
 «نیکمردی نه آن بود که کسی
 «نیک مرد آن بود که در کارش
 «شد ملیخا و تن به خاک سپرد
 آنچه گفتم ز بد پسندان بود
 «بود کارش همه ستمکاری
 «کرد بسیار جور بر زن و مرد
 «به عقیدت، جهود کینه سرشت
 «سالها شد که من برنجم ازو
 «من به بالین نرم او خفته
 «چون خدا دفع کردش از سرِ من
 «گر بدو نیک بود روی نهفت
 «پای او از میانه بیرون شد

«تو از آنجا که مرد کار منی
 «مایه و ملک هست و ستر و جمال
 «به نکاحی که آن خدا فرمود
 و انگهی برق از قمر برداشت
 بُشر چون خوبی و جمالش دید
 نعره‌ای زد چنان که رفت از هوش
 چون چنان دید، نوش لب بشتافت
 هوش رفته چو هوش یافته شد
 گفت: «اگر شیفته ز عشق پری
 «گر بود دیو دیده، افتاده
 «وین چه بینی نه میهر امروزست
 «که فلان روز در فلان ره تنگ
 «من تو را دیدم و زدست شدم
 «سوختم در غم نهانی تو
 «گرچه یکدم نرفتی از یادم
 «چون که صبرم در او فتاد ز پای
 «تا خدایم به فضل و رحمت خویش
 «تا نکردم طمع چو بوالهوسان
 «دولتی کاو جمال و مالم داد
 زن چو از رغبت وی آگه شد
 بُشر کان حور پیکرش بنواخت
 گشت با او به شرط کاوین جفت
 با پریچهره کام دل می‌راند

به زناشویی اختیار منی
 به ازین کی رسی به جفتِ حلال»
 کار ما را فراهم آور زود...
 مُهر خشک از عقیق‌تر برداشت
 فتنه چشم و سحر خالش دید...
 حلقه در گوش یار حلقه به گوش
 بوی خوش کرد و جان او دریافت
 سرش از تابِ شرم تافته شد
 تا به دیوانگی گمان نبری»
 من پری دیدم، ای پری‌زاده!
 دیر باشد که در من این سوزست
 برقعت را ربود باد از چنگ
 می وصلت نخورده مست شدم»
 رفت جانم ز مهربانی تو»
 با کسی راز خویش نگشادم»
 رفتم و در گریختم به خدای
 آورید آنچه شرط باشد پیش»
 در حریم جمال و مال کسان»
 نزحرام، اینک از حلالم داد»
 رغبتش زانچه بد یکی ده شد
 رفت بیرون و کار خویش بساخت
 نعمتی یافت، شکر نعمت گفت
 بر خود افسون چشم بد می‌خواند

از جهودی ره‌اند شاهی را	دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غبار زردی شست	برگ سوسن ز شنبلیتش رست
چون ندید از بهشتیان دورش	جامه سبز دوخت چون حورش
سبزپوشی به از علامت زرد	سبزی آمد به سر و بن در خورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود	سبزی آرایش فرشته بود
جان به سبزی گراید از همه چیز	چشم روشن به سبزه گردد نیز
رستنی را به سبزه آهنگست	همه سرسبزی بدین رنگست

قصه چون گفت ماه بزم آرای

شه در آغوش خویش کردش جای

تحلیلی کوتاه از این داستان:

پی در پی گفته شد که: هریک از این داستانها نمودار ساز و روشنگرِ خلیات و چند و چون حال و کار و صفت و رفتار مردم جای گرفته در سرزمینی است و چون بهرام باید با همه جهان و مردم جای گرفته در آن آشنا شود و نسبت به آنها شناخت پیدا کند، باید خلُق و خوی مردم سرزمینهای گوناگون را نیز بداند و بشناسد. چنانکه در آغاز گفته شد، جوهر این داستان، آموزشِ پاکدلی، نیک اندیشی و نشان دادنِ ارج و بهای نیکخواهی و خواستنِ «خیرِ نهان برای همگان» است و یاد دادنِ اینکه: بالاترین زرنگی و زیرکی و هوشیاری، راستی و درستی و صداقت است زیرا: «کس ندیدم که گم شد از ره راست». چون آماج من، آراستنِ جان و دلِ خواننده با دانش و معرفت و خرد، و زدودنِ گردِ تعبّد و جهل و تقلید از لوح هر دل و جانی است، در هر کجای این نوشتارها که بیمِ رخنهٔ جهل و تعبّد باشد اگرچه در مرز گمان باشد یا برای اندکی از خوانندگان هم مصداق یابد، بر خود میدانم که از یادآوری و گوشزد آن برکنار نباشم که هر کارِ ناروایی چون: «آزار، ستم، بیداد و آزار و کین»، در آغاز اندک بود و هر کسی بر آنها چیزی افزود تا گسترده، فراوان و

همه گیر شدند...

نکته:

در این داستان لغزشی در کار نظامی هست که از گوشزد آن ناگزیرم، آنجا که می‌خواهد خبث و گستاخی و خیره‌سری «ملیخا» را به اوج خود برساند، اندکی بدآموزی پیش می‌آورد که خواننده اگر به همه داستان ژرف ننگرد حتماً پاسخ نظامی را متناقض می‌انگارد یا بدآموزی پیدا میکند. بویژه که: داستان بگونه‌ایست که میتواند این بدآموزی را نداشته باشد و به اصل داستان هم نقصی پدیدار نگردد. برای مثال: نظامی که بدانش «کیهان‌شناخت» بیش از حد و اندازه معمول در روزگار خود آشنا و آگاه‌ست، سخنان عالمانه «ملیخا» را در ردیف ناپاکی و بدسرشتی و خبث و گزافه‌گوئیهای دیگرش می‌گذارد. آنجا که:

ابری از کوه بردمید سیاه - چون ملیخا، در ابر کردنگاه
گفت: ابری سیه چراست چو قیر «ابر دیگر سپید همچون شیر؟»
«بشر» گفتا که: حکم یزدانی اینچنین برکند تو خود دانی
پاسخ «بشر» عامیانه و متعبدانه است. هیچ کس منکر نیست که آفریدگار جهان، آفریننده آشکار و نهانست، اما شناخت فضایی که ما را احاطه کرده است و در قلمرو دانش بشری میتواند و باید قرار گیرده بر روی علمی نیاز دارد و از اختیارات انسان است و حق با «ملیخا» است که:

گفت: «ازین بگذر این بهانه بود تیر باید که بر نشانه بود»
«ابر تیره دُخان محترقست بر چنین نکته عقل متفقتست»
«و ابر کاو شیرگون و دُر فامست در مزاجش رطوبتی خامست»
یعنی سخن «ملیخا» از روی تعقل و علم یا نزدیک به علم است در حالیکه پاسخ «بشر» عامیانه و جاهلانه و از روی نادانی است یا خود را بنادانی زده است. و در این

گفتگوی زیر نیز حق با «ملیخا» است آنجا که:

جست بادی زیادهای نهفت باز بنگر که بوالفضول چه گفت:
در پاسخ او:

گفت: «بر گو که باد جنبان چیست خیره چون گاو و خر نشاید زیست»
گفت بُشُر: «اینهم از قضای خداست هیچ بی حکم او نگردد راست»
بهر حال سخنی که بر زبانِ ملیخا رفته عالمانه و پاسخ «بشر» عامیانه است و اگر خود را بنادانی زده است که چنین میگوید باز جنبهٔ عوامفریبی دارد و حق با ملیخاست که:
گفت: «در دست حکمت آر عنان چند گویی حدیث پیرزنان»
«اصل باد از هوا بود بیقین که بجنباندش بخار زمین»
بی گمان سخن «بشر» عوامفریبانه است، و گمراه ساز، ولی گفتار «ملیخا» عالمانه است و فکربرانگیز. چرا باد پدید میآید؟ این پرسش باید مغز انسان را بتکاپو بیندازد نه اینکه آنرا تبیل و آسان طلب بار آورد. بسیار آسانست که بگویی این خواست و حکمت خداوند است که باد میوزد. در اینصورت دانش پدید نمی آید...

عالمانه تر از نکات بالا، نکتهٔ زیر است که باز بیاد انتقاد گرفته شده است:

آنجا که کوههای بلند و نوک تیز و دارای چکاد نافروده را با کوههای پست و فرسوده سر، به «بُشُر» نشان میدهد و از او پرسشی میکند یعنی آنجا که:
دید کوهی بلند و گفت: «این کوه از دگرها چرا بود به شکوه؟»
و در پاسخش:

گفت بُشُر: «ایزدیست این پیوند که یکی پست و دیگریست بلند»
در سخن بُشُر چه حُسنی می بینیم که آنرا بر پاسخ عالمانهٔ «ملیخا» ترجیح میدهیم؟ سخن «ملیخا» عالمانه است که:

گفت: بازم ز حجت افکندی نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد کوه را سیل در مغاک آرد
وآنکه تیغش بر اوج دارد میل دورتر باشد از گذرگه سیل

در برابر این سخن عالمانه و بجای ملیخا:

بُشر بانگی بر او زد از سر جوش گفت: «با حکم کردگار مکوش»
این مقابله و گفتگو-تنها همین بخش از گفتگوی بشر با ملیخا-همانندگی با روبرو
شدن امام محمد غزالی و خیام را بیاد میآورد که خیام بر دانش پای میفشارد و غزالی بر
عوام فریبی و تعبد.. غزالی خوب میدانند که حق با خیام است، آنچنانکه «بشر» بدنبال
بانگی که بر ملیخا زد، گفت:

من نه از سرّ کار بیخبرم در همه علمی از تو پیشترم
لیک، علت به خود نشاید گفت ره به پندار خود نباید رفت
ما که در پرده ره نمی‌دانیم نقش بیرون پرده میخوانم
و حال آنکه «باد»، «ابر» و «پستی و بلندی کوهها»، رازِ درون پرده نیستند، بلکه
واقعیات و دیدنیهای بیرون پرده‌اند و گفتگوی پیرامون آنها، کار انسان است. از سوی
دیگر، «بشر» هم میدانند که این چیزها در قلمرو دانش بشرند و از «سرّ کار بیخبر نیست»
ولی هم خود را میفریبد و هم دیگران را...

اما جوهرِ داستان و آموزندگیِ آن، در باروریِ روح و سلامتِ نفسِ انسانی، درست
پس از این تقابلِ یاد شده در بالا است. یعنی سازندگی و آموزندگیِ داستان بویژه از اینجا
آغاز میشود که: پرمده‌بایی و خودستاییهای بیجای «ملیخا»، شرح داده میشود «همچو آن
نحوی که در کشتی نشست» یا همچو آن مدعی که گفت: «ما خاک راه را بنظر کیمیا
کنیم» یا آنجا که پیروان مدعی بمردم تلقین میکنند که مقصد و مقصود آفرینش و لنگر
زمین آسمان و آماج بود و هست و جهانِ هستی، وجودِ فلان است که خود ابزار دست
مدعی است و برای گرم نگهداشتن دکانِ خود دامنۀ چهل و گمراهی و تاریکی را گسترش
میدهد. -

یا آنجا که: مدعیان پیغامبری وارد شهر «سبا» شدند و بمردم آنجا تکلیف کردند که باید از آنان پیروی کنند و گرنه در آتش عذاب میسوزند و گفتند:

ما طیبیانیم و شاگردان حق	بحر قلزم دید ما را فالفلق
ما به دل بی واسطه خوش بنگریم	کز فراست ما بعالی منظریم
این طیبیان را ز جان بنده شوید	تا زمشک و عنبر آکنده شوید
هر که ما را گشت پیرو، باز رست	از عذاب نار و در جنت نشست
و آنکه نشنید از شقاوت پند ما	در عذاب جاودان شد مبتلا...

و حال آنکه خود در گمراهی محض و در جهل و ظلمت سرگردانند و زندگی را بکام انسان تلخ ساخته و میسازند. نظامی «ملیخا» را در همین جایگاه می‌نشانند که میگوید:

۱- هرچه در آسمان و در زمی است	و آنچه در عقل و رای آدمی است
همه دانم بعقل خویش تمام	و آگهی دارم از حلال و حرام
یک تن من به از دوازده تن	یک فنی بوده در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود	هر چه هستند زیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم به درست	کاین وجود از چه یافت و آن ز چه رُست
از فلک نیز آنچه هست بر او	آگهم، نارسیده دست بر او
در هر اطراف کاوفتد خطری	دانم آنرا به تیزتر نظری
گر رسد پادشاهی به زوال	پیش از آن دانش به پنجه سال...
هرچه پرسند از آسمان و زمین	هم از آن آگهی دهم هم ازین

این سخنان همه «مدعیانه» هستند و گزافه. و خواهیم دید که او «نه از حلال آگهی دارد نه از حرام». باید میان این سخنان با آنچه در بالا و زیر عنوان «نکته» یاد شد تفاوت بسیار بگذاریم و تفاوت بسیار هست.

۲- بدخواهی و تیره دلی و تبهکاری «ملیخا» در تقابل و جدال‌های زیر، بچشم میخورند و چنانکه در آغاز گفته شد، جوهر و چکیده و پیغام اصلی داستان در این جدال و

تقابل‌ها بلورینه میشود.

روزکی چند می‌شدند بهم	وان فضولی نکرد یک موکم
در بیابان گرم و بی‌آبی	مغزشان تافته زبی خوابی
می‌دویدند بانقیر و خروش	تا رسیدند از آن زمین بجوش
به درختی بلند و عالی شاخ	سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر آن چو سبز حریر	دیده از دیدنش، نشاط پذیر
آکنیده خُمی سفال در او	آبی الحق خوش و زلال در او
چونکه دید آن فضول، آب زلال	همچو ریحان‌تر، میان سفال
گفت با بشر: «کای خجسته رفیق	باز پرسم، بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان	تا به لب هست زیر خاک نهان؟»
گفت بشر: «از برای مزد کسی	کرده باشد، که کرده‌اند بسی»
«تا نگردد به صدمه‌یی به دو نیم	در زمین آکنیده‌اند زبیم»

پاسخ «بشر» درست و از روی خرد و نیک اندیشی است. که انسانی نیکوکار، خیرخواه و بهمن، بکسی مزدی داده تا این سفال را پیرامون دهانه آن چاه جای دهد تا هم آب پاک و صاف بماند و هم سفال از بیم شکستن در امان. و سخن «ملیخا» بیخردانه، بداندیشانه و از روی بدآموختگی است که:

گفت: «تا پاسخ توزین نمطست	آنچه گویی و گفته‌یی غلطست»
«آری، آری، کسی زبهر کسی	کشد آبی به دوش، هر نفسی»
«خاصه در وادی که از تف و تاب	صدِ در صد، درو نیابی آب؟...»

سخن «ملیخا» نه تنها بیخردانه و از روی بدآموختگی است، که نشان بدبینی و ناپروردگی و نپختگی اوست. زیرا اگر او دانا، پرورده و پخته بود، میدانست که بسیاری انسانهای نیکوکار و خیرخواه، در بسیاری از راهها و بیابانها: کاریز، آب‌انبار و پناهگاه ساخته و درخت کاشته‌اند تا مسافران و کاروانیان در آسایش و امان باشند. آری، آری،

بسیار کسان از بهر آسایش دیگران، آب بدوش کشیده‌اند و جان پناه ساخته‌اند... بجز آن بخش از گفتگوی «بشر» با «ملیخا» که در بالا به آن اشاره داشتیم، نظامی تا پایان داستان، با زیباترین بیان: لطف و قهر، مهر و کین، نیکوخواهی و بدخواهی، بلند نظری و کوتاه بینی، نیک اندیشی و بداندیشی، صفای درون و تیره‌دلی... را نشان داده و نمایان ساخته است.

آنجا که «ملیخا» از روی کژاندیشی و بدبینی میگوید: «این آب را شکار زنان به زهر آلوده‌اند تا بتوانند شکارهای خود را آسان بچنگ آورند» نمی‌داند که شکار زهرآلود برای شکار زن سودی ندارد و آنجا که گفت:

آری، آری، کسی زبهر کسی کشد آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادی که از تف و تاب صد در صد، درو نیابی آب؟
بهمان اندازه که «ملیخا» زشت و ناپاک و بدبین جلوه میکند، «بشر» روح والا و خوش‌بین و خیرخواه انسان را بلورینه میسازد. یعنی در پاسخ کژاندیشی و بدبینی «ملیخا»

بُشر گفت: «ای نهفته گوی جهان هر کسی را عقیده ایست نهان»
«من و تو ز آنچه در نهان داریم بهمه کس، ظن، آنچه‌ان داریم»
«بد میندیش گفتمت پیشی - عاقبت بد کند بداندیشی»
و این معنی و جوهر عرفان ایرانی است که بداندیش و بدکار، در «همین جهان، باد-افرا» خود را می‌بیند و انسان آشنا با معرفت، هرگز بد نمی‌اندیشد و برای کسی بدی نمی‌خواهد بلکه: «وفا کنند و ملالت کشند و خوش باشند.»
سرانجام:

چون بر آن آب، سفره بگشادند نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق به تشنگی در خورد - روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ، بر «بشر» زد، «ملیخا» تیز که: «از آنسو ترک نشین، برخیز»

«تا در این آب خوشگوار شوم شویم اندام و بی غبار شوم»
 «از عرقهای شورِ تن فرسای چرک بر من نشسته سر تا پای»
 «چرک تن را ز تن فرو شویم پاک و پاکیزه سوی ره پویم»
 «و آنکه این خُم بسنگ پاره کنم صید را از گزند چاره کنم»

در پاسخ این کژاندیشی و بدخواهی:

بشر گفت: «ای سلیم دل برخیز در چنین خُم مباحش رنگ آمیز»
 «آب او خورده با دل انگیزی چرک تن را چرا در او ریزی؟»
 «هرکه آبی خورد که بنوازد در وی آب دهان نیندازد»
 تا دگر تشنه چون فراز رسد زاب نوشین آن به ناز رسد»
 با اینهمه:

مرد «بدخواه»، گفت او نشنید گوهر زشتِ خویش کرد پدید
 جامه بر کند و جمله برهم بست خویشتن گرد کرد و در خُم جَست

و گفتیم که:

هر انسانی، پاسخ نیکی و بدی و پاداش و پادافره کارهای نیک و بدِ خود را در همین
 جهان می بیند. زیرا بگفته‌ی مولوی:

این جهان کوه است و فعل ماندا سوی ما آید نداها را صدا
 گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز
 و در نتیجه، «ملیخای» بدکار و کژاندیش و تیره دل:

چون درون شد، نه خُم، که چاهی بود تا بُن چَه دراز راهی بود
 زاب خوردن تنش بتاب افتاد عاقبت غرقه شد، در آب افتاد

اما:

«بشر» از آنسو نشسته دل زده تاب از پی آب، کرده دیده پرآب
گفت: «باز این حرامزاده خام کرد بر من سلام خویش حرام»
«ترسم این چرکن نمونه خصال آرد آلودگی در آب زلال»
«آب را چرک او کند بدرنگ وانگهی در سفال دارد سنگ»
انسان با فرهنگ و نیک اندیش و خردمند، از آلودن آب و طبیعت و ویرانگری و هرچه به آزار انسان می انجامد رنج می برد و افسرده میشود و هرکاری که برپایه جهل و بیخردی انجام گیرد او را اندوهگین و شکسته دل می سازد. در فرهنگ ایرانی، آب مقدس است. انسان پرورش یافته در فرهنگ ایرانی آب روان و آب آشامیدنی را نمی آلاید. آب دهان به آب روان نمی افکند. خوب میداند برای شستن و پاکیزه داشتن تن و جامه، چگونه از آب بهره مند شود.

نظامی در این داستان، «ملیخا» را درست در نقش «مدعی» جلوه گر میسازد که: پرمدعا، گزافه گو، پاسدار جهل و تاریکی، حسود و آزمند، ویرانی پسند و بدخواه دیگران است... خود از آب سیراب میشود و از بداندیشی و بدخواهی میکوشد که آنرا آلوده و چرکین و تباه سازد تا دیگران از آن برخوردار نگردند. گرچه او پادافراهِ کارِ زشتِ خود را می بیند. (اما: مدعی، هرگز عبرت نمی گیرد و از خودبینی و خودرایی و خودکامگی و بدخواهی و بدبینی و بدپسندی... دست بر نمی دارد)

«بُشر» نیک اندیش و خیرخواه، او را از چاه بیرون میکشد و بخاک میسپارد. زَر و جامه اش را بی کم و کاست بر میدارد تا به خانواده و کسانش برساند:

گفت: «شرط آن بود که جامه او با زَر و زینت و عمامه او»
«جمله دربندم و نگهدارم به کسی کاهل اوست بسپارم»
«باز پرسم سرای او به کجاست برسانم بدانکه اهل سر است»
«چون زمن نامد استعانت او نکنم غدر با امانت او»
«گر من آنها کنم که او کرده ست هم از آنها خورم که او خورده ست»

«بشر» پیرسان پیرسان خانه «ملیخا» را جست و امانت را بهمسرش سپرد و داستان خود را با او شرح داد. همسر ملیخا از جوانمردی و نیک اندیشی بشر در شگفت شد و گفت:

«آفرین بر حلال زادگیت	بر لطیفی و روگشادگیت»
«که کند هرگز این جوانمردی	که تو در حق بی کسان کردی؟»
«نیک مردی نه آن بود که کسی	ببَرَد انگبینی از مگسی»
«نیک مرد آن بود که در کارش	رخنه نارد فریب دینارش»

و چون داستان آلوده کردن آب و روانداشتن آنرا از بهر دیگران از «بشر» شنید، درد دلش را آشکار کرد و گفت:

آنچه گفתי زبند پسندان بود	راست گفתי، هزار چندان بود
بوده کارش همه ستمکاری	بیوفایی و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد	بر چنانی، چنین بود در خورد
به عقیدت، جهود کینه سرشت	مار نیرنگ واژدهای کنشت
سالها شد که من به رنجم ازو	جز بدی هیچ بر نسنجم ازو
من به بالین نرم او خفته	او به من بر، دروغها گفته...

همسر «ملیخا»، «بشر» را بهم سری و همزندگانی خود فرا میخواند و برقع از رخ برمیدارد. «بشر» همینکه چهره زن را می بیند نعره میزند و از هوش می رود. چون بهوش میآورد، میگوید: من فلان روز و در فلان جای ترا دیدم و دلباخته تو شدم. چون وضع و حال ترا نمی دانستم درد عشق و شیدایی را بر خود هموار ساختم تا مبادا به تو آزاری رسد یا از خواستاری من بر خاطر تو غباری نشیند:

سوختم از غم نهانی تو	رفت جانم ز مهر بانی تو
گرچه یکدم نرفتی از یادم	با کسی راز خویش نگشادم

در غم هجر تو شکیبایی بسیار کردم:
 چونکه صبرم در او فتاد از پای
 تا خدایم بفضل و رحمت خویش
 رفتم و در گریختم بخدای
 سرانجام براثر شکیبایی و پاکدلی و پاکبازی:
 آورد آنچه شرط باشد پیش
 دولتی کاو جمال و مالم داد
 نز حرام، اینک از حلا لم داد

از آنسوی:
 زن چو از رغبت وی آگه شد
 رغبتش ز آنچه بد یکی ده شد
 و از اینسوی:
 «بشر» کان حور پیکرش بنواخت
 رفت بیرون و کار خویش بساخت
 گشت با او به شرط کاوین جفت
 نعمتی یافت، شکر نعمت گفت
 با پریچهره کام دل میراند
 بر خود افسون چشم بد میخواند
 از جهودی رهاند، شاهی را
 دور کرد از کسوف، ماهی را
 از پرندش غبار زردی شست
 برگ سوسن ز شنبلیدش رست
 چون بدید از بهشتیان دورش
 جامه سبز دوخت چون حورش
 «سبز» پوشی به از علامت «زرد»
 سبزی آمد به سرو بُن در خورد
 رنگ سبزی صلاح کشته بود
 سبزی آرایش فرشته بود
 جان به سبزی گراید از همه چیز
 چشم روشن به سبزه گردد نیز...

نکته دیگر:

دانش‌خواه و ناخواه به اندیشه و خرد و بینش و شناخت می‌گراید. ما حق نداریم برای سرپوش نهادن بر جهل و نادانی، «دانش» و «دانایی» را، کوچک و ناچیز بشمار آوریم.

اگر خطایی در کار درس خواندگان و تحصیل کردگان دیده میشود، انگیزه آن دانش و دانایی آنها نیست که آنان دانش را نگواریده‌اند. خوانده‌ها و شنیده‌ها را در ذهن تلبار کرده‌اند بی آنکه واردهای به ذهن را در کارگاه دیده کشیده و دانه را از گاه جدا کرده باشند. دانش، آنچیز است که برگزیده بینش و خرد باشد و به شناخت بینجامد. بسیار کسان، بسیار چیزها آموخته‌اند اما آنها را بکارگاه دیده و نظر نبرده و در آنها گزینش انجام نداده‌اند.

تیره دلی، بدمنشی و تبهکاری که همه بهره‌بدآموزی هستند با آموزش درست و آمیزش بهنجار و نیک و در فضای آزاد و سالم و خوبه اگر یکباره از میان نروند، حتماً کاهش میابند و به نیکی میگرایند.

دانش و خرد را نباید قربانی صوفیگری و تعبد کرد. این شیوه شومی است که هر انسان تیره دل و تبهکار و بدمنشی را، دانا و دانشمند معرفی کرده و میکنند... باید دانست که انباشته‌های ذهنی، با دانش، تفاوت بسیار دارد. که آن بر جهل استوار است و این جوهر تلاش و کوشش انسانست... لغزش نظامی در این داستان اینست که: سخنان دانشمندانه‌یی را بر زبان «ملیخا» مینهد که او موجودی بدآموخته، تبهکار و کژاندیش است. اگر کسی به زیور دانش آراسته باشد حتماً میداند که: «نشاط از غم به و شادی ز تمار» و حتماً میداند که «خیر نهان برای همگان» باید خواست و حتماً میداند که بالاترین لذت و خوشی، خدمت بدیگران و شاد کردن دل دیگرانست و حتماً میداند که انسان در فضای آزاد و شاد و بهنجار، میتواند شاد و سرخوش و کامروا باشد، انسانی که بار دانش دارد و از خرد بهره‌ور است میگوید: «وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم»...

کُنبدین

پادشاه روس دختری به جمال و به کمال داشت که به هیچ خواستگاری روی نشان نمی‌داد تا از پدر خواست که او را اجازه دهد بر فراز کوهی، حصاری بسازد و در آن زندگی کند. دژ را با راهی طلسم بند شده بساخت که راهش بر هیچ کس گشوده نبود. دختر نگارگر بود. پیکر خود را نگارید و با خطی خوش کنارش نوشت که: هرکسی طلسم راه دژ را بگشاید و به چند پرسش من پاسخ گوید به نکاحش در خواهم آمد. (معمولاً در میان همه ملتها از این گونه داستانها هست) پیکره زیبا را بر دروازه شهر آویختند و صدها جوان خواستار، در راه گشودن طلسم، سرها به باد دادند و سرهای بریده در کنار پیکره بر دروازه شهر آویخته شده بودند تا شاهزاده‌ای جوان و دلیر و دانا، بر دروازه شهر گذشت و بر سرهای بریده افسوس خورد. هم مهر دختر را در دل داشت و هم غم جوانانی را که بی‌داشتن استحقاق و تنها از روی هوس به میدان عشق رفته و سر به باد داده‌اند. با خود اندیشید که: باید به این فاجعه پایان دهد. راز گشودن طلسم را دریافت و داوطلب خواستگاری دختر شد. پس از گشودن طلسم راه، دختر، او را به قصر پدر راهنمایی کرد تا از او امتحان نهایی را به عمل آورد. جوان پاسخ پرسشها را به خوبی داد. نکته مهم این افسانه سخنی است که جوان موفق، با خود می‌گوید:

هرکه در کار، سختگیر شود	نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خرداندیش	تا زیانی بزرگ ناید پیش
ساز بر پرده جهان می‌ساز	سست می‌گیر و سخت می‌انداز
دلم از خاطرم خرابتر است	جگرم از دلم کبابتر است

این راز را نهفته داشت و چاره آن می‌اندیشید، یعنی بی‌تدبیر و از روی هوس دست

به کار نشد و مغرور زورِ خود نگشت.

کیبر از آن کار برکناره نهاد روی در جستجوی چاره نهاد
تا خبر یافت که مردی روشن دل و دانا، در غاری زندگی می‌کند و کلید هر در بسته‌ای
را در دست دارد.

جوان:

از سر فرّخی و پیروزی کرد از آن خضر، دانش‌آموزی
و حلِ مشکلِ خود را از آن فیلسوفِ دانا خواست و:
فیلسوف از حسابهای نهفت هرچه در خورد بود با او گفت
چون شه آن چاره‌جوی چاره‌شناس باز پس گشت با هزار سپاس...
روزی از بهر آن طلبکاری خواست از تیز همتان یاری
جامه را سرخ کرد، کان خونست وین تظلم ز جور گردون ست
چون به دریای خون درآمد زود جامه چون دیده کرد خون‌آلود...
گفت: «رنج از برای خود نبرم بلکه خونخواه صد هزار سرم»
«یا زسرها گشایم این چنبر یا سر خویشان کنم در سر»
چون بدین شغل جامه در خون زد تیغ برداشت، خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی کامد آن شیردل به خونخواهی
همت خلق و رای روشن او درِعِ پَولاد گشت بر تن او
چون علاوه بر عشق و مهر و خواستِ دلِ خود، برای دفع خونریزی و پایان دادن به
فاجعه و جلوگیری از مردم‌کشی از راه جهل، بپاخاست، کامیاب شد و کامیابی او به خاطر
خدمت به مردم بود.

چون این «دیگرخواهی» و عشقِ به «تو» و شناختِ راه و روشِ زندگی، استوار بر
«معرفت» و «شناخت» کلی است. هیچ «شناخت» بی جستجو و تلاش و بی یاریِ خرد
و اندیشه بدست نمی‌آید. پویندهٔ راه، اگر بتواند به «خان هفتم» برسد، بر هر دشواری بی

دست مییابد و هر دشواری را آسان میسازد و هر گره‌ی را میتواند بگشاید که: انسان در سایهٔ خرد و اندیشه و عشق و با همت و پشتکار، گره‌گشای هر کار دشواری خواهد بود. انسان آگاه و با معرفت «کبر» و «غرور» را از خود دور میکند و دست بدامن خرد و اندیشه می‌زند و در جستجوی کار و راه چاره کمر همت می‌بندد آنچنانکه این عاشق راه‌جوی تلاشگر:

کبر از آن کاربر کناره‌نهاد روی در جستجوی چاره نهاد
زیرا:

هر که ز آموختن ندارد ننگ دُر برآرد ز آب و لعل از سنگ
اوج سخن و جوهرِ داستان آنجاست که آن شهزاده:
گفت: «رنج از برای خود نبرم بلکه خونخواه صد هزار سرم»
یا زسرها گشایم این چنبر یا سر خویشان کنم در سر»

چون بدین شغل جامه در خون زد تیغ برداشت، خیمه بیرون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی گامد آن شیردل به خونخواهی
در نتیجه:

همت خلق و رای روشن او درع پولاد گشت بر تن او
همین نیک اندیشی و خواستنِ «خیر نهان»، زمینه‌سازِ کامیابی و کامروایی او گردید...

چون به کام رسید و پیروز گشت و چون با دختر همسر شد:

زیست با او به ناز و کامهٔ خویش چون رُخش سرخ کرد جامهٔ خویش
کاولین روز بر سپیدی حال سرخی جامه را گرفت به فال
چون بدان سرخی از سیاهی رست زیور سرخ و آشتی پیوست...

این تحلیل و گزارش ساده و آسان و همه فهم داستانست. اما داستان را اگر بخواهیم بکاویم، تفسیرپذیر است و میتوان خمیرمایه و دستمایه چندین داستان عارفانه مثنوی مولوی را در آن یافت.

نکته جالب و بیدارساز دیگر، آگاهی مردم و حقشناسی بجای آنهاست. یعنی همینکه آن شهزاده خردمند، پاسخ پرسشهای دختر را داد و پیروز و برنده شد، پیش از آنکه فریفته و دلباخته دختر شود و گرفتار هوس و هوای نفسانی خویش گردد، بیاد سرهای بریده و انسانهای فدا شده افتاد که از روی ناآگاهی خود را بکشتن داده بودند و بچاره گری پرداخت، تا نشان شوم آدم کشی و قتل و آزار و جهل را از میان بردارد و صلاح جامعه و مردم را برخواست خود ترجیح داد یعنی:

مرد چون دید کامکاری خویش	روی پس کرد و ره گرفت به پیش
چون شهر آمد از حصار بلند	از در شهر برکشید «پرنده»
درکشید و بچاکری بسپرد	آفرین زنده گشت و آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر	از رسنها فرو گرفت بقهر
داد تا بروی آفرین کردند -	با تن کشتگان دفین کردند

از سوی دیگر، در پاسخ این جوانمردی و بزرگواری:

شهریان بر سرش تار افشان	همه بام و درش نگار افشان
همه خوردند یک بیک سوگند	که اگر شه نخواهد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم	بر خود او را امیر و شاه کنیم
کان سرما برید و سردی کرد	وین سرما رهاند و مردی کرد

نشستن بهرام و زرشنبه گنبد سرخ

چون شب تیر مه به کوتاهی -
ناف هفته مگر سه شنبه بود
شاه با هر دو کرده هم نامی
صبحگاهه سوی سرخ گنبد تاخت
آن به رنگ آتش و به لطف آبی
خوش بود ماه آفتاب پرست
طاق خورشید را درید پرند
خواست افسانه‌ای نشاط‌انگیز
دُر فشاند از عقیق در پایش
قرص خورشید، ماه خرگه تو»
«بهر از هر سخن که بتوان گفت»
«کور باد آن که دید نتواند»
لعلِ کان را به کانِ لعل سپرد

روزی از روزهای دی ماهی
از دگر روز هفته آن به بود
روز بهرام و رنگ بهرامی
سرخ در سرخ زیوری برخاست
بانوی سرخ روی سقلاپی
به پرستاریش میان در بست
شب چو منجوق برکشید بلند
شاه از آن سرخ سبب شهدآمیز
نازنین سر نتافت از رایش
«کسای فلک آستان درگه تو
«برتر از هر دُری که بتوان سفت
«کس به گردت رسید نتواند
چون دعایی چنین به پایان برد

افسانه

دختر پادشاه روس

گفت کز جمله ولایت روس
پادشاهی درو عمارت ساز
دلفریبی به غمزه جادو بند
رخ به خوبی ز ماه، دلکش تر
زهره‌ای دل ز مشتری برده
تنگ شکر ز تنگی شکرش
مشک با زلف او جگرخواری
خواب نرگس خمار دیده او
قدی افراخته چو سرو به باغ
آب گل - خاک ره پرستانش
به جز از خوبی و شکر خندی
دانش آموخته ز هر نسقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان
در کشیده نقاب زلف به روی
آن که در دورِ خویش طاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور
ماه و خورشید بچه‌ای زادست
رغبت هر کسی بدو شد گرم
این به زور آن به زر همی کوشید

بود شهری به نیکوی چو عروس
دختری داشت پروریده به ناز
گلرخی قامتش چو سرو بلند
لب به شیرینی از شکر خوش تر
شکر و شمع پیش او مرده
تنگدل تر ز حلقه کمرش
گل ز ریحان باغ او خاری
ناز نسرين درم خریده او
رویی افروخته چو شمع و چراغ
گل کمر بند زيردستانش
داشت پیرایه هنرمندی
در نوشته زهر فنی ورقی
جادوییها و چیزهای نهان
سرکشیده ز بارنامه شوی
سوی جفتش کی اتفاق بود؟
کآمدست از بهشت رضوان حور
زهره شیر عطاردش دادست
آمد از هر سویی شفاعت نرم
و او زر خود به زور می پوشید

پدر از جست و جوی ناموران
 گشت عاجز که چاره چون سازد
 دختر خو بروی خلوت ساز
 جست کوهی در آن دیار بلند
 داد، کردن بر او حصاری چست
 پوزش انگیخت وز پدر درخواست
 پدر مهربان از آن دوری
 تا چو شهدش زخانه گردد دور،
 نیز چون در حصار باشد گنج
 وان عروس حصاری از سرِ ناز
 چون بدان محکمی حصاری بست
 سیم تن چون در استواری شد
 دزد گنج از حصار او عاجز
 او در آن دز چو بانوی سقلاب
 راه بر بسته راه داران را
 در همه کاری آن هنرپیشه
 انجم چرخ را مزاج شناس
 بر طبایع تمام یافته دست
 که ز هر خشک و تر چه شاید کرد
 مردمان را چه می کند مردم
 هرچه فرهنگ را به کار آید
 همه آورده بود زیر نورد
 چون شکینده شد در آن باره

کان صنم را رضا ندید در آن
 نرد با صد حریف چون بازد؟
 دست خواهندگان چو دید دراز
 دور چون دور آسمان ز گزند
 گفתי از مغز کوه کوهی رست
 تا کند برگ راه رفتن راست
 گرچه رنجید، داد دستوری
 در نیابد زبام و در زنبور
 پاسبان را ز دزد ناید رنج
 کرد گرد حصار خویش بساز
 رفت و چون گنج در حصار نشست
 نام او بانوی حصاری شد
 کآهین قلعه بد چو رویین دز
 هیچ دز بانو آن ندید به خواب
 دوخته کام کامگاران را
 چاره گر بود و چابک اندیشه
 طبعها را به هم گرفته قیاس
 راز روحانی آوریده به شست
 چون شود آب گرم و آتش سرد
 و انجم را چه می دهد انجم
 و آدمیزاد را به یار آید
 آن به صورت زن و به معنی مرد
 دل ز مردم برید یکباره

بست در راه آن حصار بلند
 پیکر هر طلسم از آهن و سنگ
 هرکه رفتی بدان گذرگه بیم
 جز یکی کاو رقیب آن دز بود
 وان رقیبی که بود محرم کار
 گر یکی پی غلط شدی ز صدش
 از طلسمی بدو رسیدی تیغ
 در آن باره کاسمانی بود
 گر دویدی مهندسی یک ماه
 آن پری پیکر حصارنشین
 چون قلم را به نقش پیوستی
 از سواد قلم چو طره حور
 چون در آن برج شهربندی یافت
 خامه برداشت، پای تا سر خویش
 بر سر صورت پرند سرشت
 کز جهان هر کرا هوای منست
 گو چو پروانه بر نظاره نور
 بر چنین قلعه مرد یابد بار
 هرکرا این نگار می‌باید
 همتش سوی راه باید داشت
 شرط اول درین زناشویی
 دومین شرط آن که از سر رای
 سومین شرط آن که از پیوند

از سر زیرکی طلسمی چند
 هر یکی دهره‌ای گرفته به چنگ
 گشتی از زخم تیغها به دو نیم
 هر که آن راه رفت عاجز بود
 ره نرفتی مگر به گام شمار
 اوفتادی سرش ز کالبدش
 ماه عمرش نهان شدی در میغ
 چون در آسمان نهانی بود
 بر درش چون فلک نبردی راه
 بود نقاش کارخانه چین
 آب را چون صدف گره بستی
 سایه را نقش بر زدی از نور
 برج از آن ماه بهره‌مندی یافت
 بر پرندی نگاشت پیکر خویش
 به خطی هرچه خوبتر بنوشت
 با چنین قلعه‌ای که جای منست
 پای درنه، سخن مگوی زدور
 نیست نامرد را درین دژ کار
 نه یکی جان، هزار می‌باید
 چار شرطش نگاه باید داشت:
 نیکنامی شدست و نیکویی
 گردد این راه را طلسم گشای
 چون گشاید طلسمها را بند

در این دژ نشان دهد که کدام
 چارمین شرط اگر به جای آرد
 تا من آیم به بارگاه پدر
 گر جوابم دهد چنان که سزااست
 شوی من باشد آن گرامی مرد
 وان که زین شرط بگذرد تن او
 هر که این پند را نکو دارد
 وان که پی بر سخن نداند برد
 چون ز ترتیب آن ورق پرداخت
 گفت: برخیز و این ورق بردار
 بر در شهر شو به جای بلند
 تا ز شهری و لشکری هر کس
 به چنین شرط راه برگردد
 شد پرستنده وان ورق برداشت
 بر در شهر بست پیکر ماه
 هر که را رغبت اوفتد، خیزد
 چون به هر تخت گیر و تاجوری
 بر تمنای این حدیث گزاف
 هر کس از گرمی جوانی خویش
 هر که در راه او نهادی گام
 هیچ کوشنده‌ای به چاره و رای
 وان که لختی نمود چاره‌گری
 گرچه بگشاد از آن طلسمی چند

تا ز در جفت من شود نه ز بام
 ره سوی شهر زیر پای آرد
 پرسم از وی حدیثهای هنر
 خواهم او را چنان که شرط وفاست
 کانه گفتم تمام داند کرد
 خون بی شرط او به گردن او
 کیمیای سعادت او دارد
 گر بزرگست زود گردد خرد
 پیش آن کس که اهل بود انداخت
 وین طبق پوش ازین طبق بردار
 وین ورق را به تاج در دربند
 کافکند بر چو من عروس هوس
 یا شود میر قلعه، یا میرد
 پیچ بر پیچ راه را بگذاشت
 تا درو عاشقان کنند نگاه
 خون خود را به دست خود ریزد
 زین حکایت رسیده شد خبری
 سر نهادند مردم از اطراف
 داد بر باد زندگانی خویش
 گشتی از زخم تیغ دشمن کام
 نشد آن قلعه را طلسم گشای
 هم فسونش ز چاره شد سپری
 بر دگرها نگشت نیرومند

از سر بیخودی و بی رای
 بی مرادی کزو میسر شد
 کس از آن ره خلاص دیده نبود
 هر سری کز سران بریدندی
 تا زبس سر که شد بریده به قهر
 گرد گیتی چو بنگری همه جای
 آن پریرخ که شد ستیزه حور
 نارسیده به سایه در او
 از بزرگان پادشه زاده
 زیرک و زور مند و خوب و دلیر
 روزی از شهر شد به سوی شکار
 دید یک نوش نامه بر در شهر
 پیکری بسته بر سواد پرند
 صورتی کز جمال و زیبایی
 آفرین گفت بر چنان قلمی
 گرد آن صورت جهان آرای
 گفت: ازین گوهر نهنک آویز
 زین هوسنامه گر بدارم دست
 گر دلم زین هوس به در نشود
 بر پرند ار چه صورتی زیباست
 این همه سربریده شد، باری
 سر من نیز رفته گیر، چه سود
 گرنه زین رشته بازدارم دست

در سر کار شد به رسوایی
 چند برنای خوب در سر شد
 همه ره جز سر بریه نبود
 به در شهر برکشیدندی
 کله بر کله بسته شد در شهر
 نبود جز به سوگ شهر آرای
 شهری آراسته به سر، نه به سور
 ای بسا سر که رفت در سر او
 بود زیبا جوانی آزاده
 صید شمشیر او چه گور و چه شیر
 تا شکفته شود چو تازه بهار
 گرد او صد هزار شیشه زهر
 پیکری دلفریب و دیده پسند
 برد ازو در زمان شکیبایی
 کاید از نوکش آن چنان رقمی
 صد سر آویخته ز سر تا پای
 چون گریزم که نیست جای گریز
 آورد در تنم شکیب شکست
 سر شود وین هوس ز سر نشود
 مار با گنج و خار با خرماست
 کاشکی هم به سر شدی کاری
 خاک کی گشته گیر خاک آلود
 سر برین رشته باز باید بست

گر دلیری کنم به جان سفتن
 باز گفت این پرند را پریان
 پیش افسون آن چنان پیری
 تا زبان بند آن پری نکنم
 چاره‌ای بایدم نه خرد، بزرگ
 هر که در کار سختگیر شود
 در تصرف مباش خرداندیش
 ساز بر پرده جهان می‌ساز
 دلم از خاطرم خراب‌ترست
 به چنین دل چگونه باشم شاد
 این سخن گفت و لختی انده خورد
 آب در دیده زان نظاره گذشت
 این هوس را چنان که بود نهفت
 هر سحرگه به آرزوی تمام
 دیدی آن پیکر نوآیین را
 آن گره را به صد هزار کلید
 رشته‌ای دید صد هزارش سر
 گرچه بسیار تاخت از پس و پیش
 چاره سازی بهر طرف می‌جست
 کبر از آن کار برکناره نهاد
 تا خبر یافت از هنرمندی
 در همه توسنی کشیده لگام
 همه همدستی اوفتاده او

چون توانم به ترک جان گفتن
 بسته‌اند از برای مشتریان
 نتوان رفت بی فسونگری
 سر درین کار سرسری نکنم
 تا رهد گوسفندم از دم گرگ
 نظم کارش خلل پذیر شود
 تا زیانی بزرگ ناید پیش
 سست می‌گیر و سخت می‌انداز
 جگرم از دلم کباب ترست
 وز چنین خاطری چه آم یاد
 وز نفس برکشید بادی سرد
 نطع با تیغ دید و سر با طشت
 با کس اندیشه‌ای که بود نگفت
 تا در شهر برگرفتی گام
 گور فرهاد و قصر شیرین را
 جست و سر رشته‌ای نگشت پدید
 وز سر رشته کس نداد خبر
 نگشاد آن گره ز رشته خویش
 که ازو بند سخت گردد سست
 روی در جست و جوی چاره نهاد
 دیوبندی فرشته پیوندی
 به همه دانشی رسیده تمام
 همه در بسته‌ای گشاده او

چون جوانمرد از آن جهان هنر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه
یافتش چون شکفته گلزاری
زد به فتراک او چو سوسن دست
از سر فرّخی و پیروزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی
زان پیروی و آن حصار بلند
وان طلسمی که بست بر ره خویش
جمله در پیش فیلسوف کهن
فیلسوف از حسابهای نهفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس
روزکی چند چون گرفت قرار
زآلت راه آن گریوه تنگ
نسبتی باز جست روحانی
آن چنان کز قیاس او برخاست
اول از بهر آن طلبکاری
جامه را سرخ کردکان خونست
چون به دریای خود درآمد زود
آرزوی خود از میان برداشت
گفت: «رنج از برای خود نبرم
»یا ز سرها گشایم این چنبر
چون بدین شغل جامه در خون زد
هر که زین شغل یافت آگاهی

از جهان دیدگان شنید خبر
شد چو مرغ پرنده کوه به کوه
در کجا؟ در خرابتر غاری
خدمتش را چو گل میان در بست
کرد از آن خضر، دانش آموزی
برزد از راز خویشان نفسی
وان که زو خلق را رسید گزند
وان فکندن هزار سر در پیش
گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
هرچه در خورد بود با او گفت
باز پس گشت با هزار سپاس
کرد با خویشان سگالش کار
هرچه بایستش آورید به چنگ
کآرد از سختیش به آسانی
کرد ترتیب هر طلسمی راست
خواست از تیز همتان یاری
وین تظلم ز جور گردونست
جامه چون دیده کرد خون آلود
بانگ تشنّیع از جهان برداشت
بلکه خونخواه صد هزار سرم «
یا سر خویشان کنم در سر»
تیغ برداشت، خیمه بیرون زد
کآمد آن شیردل به خونخواهی

همّت کارگر بدان درست
 همّت خلق و رای روشن او
 وانگهی بر طریق معذوری
 پس ره آن حصار پیش گرفت
 چون به نزدیک آن طلسم رسید
 همه نیرنگ آن طلسم بکند
 هر طلسمی که دید بر سر راه
 چون زکوه آن طلسمها برداشت
 بر در آن حصار شد در حال
 آن صدا را به گرد بارو جست
 چون صدا رخنه را کلید آمد
 زین حکایت چو یافت آگاهی
 گفت که: «ای رخنه بند راه گشای
 »چون گشادی طلسم را ز نخست
 «سر سوی شهر کن چو آب روان
 »تا من آیم به شهر پیش پدر
 «پرسم از تو چهار چیز نهفت
 »با توام دوستی یگانه شود
 مرد چون دید کامگاری خویش
 چون به شهر آمد از حصار بلند
 در نوشت و به چاکری بسپرد
 جمله سرها که بود بر در شهر
 داد تا بر وی آفرین کردند

کاو بدان کار زود یابد دست
 دژ پلاد گشت بر تن او
 خواست زان شاه شهر دستوری
 پی تدبیر کار خویش گرفت
 رخنه‌ای کرد و رقیه‌ای بدمید
 برگشاد آن طلسم را پیوند
 همه از چنبر او فکند به چاه
 تیغها را به تیغ کوه گذاشت
 دهلی را کشید زیر دوال
 کند چون جای کنده بود درست
 از سر رخنه در پدید آمد
 کس فرستاد ماه خرگاهی
 دولّت بر مراد راهنمای»
 در گنجینه یافتی به درست»
 صابری کن دو روز، اگر بتوان»
 آزمایش کنم ترا به هنر
 گر نهفته جواب دانی گفت»
 شغل پیوند بی بهانه شود»
 روی پس کرد و ره گرفت به پیش
 از در شهر برکشید پرند
 آفرین زنده گشت و آفت مرد
 از رسنها فرو گرفت به قهر
 با تن کشتگان دفین کردند

شد سوی خانه با هزار درود
 شهریان بر سرش نثار افشان
 همه خوردند یک به یک سوگند
 شاه را در زمان تباه کنیم
 کآن سیرما برید و سردی کرد
 وز دگر سو عروس زیباروی
 چون شب از نافه‌های مشک سیاه
 در عماری نشست با دل خوش
 سوی کاخ آمد از گریوه کوه
 پدر از دیدنش چو گل بشکفت
 هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد
 زان سواران کزو پیاده شدند
 زان هزیران که نام او بردند
 تا بدانجا که آن ملک‌زاده
 وان که آمد چو کوه پای فشرد
 وان که بر قلعه کامگاری یافت
 چون سه شرط از چهار شرط نمود
 شاه گفتا که «شرط چارم چیست؟»
 نوش لب گفت: «چار مشکل سخت
 «گر بدو مشکلم گشاده شود
 «ور درین ره خرش فرو ماند
 «واجب آن شد که بامداد پگاه
 «خواند او را به شرط مهمانی

مطرب آورد و برکشید سرود
 همه بام و درش نگارافشان
 که اگر شه نخواهد این پیوند
 بر خود او را امیر و شاه کنیم
 وین سر ما رهاند و مردی کرد
 شادمان شد به خواستاری شوی
 غالیه سود بر عماری ماه
 ماه در موکبش عماری کش
 کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه
 دختر احوال خویش ازو ننهفت
 کرد با او همه حکایت خود
 چاه کردند و درفتاده شدند
 وز سر عجز پیش او مردند
 بود یکباره دل بدو داده
 کرد یک یک طلسمها را خرد
 وز سر شرط رفته روی تافت
 تا چهارم چگونه خواهد بود؟
 شرط خوبان یکی کنند نه بیست»
 پرسم از وی به رهنمونی بخت»
 تاج بر تارکش نهاده شود»
 خرگه آنجا زند که او داند»
 بر سر تخت خود نشیند شاه»
 من شوم زیر پرده پنهانی»

پرسم او را سئوال سربسته
 شاه گفتا: «چنین کنیم رواست
 بیشتر زین سخن نیفزودند
 بامدادان که چرخ مینارنگ
 مجلس آراست شه به رسم کیان
 انجمن ساخت نامداران را
 خواند شهزاده را به مهمانی
 خوان زرین نهاده شد در کاخ
 از بسی کارزو بران خوان بود
 از خورشها که بود بر چپ و راست
 چون خورش خورده شد به اندازه
 شاه فرمود تا به مجلس خاص
 خود درون رفت و جای خویش بماند
 پیش دختر نشست روی به روی
 بازی آموز لعبتان طراز
 از بناگوش خود دو لؤلؤی خرد
 که «این به مهمان مارسان به شتاب
 شد فرستاده پیش مهمان زود
 مرد لؤلؤی خرد بر سنجید
 زان جواهر که بود در خور آن
 هم بدان پیک نامه‌ور دادش
 سنگدل چون که دید لؤلؤ پنج
 چون کم و بیش دیدشان به عیار

تا جوابم فرستد آهسته»
 هرچه آن کرده تو، کرده ماست»
 در شبستان شدند و آسودند
 گرد یاقوت بردمید به سنگ
 بست بر بندگیش بخت میان
 راستگویان و رستگاران را
 بر سرش کرد گوهر افشانی
 تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
 آن نه خوان بود کارزو دان بود
 هر کس آن خورد کارزو درخواست
 شد طبیعت به پرورش تازه
 بر محکها زنند زرّ خلاص
 میهمان رابه جای خویش نشاند
 تا چه بازیگری کند با شوی
 از پس پرده گشت لعبت باز
 برگشاد و به خازنی بسپرد
 چون رسانیده شد بیار جواب»
 وانچه آورده بد، بدو بنمود
 عبره کردش چنان که در گنجید
 سه دیگر نهاد بر سر آن
 سوی آن نامور فرستادش
 سنگ برداشت، گشت لؤلؤسنج
 هم بدان سنگ سودشان چو غبار

قبضه‌واری شکر بران افزود
 داد تا نزد میهمان بشتافت
 از پرستنده خواست جامی شیر
 شد پرستنده نزد بانوی خویش
 بانو آن شیر برگرفت و بخورد
 برکشیدش به وزن اول بار
 حالی انگشتی گشاد ز دست
 مرد بخرد ستد زدست کنیز
 داد یکتا دُری جهان افروز
 باز پس شد کنیز حور نژاد
 بانو آن دُر نهاد بر کف دست
 تا دُری یافت هم طویله آن
 هر دو در رشته‌ای کشید به هم
 شد پرستنده دُر به دریا داد
 چون که بخرد نظر بران انداخت
 جز دویی در میان دُر خوشاب
 مهره ازرق از غلامان خواست
 بر سر دُر نهاد مهره خرد
 مهربانش چو مهره با دُر دید
 ستد آن مهره و دُراز سرهوش
 با پدر گفت: «خیز و کار بساز
 «بخت من بین چگونه یار منست
 «همسری یافتم که همسر او

و آن دُرو آن شکر بیکجا سود
 میهمان باز نکته را دریافت
 هر دو دروی فشاند و گفت: «بگیر!»
 وان ره آورد را نهاد به پیش
 وانچه زو مانده بد خمیر بکرد
 یک سر موی کم نکرد عیار
 داد تا برد پیک راه پرست
 پس در انگشت کرد و داشت عزیز
 شب چراغی به روشنایی روز
 دُر یکتا به لعل یکتا داد
 عقد خود را ز یکدگر بگست
 شب چراغی هم از قبیله آن
 این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
 بلکه خورشید را ثریا داد
 آن دو هم عقد را زهم شناخت
 هیچ فرقی نبد به رونق و آب
 کان دوم را سوم نیامد راست
 داد تا آن که آورید ببرد
 مهر بر لب نهاد و خوش خندید
 مهره در دست بست و دُر در گوش
 بس که بر بخت خویش کردم ناز»
 کاین چنین یاری اختیار منست»
 نیست اندر دیار و کشور او»

«ما که دانا شدیم و دانا دوست
 پدر از لطف آن حکایت خوش
 «هرچه رفت از حدیثهای نهفت
 نیاز پرورده هزار نیاز
 گفت: «اول که برگرفتم هوش
 «در نمودار آن دو لؤلؤ ناب
 «او که بر دو، سه دگر بفزود
 «من که شکر بدُر درافزودم
 «گفتم این عمر شهوت آلوده
 «به فسون و به کیمیا کردن
 «او که شیری در آن میان انداخت
 «گفت شکر که با درآمیزد
 «من که خوردم شکر ز ساغر او
 «وان که انگشتی فرستادم
 «او که داد آن گهر نهانی گفت
 «من که هم عقد گوهرش بستم
 «او چو درجست و جوی آن دو گهر
 «مهره ازرق آورید به دست
 «من که مهره به خود برآمودم
 «مهره مهر او به سینه من
 «بر وی از پنج راز پنهانی
 شاه چون دید تو سنی را رام
 کرد بر سنت زناشویی

دانش ما به زیر دانش اوست»
 با پری گفت که: «ای فرشته‌وش»
 یک به یک با منت بیاید گفت»
 پرده رمز برگرفت ز راز
 عقد لؤلؤ گشادم از بن گوش»
 عمر گفتم دو روزه شد، دریاب!»
 گفت اگر پنج، بگذرد هم زود»
 وان درو آن شکر به هم سودم»
 چون درو چون شکر به هم سوده»
 که تواند زهم جدا کردن؟»
 تا یکی ماند و دیگری بگذاخت»
 به یکی قطره شیر برخیزد»
 شیرخواری بدم برابر او»
 به نکاح خودش رضا دادم»
 که چو گوهر مرا نیابی جفت»
 وا نمودم که جفت او هستم»
 سومی در جهان ندید دگر»
 وز پی چشم بد در ایشان بست»
 سر به مهر رضای او بودم»
 مهر گنج است بر خزینۀ من»
 پنج نوبت زدم به سلطانی»
 رفته خامی به تازیانه خام
 هرچه باید ز شرط نیکویی

در شکر ریز شور او بنشست
 بزمی آراست چون بساط بهشت
 کرد پیرایه عروسی راست
 دو سبک روح را به هم بسپرد
 کان کن لعل چون رسید به کان
 گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
 آخر الماس یافت بر دُر دست
 مهره خویش دید در دستش
 زیست با او به ناز و کامه خویش
 کاولین روز بر سپیدی حال
 چون به سرخی برات رانندش
 سرخی آرایشی نو آیینست
 زر که گوگرد سرخ شد لقبش
 خون که آمیزش روان دارد
 در کسانی که نیکویی جویی
 سرخ گل شاه بوستان نبود
 چون به پایان شد این حکایت نغز
 روی بهرام از آن گل افشانی

دست بر سرخ گل کشید دراز

در کنارش گرفت و خفت به ناز

کنسید پروزه زکات

دختر، داستانی خیالی را برای بهرام چنین آغاز کرد که: در شهر مصر مردی ماهان نام می‌زیست که مورد احترام و بزرگداشت همهٔ یاران خویش بود! روزی یاری آزاده او را در باغ دلگشای خود میهمان کرد! او از هر نعمتی برخوردار بود تا شب مست شد و گرد نخلستان می‌گشت. مردی بر او ظاهر گشت و گفت که دوست دیرین اوست و از تجارت برگشته و مال فراوان آورده و در فلان محل پنهان کرده است. «آز» مال از آن باغ دلگشای و دوستانِ یکدل بریدش و بی‌آن که یاران را خبر کند به دنبال یارِ ناشناس به راه افتاد. صبحگاه، خسته از پای نشست و یار را ندید. غمگین و کوفته به هر طرف می‌شتافت. پس از خستگی بسیار از دور مرد و زنی دید که پشتهٔ هیزم بر دوش دارند. نزدشان رفت و قصهٔ خود بازگفت. آن دو به او گفتند، در وسط آنان راه ببیماید که مرد نخستین دیوی بوده و او را گمراه کرده است. تمام شب را راه رفتند نزدیکی صبح آن دو نفر ناپدید شدند و ماهان حیران و سرگردان باقی ماند. در پناهگاهی خفت که ناگه صدای پای سواری شنید نزدیک شد و او را دید که اسبی یدک دارد. حال خود بازگفت. سوار گفتش: شکر کن که آن دو دیو بودند و تو را از راه به در کردند. سوار شو تا تو را نجات دهم. ماهان سوار اسب شد. سبزه‌زاری خرم پیش آمده اندکی نگذشت که همه جای غولان و دیوان بود. اسب ماهان به کردار اژدهایی شد که پر بر پیکرش روییده، او را به گردن انداخت. صبح شد و بیابانی پیش آمد. صبح را تا شب خفت. روزنی دید با ناخن و چنگ آن را شکافت. باغی پیدا شد. در دلِ باغ رفت و از میوه‌ها خوردن گرفت. صاحب باغ پیری بود. دشنام دهان به سراغش آمد. ماهان امان خواست و داستانِ خود را با پیر گفت. پیر او را بر فراز درختی رهنمون شد و گفت تا نیام از درخت فرود نیا. چندی

نگذشت که جمعی فرشته‌وش پیدا شدند و خوان نهادند بانوی جمع، کسی را فرستاد تا ماهان را از درخت به زیر آورد و نزد او برد. ماهان پند پیر را فراموش کرد و به زیر آمد و کنار آن فرشته نشست و خورد و نوشید و مست شد و به عشق بازی پرداخت. ناگهان فرشته به گونه دیوی درآمد و تا صبح او را رنج داد. صبح که خسته مانده بود و مدهوش، چون به هوش آمد بیابانی دید سخت هولناک. ماهان، ناگهان به خود آمد، از همه برید و به خدا پیوست و چاره درد خود را از خدا خواست. مردی سبزپوش پیدا شد که خضر بود. گفت چون تواز «آز» و حرص رستی و به خدا روی آوردی چشم بر بند تا تو را راهنمای کنم. او پس از اندکی به باغ نخستین رسید. یاران را دید همه ازرق پوش شده از غم او. او داستان خود را گفت و دیو حرص و آز را به زندان کرد و چون دیگران ازرق پوش شد یعنی:

با همه در موافقت کوشید ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت چون فلک رنگ روزگار گرفت
نکته آموزنده و بیدارساز داستان اینست که انسان در می‌یابد که:

تمام شوربختیها و رنجها و ستیزه جوییها بر اثر «آز» پدید می‌آید و «دیو آز» انسان را به وادی سرگردانی و پریشانی می‌کشانند. انسان اگر به کمال و رسایی اندیشه آراسته گردد (= خورداد) به جاودانگی (= امرداد) می‌پیوندد. شادی و خوشی و «جمعیتِ خاطر» و دوست‌کامی نقد را، با وسوسه «دیو آز» به نسیه فروختن، جز سرگردانی و پریشانیِ خاطر و رنج، بهره‌ای به بار نمی‌آورد. گویی میرزا حبیب خراسانی غزل زیر را برای گزارش این افسانه سروده است:

نام مه گل را مه «خورداد» نهادند این نام به آیین «مه‌آباد» نهادند
چون داد، گل از خوردن می‌داد، در این ماه نام مه گل را، مه «خورداد» نهادند
کوتاه نظرانند که اندر طلب سیم بار غم عالم به دل شاد نهادند
صاحب نظران از سر تسلیم و قناعت سر بر سر تقسیم خداداد نهادند
پیمان زروسیم به جیب و کفِ مفلس پیمان می‌رابه کف «راد» نهادند

نظامی: آیین راستی و شناختنِ خویشتنِ خویش و استوار بودنِ بر خرد و شکیبایی و شهریارِ بر دل و جانِ خود (= شهریور) را آنچنان جلوه گر میسازد که هیچ فیلسوفی توان بیان آنرا ندارد و عرفانِ ایرانی بر آن پایه استوار است.

«پیر»، به «ماهان» میگوید:

وان بیابانیان زنگی سار	دیو مردم شدند، مردمخوار
بفریند مرد را ز نخست	بشکنندش - شکستی بدرست -
مهرشان، رهنمای کین باشد	دیو را عادت اینچنین باشد
آدمی کاو فریناک بود	هم ز دیوان این مغاک بود
وین چنین دیو، در جهان چندند	کابلهند و بر ابلهان خندند
گه دروغی بر راستی پوشند	گاه زهری در انگبین چوشند
در خیالِ دروغ، بی مددیت	راستی حکمنامهٔ ابدیت
راستی را، بقا کلید آمد	معجز از سحر، از آن پدید آمد
ساده دل شد در اصل، گوهر تو	کاین خیال اوفتاد در سر تو
اینچنین بازی کثیف گیلان -	نمایند جز بساده دلان
ترس تو، بر تو، ترکتازی کرد	با خیالت، خیال بازی کرد
آنهمه بر تو اشتلم کردن	بود تشویش راه گم کردن
گر دلت بودی آنزمان بر جای	نشدی خاطرت خیال نمای

افزون بر این، از آنجا که انسان در درونِ خود دارای صفتهای نیک و بد است چون: خرد و جهل، مهر و کین، لطف و قهر، خرسندی و آرز، نیک اندیشی و هوس رانی... با آموزش و پرورش نیک، صفتهای نیکش فربه و فرمانروا میشوند و با بدآموزی و گمراهی، صفتهای زشتش پرورده و میدان دار میگردند. بگفتهٔ سعدی:

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی	نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌یی	چه دربند پیکار بیگانه‌یی

عینان باز پیچانِ نفس از حرام	بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن به چوب	به گرزگران مغز مردان مکوب
وجود تو شهرست پر نیک و بد	تو سلطان و دستور دانا خرد
رضا و وَرَع، نیکنامانِ حُر	هوی و هوس، رهزن و کیسه بُر
چو سلطان عنایت کند بآبدان	کجا ماند آسایش بخردان؟
ترا شهوت و آز و کین و حسد	چو خون در رگانند و جان در جسد
هوی و هوس را نماند ستیز	چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

(بوستان باب هفتم در تربیت)

نظامی در این داستان، نه تنها استادِ سعدی است، که در لفافِ افسانه و داستان، گفتنیها را گفته و خوانندهٔ تیزبین را به راهِ رستگاری رهنمون میشود. چنانکه گفتیم: «ماهان» را اهریمن «آز» از کنار دوستان و یزم و بوستان بیرون میکشد و به دوزخی هولناک پرتاب میکند. کسی را که در گمان می شناسد و از او می شنود که:

«سودی آورده‌ام برون ز قیاس	زان چنان سود، هست جای سپاس»
«گر تو آیی بشهر، به باشد	داورِ ده، صلاح ده باشد»
«نیز ممکن بود که در شبِ داج	نیمه سودی نهان کنیم زباج»

بی آنکه به دوستان و همراهان خود چیزی بگوید یا از رفتنِ خود آگاهشان سازد چنان در تنورِ «آز» گذاخته میشود که:

دل ماهان ز شادمانی مال	برگرفت آن حریف را دنبال
پیش میشد شریک راه نورد	او بدنبال می‌دوید چو گرد

پس از آنهمه رنج و بدبختی که در آن وادیهای هولناک میکشد و سرانجام به باغی می‌رسد و پیرِ صاحبِ باغ را راضی میکند که با او بسازد و پیر او را بر جایگاهی آسوده مینشاند و سفارش میکند که دعوت هیچکس را نپذیرد تا خود او بدیدارش بیاید، با دیدن

بزمی رنگین، پند و سفارشِ پیر را فراموش میکند و فرستادهٔ عروسِ آن بزم را بدنبال میافتد:

چون جوان جوش در نهاد آرد پند پیران کجا بیاد آرد؟
عشق چون برگرفت شرم از راه رفت ماهان به میهمانی ماه
ولی آن نوعروس، اهریمن بود (و آن اهریمن بی گمان نفس امارهٔ ماهان بود) آن
عروسِ هولناک:

گاو میشی، گراز دندانی کاژدها کس ندید چندانی
باز کرده لبی، چو کام نهنگ در برآورده میهمان را تنگ
بر سر و رویش آشکار و نهفت بوسه میداد و اینچنین میگفت:
«کای بچنگ من اوفتاده سرت وی بدنجان من دریده برت»
«لب همان لب شده است، بوسه بخواه رخ همان رخ، نظر مبند از راه»
و از ژرفای درون خود، یعنی از نفسِ امارهٔ خویش که بگونهٔ غولی مردمگرای جلوه
کرده است - می شنود:

باده از دست ساقی بی مستان کاورد سیکایی به صد دستان
خانه در کوچه ای مگیر بمزد که در آن کوچه شحنه باشد دزد
این رنج و عذاب دنبال می شود تا ماهان به خود آید و به «خویشتنِ خویش»
بر گردد و به نفسِ عاقله (= خرد) خود پردازد و بیندیشد - که اندیشه و خرد،
گره گشایند - آنگاه با خود می گوید و از خود می پرسد:

گل نمودن بماو خارچه بود؟ حاصل باغ روزگار چه بود؟
واگهی نه که هر چه ماداریم در نقاب مه، ازدها داریم
دانی ار پرده را براندازند ابلهان با چه عشق میبازند؟

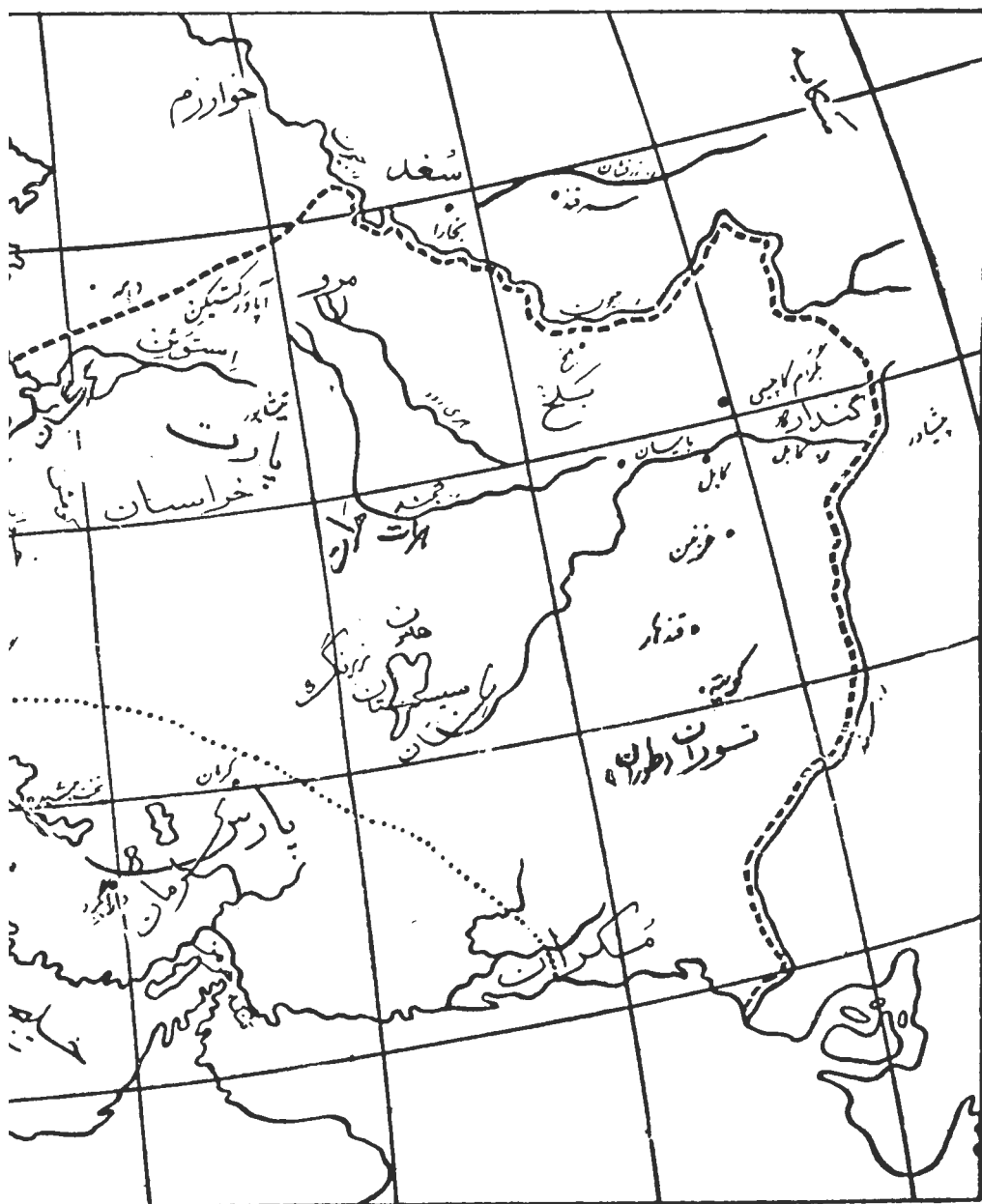
نظامی در اینجا نقش آموزگاری خود را بازی میکند و میگوید:

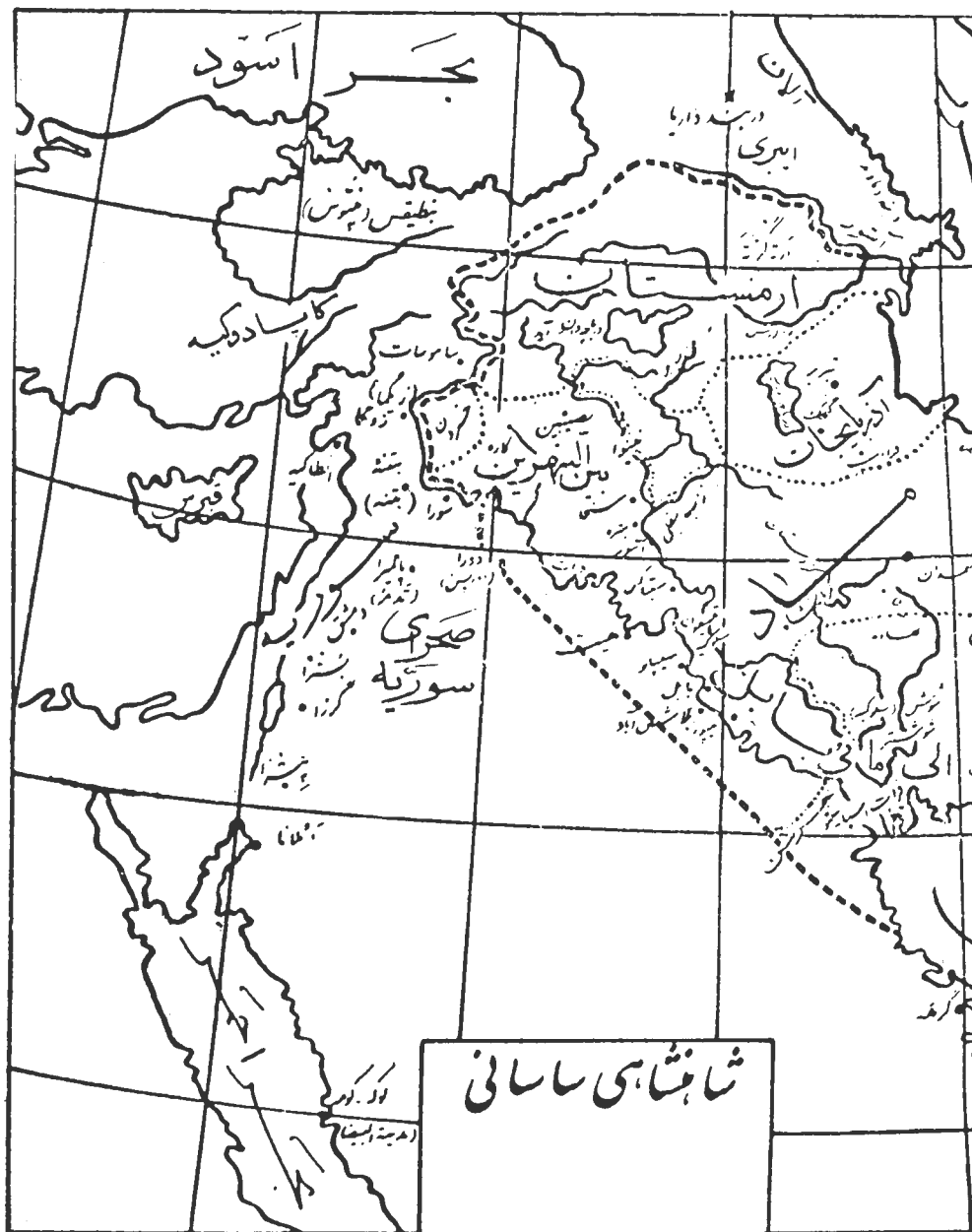
چونکه «ماهان» ز چنگ بدخواهان	رست چون من ز قصه ماهان
نیت کار خیر، پیش گرفت	توبه ها کرد و نذر ها پذیرفت
از دل پاک، در خدای گریخت	راه می رفت و خون زرخ می ریخت
تا به آبی رسید روشن و پاک	شت خود را و رخ نهاد بخاک
کای گشاینده، کار من بگشای	وی نماینده، راه من، بنمای
تو گشایم کار بسته و بس	تو نمایم ره، نه دیگر کس
نه مرا رهنمای تنهایی	کیست کاو را تو راه نمایی؟
ساعتی در خدای خود نالید	روی در سجده گاه خود مالید
چونکه سر برگرفت از بر خویش	دید شخصی به شکل و پیکر خویش
سبز پوشی چو فصل نیسانی	سرخ رویی چو صبح نورانی
گفت: «کای خواجه کیستی به درست؟	قیمتی گوهر که گوهر تست»
گفت: «من خضرم ای خدای پرست	آمدم تا تو را بگیرم دست»

این شیوه و سنت و روش فرهنگی عرفان ایرانیست که: انسان در برابر دشواریها و در رویارویی با دشمن، بویژه در رویارویی با دشمن درون خود، یعنی در رویارویی بانفس اماره خویش- باید به «خداوند جان و خرد» و به «خویشتر خویش» پناه برد «ساعتی در خدای خود بنالد» و بیندیشد و خرد را بکار بندد تا دیو آرزو و خشم و کین و هوی و هوس را بزیر آورد و بر آنها چیره گردد. (شاهنامه فردوسی دفتر راهنمای همه ی عارفان و داستانسرایان به عرفان گرائیده است. در داستان رستم و سهراب و رویارویی رستم با سهراب، همین صحنه را می بینیم، هنگامیکه رستم ناتوان میشود و در برابر نفس اماره بزمین میخورد، ناگهان بخود می آید، و به «خداوند جان و خرد» و اندیشه و هنجار هستی پناه می برد و «ساعتی، در خدای خود می نالد» آنگه با توانی شگرف و شگفت آور بر نفس اماره خود چیره میشود و آنرا از پای در می آورد) نظامی نیز در این داستان، پس از

آنکه ماهان پادافراه پیروی کردن از «هوی و هوس و آز» را می بیند و بخود می آید، او را رستگار می سازد و خضر که همان خرد و اندیشه و خویشتن خویش است، یاریش میکند یعنی:

چونکه ماهان سلام خضر شنید	تشنه بد، آب زندگانی دید
دست خود را سبک به دستش داد	دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه	کاولش دیو برده بود از راه
باغ را درگشاد و کرد شتاب	سوی مصر آمد از دیار خراب





نَشِتنِ بَرَامْ وِز چار شنبه کُنبد پیروزه رنک

چارشنبه، که از شکوفه مهر
شاه را شد ز عالم افروزی
شد به پیروزه گنبد از سر ناز
زلف شب چون نقاب مشکین بست
خواست تا بانوی فسانه سرای
گوید از راه عشقبازی او
غنچه گل گشاد سرو بلند
گفت ک: «ای چرخ بنده فرمانت!
«من و بهتر ز من هزار کنیز
«زشت باشد که پیش چشمه نوش
«چون ز فرمان شاه نیست گزیر

گشت پیروزه گون سواد سپهر
جامه پیروزه گون ز پیروزی
روز کوتاه بود و قصه دراز
شه ز نقابی نقییان رست
آرد آیین بانوانه به جای
داستانی به دلنوازی او
بست بر برگ گل شمامه قند
و اختر فرخ آفرین خوانت!»
از زمین بوسی تو گشته عزیز»
در گشاید دکان سرکه فروش»
گویم ار شه بود صداع پذیر»

افسانه

ماهان مصری

بود مردی به مصر «ماهان» نام
یوسف مصریان به زیبایی
جمعی از دوستان و همزادان
روزی چند زیر چرخ کبود
هریک از بهر آن خجسته چراغ
روزی آزاده‌ای بزرگ، نه خرد
بوستانی لطیف شیرین کار
تا شب آنجا نشاط می‌کردند
هر زمان از نشاط پرورشی
شب چو از مشک برکشید علم
عیش خوش بودشان در آن بستان
هم در آن باغ، دل گرو کردند
بود مهتابی آسمان افروز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب
گرد آن باغ گشت، چون مستان -
دید شخصی ز درکه آمد پیش
چون که بشناختش همالش بود
گفت: «چون آمدی بدین هنگام
گفت: که «ماشب رسیدم از ره دور

منظری خوبتر ز ماه تمام
هندوی او هزار یغمایی
گشته هریک به روی او شادان
شاد بودند با نشاط و سرود
کرد مهمانی به خانه و باغ
آمد او را به باغ مهمان برد
دوستان زان لطیفر صد بار
گاه می، گاه میوه می‌خوردند
هر دم از گونه دگر خورشی
نقره را قیر درکشید قلم
باده در دست و نغمه در دستان
خرمی تازه، عیش نو کردند
شبی الحق به روشنایی روز
تابش ماه دید، کرد شتاب
تا رسید از چمن به نخلستان
خبرش داد از آشنایی خویش
در تجارت شریک مالش بود
نه رفیق و نه چاکر و نه غلام؟»
دل از دیدنت نبود صبور»

«سودی آورده‌ام برون ز قیاس
 «چون رسیدم به شهر، بیگه بود
 «هم در آن کاروانسرای برون
 «چون شنیدم که خواجه مهمانست
 «گر تو آیی بشهر، به باشد
 «نیز ممکن بود که در شب داج
 دل ماهان ز شادمانی مال
 درگشادند باغ را ز نهفت
 هر دو در پویه گشته باد خرام
 پیش می‌شد شریک راه‌نورد
 راه چون از حساب خانه گذشت
 گفت ماهان : «زما به فرضه نیل
 «چار فرسنگ ره فزون رفتیم
 باز گفتا: «مگر که من مستم
 «او که در رهبری مرا یارست
 همچنان می‌شدند در تک و تاب
 گرچه پس رو ز پیش رو می‌ماند
 کم نکردند هر دو زان پرواز
 چون پر افشانند مرغ صبحگاهی
 دیده مردم خیال پرست
 شد ز ماهان شریک ناپیدا
 مستی و ماندگی دماغش سفت
 اشک چون شمع نیم سوز فشاند

زانچنان سود هست جای سپاس»
 شهر، در بسته، خانه بی‌ره بود»
 بردم آن بار مهر کرده، درون»
 آمدم، باز رفتن آسانست»
 داور ده صلاح ده باشد»
 نیمه سودی نهان کنیم ز باج»
 برگرفت آن حریف را دنبال
 چون کسی شان ندید، هیچ نگفت
 تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
 او به دنبال می‌دوید چو گرد
 تیر اندیشه از نشانه گذشت
 دوری راه نیست جز یک میل»
 از خط دایره برون رفتیم»
 بر نظر صورتی غلط بستم»
 راه دانست و نیز هشیارست»
 پی رو آهسته، پیشرو بشتاب
 پیش‌رو بازمانده را می‌خواند
 تا بدانگه که مرغ کرد آواز
 شد دماغ شب از خیال تهی
 از فریب خیال بازی رست
 مانده ماهان ز گم‌رهی شیدا
 مانده و مست بود، برجا خفت
 خفته تا وقت نیم روز بماند

چون ز گرمای آفتاب سرش
 دیده بگشاد بر نظاره راه
 باغ گل جست و گل به باغ ندید
 غار بر غار دید منزل خویش
 گرچه طاقت نماند در پایش
 پیوه می کرد و زور پایش نه
 تا نزد شاه شب سه پایۀ خویش
 شب چو نقش سیاه تاری بست
 بیخود افتاد بر در غاری
 او در آن دیوخانه رفته ز هوش
 چون نظر برگشاد دید دو تن
 هر دو بر دوش پشته ها بسته
 مرد کاو را بدید بر ره خویش
 بانگ برزد برو که «هان! چه کسی؟
 گفت: «مردی غریب و کارم خام
 گفت ک: «اینجا چگونه افتادی
 «این بر و بوم جای دیوانست
 گفت: «لله و فی الله ای سره مرد!
 «که من اینجا به خود نیفتادم
 «دوش بودم به ناز و آسانی
 «مردی آمد که من همال توأم
 «زان بهشتم بدین خرابه فکند
 «با من آن یار فارغ از یاری

گرمتر گشت از آتش جگرش
 گرد بر گرد خویش کرد نگاه
 جز دلی با هزار داغ، ندید
 مار هر غار از اژدهایی بیش
 هم به رفتن پذیره شد رایش
 راه می رفت و رهنمایش نه
 بود ترسان دلش ز سایۀ خویش
 روزگار از سپیدکاری رست
 هر گیاهی به چشم او ماری
 کامد آواز آدمیش به گوش
 زو یکی مرد بود و دیگر زن
 می شدند از گرانی آهسته
 ماند زن را بجاو آمد پیش
 با که داری چو باد هم نفسی؟
 هست ماهان کوشیارم نام»
 کاین خرابی ندارد آبادی»
 شیر از آشوبشان غریوانست»
 آن کن از مردمی که شاید کرد»
 دیو بگذار کادمیزادم»
 «بر بساط ارم به مهمانی»
 از شریکان ملک و مال توأم»
 گم شد از من چو روز گشت بلند»
 یا غلط کرد یا غلط کاری»

«مردمی کن تو از برای خدا
 مرد گفت: «ای جوان زیباروی!
 «دیو بود آن که مردمش خوانی
 «چون تو صد خلق را ز ره بُرده‌ست
 «من و این زن رفیق و یار توایم
 «دل قوی کن، میان ما به خرام
 رفت ماهان، میان آن دو دلیل
 تا دم صبح هیچ دم نزدند
 چون دهل برکشید بانگ خروس
 آن دو زندان که بی کلید شدند
 باز ماهان در اوفتاد ز پای
 روز چون عکس روشنایی داد
 گشت ماهان در آن گریوه تنگ
 طاقتش رفت از آن که خورد نبود
 بیخ و تخم گیا طلب می‌کرد
 بازماندن ز راه، روی نداشت
 تا شب آن روز رفت، کوه به کوه
 چون جهان سپید گشت سیاه
 در مفاکی خزید و لختی خفت
 ناگه آواز پای اسب شنید
 مرکب خویش گرم کرده سوار
 چون درآمد به نزد ماهان تنگ
 گفت ک «ای ره‌نشین زرق‌نمای!

راه گم کرده را به من بنما!
 به یکی موی رستی از یک موی
 نام او «هایل بیابانی»
 هر یکی بر گریوه‌ای مرده‌ست
 هر دو امشب نگاهدار توایم
 پی ز پی بر مدار و گام از گام
 راه را می‌نوشت میل به میل
 جز پی یک‌دگر قدم نزدند
 صبح بر ناقه بست ز زین کوس
 از در دیه ناپدید شدند
 چون فروماندگان بماند به جای
 خاک بر خون شب گویایی داد
 کوه بر کوه دید جای پلنگ
 خورشی جز دریغ و درد نبود
 اندک اندک به جای نان می‌خورد
 ره نه و رهروی فرو نگذاشت
 آمد از جان و از جهان به ستوه
 راهرو نیز باز ماند ز راه
 روی خویش از روندگان بنهفت
 بر سر راه شد، سواری دید
 در دگر دست مرکبی رهوار
 پیکری دید در خزیده به سنگ
 چه کسی و چه‌جای تست این جای؟»

«گر خبر باز داری از رازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان
گفت: ک «ای ره نورد خوب خرام
وانچه دانست از آشکار و نهفت
چون سوار آن فسانه زو بشنید
گفت: «بردم به خویشتن لاحول
«نر و ماده دو غول چاره گرند
«در مفاک افکنند و خون ریزند
«ماده «هیلان» و نام نر «گیلا»ست
«شکر کن کز هلاکشان رستی
«بر جنیت نشین، عنان درکش
«بر پیم باد پای را می ران
عاجز و یاوه گشته زان در غار
آن چنان بر پیش فرس می راند
چون قدر مایه راه بنوشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست
آمد از هر طرف نوازش رود
بانگ از آن سو که: سوی ما به خرام
همه صحرا به جای سبزه و گل
کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه
بر نشسته هزار دیو به دیو
همه چون دیو باد خاک انداز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست

ورنه حالی سرت بیندازم»
تخمی افشاند چون کشاورزان
گوش کن سرگذشت بنده تمام»
چون نیوشنده گوش کرد، بگفت
در عجب ماند و پشت دست گزید
که شدی ایمن از هلاک دو هول»
کآدمی را ز راه خود ببرند»
چون رسد بانگ مرغ، بگریزند»
کارشان کردن بدی و بلاست»
هان! سبک باش اگر کسی هستی»
وز همه نیک و بد زبان درکش»
در دل خود خدای را می خوان!»
بر پر آن پرنده گشت سوار
که ازو باد باز پس می ماند
وز خطرگاه کوه بگذشتند
ساده دشتی، چگونه؟ چون کف دست
نالۀ بر ربط و نوای سرود
نعره زین سو که: نوش بادت جام
غول در غول بود و غل در غل
کوه صحرا گرفته، صحرا کوه
از در و دشت برکشیده غریو
بلکه چون دیو چه سیاه و دراز
های و هوایی بر آسمان برخاست

صفق و رقص، برکشیده خروش
 هر زمان آن خروش می‌افزود
 چون برین ساعتی گذشت ز دور
 ناگه آمد پدید شخصی چند
 لفچهایی چو زنگیان سیاه
 همه خرطوم دار و شاخ گرای
 هر یکی آتشی گرفته به دست
 آتش از حلقشان زبانه زنان
 زان جلاجل که دردم آوردند
 اسب ماهان دگر به رقص آمد
 کرد ماهان در اسب خویش نظر
 زیر خود محنت و بلایی دید
 اژدهایی چهار پای و دو پر
 او بر آن اژدهای دوزخ وش
 وان ستمکاره دیو بازیگر
 پای می‌کوفت با هزار شکن
 او چو خاشاک سایه پرورده
 سو به سو می‌فکند و می‌بردش
 نمی‌دواندش ز راه سرمستی
 گه برانگیختش چو گوی ز جای
 کرد بر وی هزار گونه فسوس
 صبح چون زد دم از دهانه شیر
 رفت و رفت از جهان نفیر و خروش

مغز را در سر آوریده به جوش
 لحظه تا لحظه، بیشتر می‌بود
 گشت پیدا هزار مشعل نور
 کالبدهای سهمناک و بلند
 همه قطران قبا و قیر کلاه
 گاو و پیلی نموده در یک جای
 منکر و زشت، چون زبانی مست
 بیت‌گویان و شاخشانه زنان
 رقص در جمله عالم آوردند
 چون کسی کاو به ناز بخرامد
 تا زپایش چرا برآمد پر
 خویشان را بر اژدهایی دید
 وین عجبر که هفت بودش سر...
 کرده برگردنش دو پای بکش
 هر زمان بازی نمود دگر
 پیچ بر پیچ‌تر، زتاب رسن
 سیلش از کوه پیش در کرده
 کرد یکباره خسته و خردش
 می‌زدش بر بلندی و پستی
 گه به گردن درآوردش پای
 تا به هنگام صبح و بانگ خروس
 حالی از گردنش فکند به زیر
 دیگهای سیه نشست ز جوش

چون ز دیو افتاد دیو سوار
ماند بی خود، در آن ره افتاده
تا نتفسید از آفتاب سرش
چون ز گرمی گرفت مغزش جوش
چشم مالید، وز زمین برخاست
دید در گرد خود پیابانی
ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ
تیغ چون بر سری فراز کشند
آن بیابان علم به خون افراخت
مرد محنت کشیده شب دوش
یافت از دامگاه آن ددگان
راه برداشت و می دويد چو دود
آن چنان شد که تیر در پرتاب
چون درآمد به شب سیاهی شام
ز می سبز دید و آب روان
خورد از آن آب و خویشتن را شست
گفت: «به گربشب برآسایم
«من، خود اندر مزاج، سودایی»
«چون نباشد خیالهای درشت؟
«خسپم امشب ز راه دمسازی
پس زهر منزلی و هر راهی
تا به بیغوله ای رسید فراز
چاهساری هزار پایه درو

رفت چون دیو دیدگان از کار
چون کسی خسته، بلکه جان داده
نه ز خود بود و نز جهان خبرش
در تن هوش رفته آمد هوش
ساعتی نیک دید، در چپ و راست
کز درازی نداشت پایانی
سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
ریگ ریزند و نطع باز کشند
ریگ از آن ریخت، نطع از آن انداخت
چون تنومند شد به طاقت و هوش
کوره راهی به کوی غمزدگان
سهم زد زان هوای زهرآلود
باز ماند، از تکش، به گاه شتاب
آن بیابان نوشته بود تمام
دل پیرش چو بخت، گشت جوان
وز پی خواب، جایگاهی جست
کز شب آشفته می شود رایم»
وین هوا خشک و راه تنهایی»
خاطرم را خیالبازی کشت»
تا نینم خیال شب بازی»
باز می جست عافیت گاهی
دید نقبی درو کشیده دراز
ناشده کس مگر که سایه درو

شد در آن چاه خانه یوسف‌وار
تا به پایان چاه خانه رسید
بی‌خطر شد در آن حجاب نهفت
چون درآمد زخواب نوشین باز
دیده بگشاد بر حوالی چاه
یک درم‌وار دیده نور سپید
گرد آن روشنایی از چپ و راست
رخنه‌ای دید، داده چرخ بلند
چون شد آگه که آن فواره نور
چنگ و ناخن نهاد در سوراخ
تا چنان شد که فزق تا گردن
سر برون کرد و باغ و گلشن دید
رخنه کاوید تا به جهد و فسون
دید باغی، نه باغ، بلکه بهشت
روضه گاهی چو صد نگار، درو
میوه‌هایی برون ز اندازه
به چه گویی برآکنیده؟ به مشک -
رنگ شفتالو از شمایل شاخ
موز با لقمه خلیفه برآز
شکر امروز، در شکر خندی
شهد انجیر و مغز بادامش
تا کب انگور کثر نهاده کلاه
زآب انگور و نار آتش گون

چون رسن، پایش اوفتاده ز کار
مرغ گفتی به آشیانه رسید
بر زمین سر نهاد و لختی خفت
کرد بالین خوابگاه را ساز
نقش می‌بست بر حریر سیاه
چون سمن بر سواد سایه بید
دید تا اصل روشنی ز کجاست
نور مهتاب را بدو پیوند
تا بد از ماه و ماه از آنجا دور
تنگیش را به زور کرد فراخ
می‌توانست ازو برون کردن
جایگاهی لطیف و روشن دید
خویشتن را ز رخنه کرد برون
به ز باغ ارم، به طبع و سرشت
سرو و شمشاد بی‌شمار، درو...
جان ازو تازه، او چو جان تازه...
پسته با خنده تر از لب خشک
کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
رطبش را سه بوسه برده به گاز
عقد عتاب در گهر بندی
صحن پالوده کرده در کامش
دیده در حکم خود سپید و سیاه
همچو انگور، بسته محضر خون

شاخ نارنج و برگ تازه ترنج
 بوستان چون مشعبد از نیرنگ
 چون که ماهان چنان بهشتی یافت
 چند از آن میوه‌ها عجب مانده
 ناگه از گوشه نعره‌ای برخاست
 پیری آمد ز خشم و کینه به جوش
 گفت که «ای دیو میوه دزد کیی؟
 «چند سالست تا درین باغم
 «تو چه خلقی، چه اصل داندت؟
 چون به ماهان بر، این حدیث شمرد
 گفت: «مردی غریبم از خانه
 «بسا غریبان رنج دیده بساز
 پیر چون دید عذر سازی او
 چوب دستی نهاد زود از دست
 گفت: «برگوی سرگذشته خویش
 «چه ستم دیده‌ای ز بی‌خردان؟
 چون که ماهان ز راه دلداری
 کردش آگه ز سرگذشته خویش
 آن ز محنت به محنت افتادن
 وان سرانجام ناامید شدن
 تا بدان چاه و آن خجسته چراغ
 قصه خود یکان یکان برگفت
 پیرمرد از شگفتی کارش

نخل بندی نشانده در هر کنج
 خربزه حقه‌های رنگارنگ
 دل ز دوزخسرای دوشین تافت
 خورده برخی و برخی افشانده
 که بگیری دزد را، چپ و راست
 چوب دستی برآوریده به دوش
 شب به باغ آمده ز بهر چیی؟
 از شیخون دزد بی‌داغم
 چونی و کیستی، که خواندنت؟
 مرد مسکین به دست و پای، بمرد
 دور مانده به جای بیگانه
 تا فلک خواندنت غریب نواز
 کرد رغبت به دلنوازی او
 فارغش کرد و پیش او بنشست
 تا چه دیدی، تو را چه آمد پیش؟
 چه بدی کرده‌اند با تو بدان؟
 دید در پیر، نرم گفتاری
 وز بلایی که آمد او را پیش
 هر شبی دل به محنتی دادن
 گه سیاه و گهی سپید شدن
 که ز تاریکیش رساند به باغ
 کرد پیدا برو حدیث نهفت
 خیره شد چون شنید گفتارش

گفت: «بر ما فریضه گشت سپاس
 چون که ماهان ز رفق و یاری او
 باز پرسید کآن نشیمن شوم
 کآن قیامت نمود دوش به من
 دیو دیدم، ز خود شدم خالی
 پیشم آمد هزار دیو کده
 این کشید، آن فکند و آنم زد
 تیرگی را، ز روشنی است، کلید
 من سیه در سیه چنان دیدم
 ماندم از کار خویش، سرگشته
 گاهی از دست دیده نالیدم
 می‌زدم گام و می‌بریدم راه
 تا ز رنجم خدای داد نجات
 یافتم باغی از ارم خوشتر
 ترس دوشینم از کجا برخاست
 پیر گفت: «ای زبند غم رسته
 «آن یابان که گرد این طرفست
 «وان بیابانیان زنگی سار
 «بفریند مرد را، ز نخست
 «مهرشان رهنمای کین باشد
 «آدمی کاو فریب ناک بود
 «وین چنین دیو در جهان چنندند
 «که دروغی به راستی پوشند

کایمنی یافتی ز رنج و هراس»
 دید بر خود سپاس داری او
 چه زمین است و ز کدامین بوم
 کافرینش نداشت گوش به من
 دیو دیده چنان شود حالی
 در یکی صد هزار دیو و دده
 دده و دیو هر دو بد در بد
 در سیاهی، سپید شاید دید
 کز سیاهی دیده ترسیدم
 دهنم خشک و دیده، ترگشته
 گاه بر دیده، دست مالیدم
 این به «لا حول» وان به «بسم الله»
 ظلمتم شد بدل به آب حیات
 باغبانی ز باغ، دلکستر
 وامشیم کام و ایمنی ز کجاست؟
 به حریم نجات پیوسته
 دیو لاهی مهول و بی‌علفست»
 دیو مردم شدند، مردم خوار»
 بشکندش، شکستی به درست»
 دیو را عادت، این چنین باشد»
 هم ز دیوان این مفاک بود»
 کابلهند و بر ابلهان خندند»
 گاه زهری در انگبین چوشند»

«در خیال دروغ بی‌مددیت
 «راستی را بقا کلید آمد
 «ساده دل شد در اصل گوهر تو
 «این چنین بازی کثیف گلان
 «ترس تو، بر تو، ترکتازی کرد
 «آن همه بر تو، اشتلم کردن
 «گر دلت بودی آن زمان برجای
 «چون از آن غول خانه جان بردی
 «مادر، انگار، امشبت زادست
 «این گرانمایه باغ مینورنگ
 «ملک من شد، در آن خلافی نیست
 «میوه‌هایست، مهر پرورده
 «دخل او، آنگهی که کم باشد
 «به جز اینم سرا و انبارست
 «این همه هست و نیست فرزندم
 «چون تو را دیدم از هنرمندی
 «گر بدین شادی، ای غلام تو من
 «تا درین باغ تازه می‌تازی
 «خواهت-آن چنانک رای بود -
 «دل نهم بر شما و خوش باشم
 «گر وفا می‌کنی بدین فرمان
 گفت ماهان: «چه جای این سُخُنست؟
 «چون پذیرفتیم به فرزندی
 راستی حکمنامهٔ ابدیت»
 معجز از سحر از آن پدید آمد»
 کاین خیال اوفتاد در سرِ تو»
 ننمایند جز به ساده دلان»
 با خیالت، خیال بازی کرد»
 بود تشویق راه گم کردن»
 نشدی خاطرت خیال نمای»
 صافی آشام تا کی از دُردی؟»
 وایزدت زین جهان، به ما دادست»
 که به خون دل آمدست به چنگ»
 در گلی نیست کاعترافی نیست»
 هر درختی، ز باغی آورده»
 زو، یکی شهر محتشم باشد»
 زر به خرمن، گهر به خروارست»
 که دل خویشتن درو بندم»
 در تو دل بسته‌ام به فرزندی»
 کنم این جمله را، به نام تو من»
 نعمتی می‌خوری و می‌نازی»
 نوعروسی که دلربای بود»
 هرچه خواهید نازکش باشم»
 دست عهدی بده بدین پیمان»
 خارین کی سزای سرو بُنست؟»
 بنده گشتم بدین خداوندی»

«شاد بادی که کردیم شادان
 دست او بوسه داد و شاد بدو
 پیر، دستش گرفت زود به دست
 گفت: «برخیز!»، میهمان برخاست
 بارگاهی بدو نمود بلند
 صقه‌ای تا فلک سرآورده
 همه دیوار و صحن او زرفام
 پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ
 پرده‌ای بسته بر جناح درش
 پیش آن صقه کیانی کاخ
 کرده بروی نشست گاهی چُست
 فرشهایی کشیده بر سر تخت
 پیر گفتش: «برین درخت خرام
 «سفره آویختست و کوزه فرود
 «من روم تا کنم ز بهر تو ساز
 «تا نیام، صبور باش به جای
 «به مدارای هیچ کس مفرب
 «گر من آیم زمن درستی خواه
 «چون میان من و تو از سر عهد
 «باغ باغ تو، خانه خانه تست
 «امشب از چشم بد، هراسان باش
 پیر، چون داد، یک به یک پندش
 نردبان پایه‌ای دوالین بود

ای به تو خان و مانم آبادان»
 وانگهی دست خویش داد بدو
 عهد و میثاق کرد و پیمان بست
 بردش از دست چپ، به جانب راست
 گسترشهای بارگاه، پرند
 گیلویی طاق او برآورده
 به فروزندگی چو نقره خام
 از بسی شاخ سرو و بید و خدنگ
 کاسمان بوسه داد بر کمرش
 رُسته صندل بُنی بلند و فراخ...
 تخت بسته به تختهای درست
 نرم و خوشبو چو برگهای درخت
 ور نیاز آمدت به آب و طعام»
 پُر، زنان سپید و آب کبود»
 خانه‌ای خوش کنم ز بهر تو باز»
 هیچ ازین خوابگه فرود میای»
 از مراعات هر کسی به شکیب»
 آنگهی ده مرا به پیش تو راه»
 حجتی تازه شد چو شیر و چو شهد»
 آشیان من، آشیانه تست»
 همه شبهای دیگر، آسان باش»
 داد با پند نیز، سوگندش
 کز پی آن بلند بالین بود

گفت: «بر شو دوال سایی کن
 «وز زمین برکش آن دوال دراز
 «امشب از مار کن کمرسازی
 «گرچه حلوی ما شبانه رسید
 پیر گفت این و رفت سوی سرای
 رفت ماهان بر آن درخت بلند
 بر سریر بلند پایه نشست
 در چنان خائۀ معنبر پوش
 سفرۀ نان گشاد و لختی خورد
 خورد از آن سرد کوزه آب زلال
 چون بر آن تخت رومی آرایش
 شاخ صندل، شمامۀ کافور
 تکیه زد، گرد باغ می‌نگریست
 نوعروسان، گرفته شمع بدست
 هفده سلطان در آمدند ز راه
 هریک آرایش دگر کرده
 چون رسیدند پیش صفۀ باغ
 آن پریرخ که بود مهرشان
 رفت و بر بزمگاه خاص نشست
 برکشیدند مرغ‌وار نوا
 بُرد آوازشان ز راه فریب
 رقص در پایشان به زخمه‌گری
 بادی آمد نمود دستانها

یکی امشب دوال پایی کن
 تا نگرده کسی دوالک باز
 بامدادان به گنج کن بازی
 زعفرانش به روز باید دید...
 تا بسازد زبهر مهمان جای
 برکشید از زمین دوال کمند
 زیرپایش همه بلنددان پست
 شد چو باد شمال خانه فروش
 از رُقاق سپید و گِردۀ زرد
 - پرورش یافته ز باد شمال -
 یافت از فرش چینی آسایش
 از دلش کرد رنج سودا، دور
 ناگه از دور تافت، شمع بیست
 شاه نوتخت شد، عروس پرست
 هفده خصل تمام برده زماه
 قصبی بر گل و شکر کرده
 شمع بر دست خویشان چو چراغ...
 درةالتاج عقد گوهرشان
 دیگران را نشانند، هم بر دست
 در کشیدند مرغ را ز هوا
 هم ز ماهان و هم ز ماه، شکیب
 ضرب در دستشان به خانه بری
 درگشاد از ترنج پستانها

شب سودا زده شکر می‌ریخت
 در غم آن ترنج طبع گشای
 کرد صدره که چاره‌ای سازد
 با چنان لعبتان حور سرشت
 باز گفتار پیرش آمد یاد
 وان بتان، همچنان در آن بازی
 چون زمانی نشاط بنمودند
 خورده‌هایی نسدیده آتش و آب
 «زیربایی» به زعفران و شکر
 بره شیر مست بلغاری
 گردهای سپید چون کافور
 صحن حلوای پرویده به قند
 وز کلیچه هزار جنس غریب
 چون برین گونه خوانی آوردند
 شاه خوبان، به نازنینی گفت:
 «بوی عود آیدم ز صندل خام
 «مغز ما را ز طیب هست نصیب
 «می‌نماید که آشنا نفسی
 «زیر خوانش، ز روی دمسازی
 گر نیاید بگو که خوان پیشست
 «که به خوان دست خویش نگشاید
 «خیز تا برخوری ز پیوندش
 نازنین رفت سوی صندل شاخ

صندلی با ترنج می‌آمیخت
 ماند ماهان ز دور صندل سای
 خویشان زان درخت اندازد
 بی‌قیامت در اوفتد به بهشت
 بند بر صرعیان طبع نهاد
 می‌نمودند شعبده‌سازی
 خوان نهادند و خورد را بودند...
 کرده خوشبویه مشک و عود و گلاب
 «ناربابی» ز «زیربا» خوشتر
 ماهی تازه، مرغ پرواری
 نرم و نازک چو پشت و سینه حور
 بیشتر زانک گفت شاید چند
 پرورش یافته به روغن و طیب
 خوان، نه خوانی، جهانی آوردند
 «طاق ما زود گشت خواهد جفت»
 سوی آن عود صندلی به خرام...
 طیبی نیز خوش بود با طیب
 بر درختست و می‌پزد هوسی
 تا کند با خیال ما بازی
 مهر آن مهربان از آن بیشست
 مگر آنگه که میهمان آید
 خوان نهاده مدار در بندش
 دهنی تنگ و لابه‌های فراخ

بلبل آسا، برو درود آورد
 شد به دنبال آن میانجی چست
 چون جوان جوش در نهاد آرد
 عشق چون برگرفت شرم از راه
 ماه چون دید روی ماهان را
 با خودش بر بساط خاص نشاند
 کرد با او بخورد هم خوانی
 از سر دوستی و اخلاصش
 چون فراغت رسیدشان از خوان
 ساغری چند چون زمی خوردند
 چون ز مستی درید پرده شرم
 چون که ماهان به ماه درپیچید
 لب بر آن چشمه رحیق نهاد
 چون بر آن نور چشم و چشمه قند
 دید عفرتی از دهن تا پای
 گاو میشی، گراز دندانی
 خفته پستی نعوذ بالله کوز
 بینی چون تنور خشت پزان
 باز کرده لبی چو کام نهنگ
 بر سر و رویش آشکار و نهفت
 ک «ای به چنگ من اوفتاده سرت
 «چنگ در من زدی و دندان هم
 «چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان

وز درختش چو گل فرود آورد
 کاو، بدان کار خود میانجی جست
 پند پیران کجا به یاد آرد؟
 رفت ماهان به میهمانی ماه
 سجده بردش چو تخت، شاهان را
 این شکر ریخت وان گلاب افشاند
 کاین چنین رفت رسم میهمانی
 داد هر دم نواله خاصش
 جام یاقوت گشت، قوت روان
 شرم را از میانه پی کردند
 گشت بر ماه، مهر ماهان گرم
 ماه چهره ز شرم سر پیچید...
 مهر یاقوت بر عقیق نهاد
 کرد نیکو نظر به چشم سپند
 آفریده ز خشمهای خدای
 کاژدها کس ندید چندان...
 چون کمانی که برکشند به توز...
 دهنی چون لوید رنگ رزان
 دربرآورده میهمان را تنگ
 بوسه می داد و این سخن می گفت
 وی به دندان من دریده برت»
 تا لبم بوسی و ز نخدان هم»
 چنگ و دندان چنین بود نه چنان»

«لب. همان لب شدست، بوسه بخواه
 «باده از دست ساقی یی مستان
 «خانه در کوچه ای مگیر به مزد
 «ای چنین و چنین بلی شاید
 «گر نسازم چنانک درخور تست
 هر دم آشوبی این چنین می کرد
 چون که ماهان بینوا گشته
 سیم ساقی شده گراز سمی
 زیر آن ازدهای همچون قیر
 نعره ای زد چو طفل زهره شکاف
 وان گراز سیه، چو دیو سپید
 تا بدانگه که نور صبح دمید
 پرده ظلمت از جهان برخاست
 آن خزف گوهران لعل نمای
 ماند ماهان فتاده بر در کاخ
 چون ز ریحان روز تابنده
 دیده بگشاد دید جایی زشت
 نالشی چند مانده، نال شده
 زان بنا کاصل او خیالی بود
 باغ را جمله دید خارستان
 سرو و شمشادها همه خس و خار
 نای و چنگ و رباب کارگران
 حوضهای چو آب در دیده

رخ همان رخ، نظر مبند از راه»
 کآورد سیکیی به صد دستان»
 که در آن کوچه شحنه باشد دزد»
 تا کنم با تو آنچه می باید»
 پس چنانم که دیده ای ز نخست»
 اشلماهای آتشین می کرد
 دید ماهی به ازدها گشته
 گاو چشمی شده به گاو دمی
 می شد از زیرش آب، معنی گیر
 یا زنی طفلش اوفتاده زناف
 می زد از بوسه آتش اندر بید
 آمد آواز مرغ روز پدید
 وان خیالات از میان برخاست
 همه رفتند و کس نماند به جای
 تا بدانگه که روز گشت فراخ
 شد دگر باره هوش یابنده
 دوزخی تافته به جای بهشت
 خاک در دیده خیال شده
 طرفش آمد که طرفه حالی بود
 سفره را صفری از بخارستان
 میوه ها مور و میوه داران مار...
 استخوانهای گور و جانوران...
 پارکینهای آب گنبدیده

و آنچه او خورده بود و باقی ماند
 بود حاشا ز جنس راحتها
 و آنچه ریحان و راح بود همه
 باز ماهان به کار خود درماند
 پای آن نه که ره گذار شود
 گفت با خویشان عجب کارست
 دوش دیدن شکفته بستانی
 گل نمودن به ما و خار، چه بود؟
 واگهی نه، که هرچه ما داریم
 دانی ار پرده را براندازند
 گرز گرمابه برکشند آن پوست
 چون که ماهان زچنگ بدخواهان
 نیت کار خیر پیش گرفت
 از دل پاک در خدای گریخت
 تا به آبی رسید روشن و پاک
 سجده کرد و زمین به خواری رُفت
 ک «ای گشاینده! کار من بگشای
 «تو گشایم کار بسته و بس
 «نه مرا رهنمای تنهایی
 ساعتی در خدای خود نالید
 چون که سر برگرفت از بر خویش
 سبزپوشی چو فصل نیسانی
 گفت که ای خواجه کیستی به درست؟

و آنچه از جرعه ریز ساقی ماند
 همه پالایش جراحاتها
 ریزش مستراح بود همه
 بر خود استغفراللهی می خواند
 دست آن نه که پایدار شود
 این چه پیوند و این چه پرگارست
 دیدن امروز محنتستانی
 حاصل باغ روزگار، چه بود؟
 در نقاب مه، ازدها داریم
 کابلهان با چه عشق می بازند
 گلخنی را کسی ندارد دوست...
 رست چون من ز قصه ماهان
 توبه ها کرد و نذرها پذیرفت
 راه می رفت و خون ز رخ می ریخت
 شست خود را و رخ نهاد به خاک
 با کس بی کسان، به زاری گفت
 وی نماینده! راه من بنمای
 تو نمایم ره، نه دیگر کس
 کیست کاو را تو راه ننمایی؟
 روی در سجده گاه خود مالید
 دید شخصی به شکل و پیکر خویش
 سرخ رویی چو صبح نورانی
 قیمتی گوهرها که گوهرتست!

گفت: «من خضرم ای خدای پرست
 «نیتِ نیک تست کامد پیش
 «دستِ خود را به من ده از سر پای
 چون که ماهان سلام خضر شنید
 دستِ خود را سبک به دستش داد
 دید خود را در آن سلامتگاه
 باغ را درگشاد و کرد شتاب
 دید یاران خویش را خاموش
 هرچه ز آغاز بود تا فرجام
 با وی آن دوستان که خو کردند
 با همه در موافقت کوشید
 رنگ ازرق برو قرار گرفت
 ازرق آنست کاسمان بلند
 هر که همرنگ آسمان گردد
 هر سویی کافتاب سر دارد
 لاجرم هر گلی که ازرق هست
 قصه چون گفت ماه زیباچهر

آمدم تا تو را بگیرم دست»
 می‌رساند تو را به خانه خویش»
 دیده برهم ببند و بازگشای!
 تشنه بد، آبِ زندگانی دید
 دیده در بست و در زمان بگشاد
 کاوش دیو برده بود ز راه
 سوی مصر آمد از دیار خراب
 هریک از سوگواری، ازرق پوش
 گفت با دوستان خویش تمام
 دید کازرق ز بهر او کردند...
 ازرقی راست کرد و درپوشید
 چون فلک رنگِ روزگار گرفت
 خوشتر از رنگ او نیافت پیرند
 آفتابش به قرص خوان گردد...
 گل ازرق درو نظر دارد
 خواندش هندو آفتاب پرست
 در کنارش گرفت شاه از مهر

کُنبدِ زندکون

در این داستان هم، نظامی یک نکته اخلاقی را خمیرمایه اصلی داستان ساخته است که: تیت بد، بار بد و تیت نیک، بار نیک خواهد داشت و از زبان دختر، داستان را چنین آغاز می کند که:

دو جوان، یکی به نام «خیر» و دیگری با نام «شر» همسفر شدند. خیر صادقانه آذوقه خود را در میان گذاشت و به گمان این که: در راه هیچگاه به تنگی و بی آبی برنخواهد خورد و از سوی دیگر: شرط انسان بودن و جوانمردی و همسفری در اینست که انسان هرچه دارد با همراهانش در میان میگذارد و از هرچه خود میخورد به دیگران هم باید تعارف کند، آنچه آب در کوزه داشت مصرف کرد. «شر» که راه را می دانست و خشکی بیابان را می شناخت، کوزه ای آب پنهانی با خود نگاه می داشت. گرما، فزونی گرفت و تشنگی چیره شد. «خیر» به «شر» گفت بزرگواری کن و اندکی آب بر آتش جگرم ریز. «شر» گفت که آب را برای ادامه زندگی خود می خواهد. کار به جایی کشید که «خیر» را تاب نماند و دو گوهر گرانبها داشت از کیسه به در آورد و به «شر» داد که: این دو گوهر بستان و جرعه ای آب به من ده. «شر» گفت اگر چنین کنم چون به شهر رسیدیم تو دو گوهر خود را خواهی خواست. در برابر آب، دو گوهر بینایی را از تو می خواهم. «خیر» از سنگدلی یار همسفر در شگفت ماند و به امید این که او چنین جنایتی را انجام نخواهد داد، تن به قضا داد و تسلیم شد.

شر که آن دید، دشنه باز گشاد	پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
در چراغ دو چشم او زد تیغ	نامدش کشتن چراغ دریغ...
چشم تشنه چو کرده بود تباه	آب نا داده کرد همت راه
جامه و رخت و گوهرش برداشت	مرد بی دیده را تهی بگذاشت

«خیر» در خاک و خون می غلطید و می نالید. اتفاق را کُردی گوسفندان خود را در آن وادی به چرا واداشته بود. دختر کُرد، کوزه بر دوش که از آب چشمه پر کند و به خانه برد. ناله جوان را شنید و به سوی او شتافت. دستش بگرفت و به سوی خانه برد. مادرش چشم جوان را اندکی مرهم نهاد. کُرد سر رسید و حال آن جوان را دید سخت غمناک شد. گفت در این نزدیکی درختی است که برگش دیده نابینا را بینا می کند. دختر از پدر خواست تا دست به کار شود و جوان را از این رنج برهاند. کُرد برگ درخت را آورد و مرهم کرد و بر چشم جوان نهاد. پنج روز از آن درمان گذشت. نور دیده «خیر» بازگشت و سپاس آن بزرگواری گفت. با آن که دل به مهر دختر کُرد بسته بود، به گمان این که خواهشش را نخواهند پذیرفت شبی از کُرد بزرگوار خواست تا اجازه دهد که او به دیار خود بازگردد. کُرد به او گفت اگر تو با ما بمانی دخترم را به تو می دهم و تمام گله و دارایی من از آن شما خواهد بود. پسر شاد شد. بساط پیوند همسری را گستر دند. «خیر» به سوی درخت شفا بخش روانه شد که دو شاخ بزرگ داشت. برگ یکی درمان صرع و برگ دیگری درمان نابینایی بود. مقداری بسیار از آن داروها فراهم ساخت و آهنگ شهر کرد. از قضا، دختر پادشاه به بیماری صرع دچار بود و هیچ کس نمی توانست او را درمان کند.

هر پزشکی که بود دانش بهر	آمده بر امید، شهر به شهر
تا برند از طریق چاره گری	آفت دیو را ز پیش پری
پادشا، شرط کرده بود نخست	که هر آن کاو کند علاج درست
دختر او را دهم به آزادی	ارجمندش کنم به دامادی

«خیر» کس فرستاد و شاه را خبر داد که صرع دخترش را علاج تواند کرد و شرطش اینست که پیشنهاد هیچ چیزی به او نشود.

و گفت:

این دوا را که رای خواهم کرد از برای خدای خواهم کرد
شاه از کار او در شگفت ماند. او را خواند و به خلوت دختر فرستاد. «خیر» با داروی

خود، دختر شاه را درمان کرد و دختر سه روز بخفت. چون روز سوم بیدار گردید و حالش خوب شده بود نزد پدر رفت. خواست تا شرط پیمان خود را به جای آورد و آن جوان را به همسری او مفتخر سازد. شاه او را خواست و دختر بدو داد. وزیر شاه نیز دختری داشت که از آبله نایبنا شده بود «خیر» از داروی شفا بخش، دختر وزیر را نیز بینا کرد. وزیر نیز همان کار شاه را کرد و دختر خود را بدو داد و در نتیجه:

تساج کسری و تخت کیکاووس	یافت «خیر» از نشاط آن سه عروس
بر همه کام خویش یافته دست	گاه با دختر وزیر نشست
کاین چو خورشید بود و آن چون ماه	چشم روشن گهی به دختر شاه
به سه «نژد» از جهان ندب می برد	شادمانه گهی به دختر گُرد

«خیر» سرانجام به شاهی رسید. روزی در بیرون باغ نزاع مردی را با جهودی دید. آن مرد را شناخت. فرمان داد تا او را به بارگاهش آورند. نام او را پرسید او خود را «مبشر» خواند. «خیر» بر او بانگ زد که تو آن «شری» که با همسفرت بدی کردی و چشمانش را کور ساختی و گوهرانش را بردی و من همان «خیرم» که از نیت نیکم هستی و جلال و شوکت یافته ام. «شر» که او را شناخت:

گفت: زنهار اگرچه بد کردم	در بد من مبین که خود کردم
آن نگر کاسمان چابک سیر	نام من «شر» نهاد و نام تو «خیر»
گر من آن باز کرده ام ز نخست	کاید از نام چون منی به درست
با من آن کن تو در چنین خطری	کاید از نام چون تو ناموری
«خیر» کان نکته رفت بر یادش	کرد حالی ز کشتن آزادش

شرباز درگاه بیرون رفت ولی «گُرد» او را رها نکرد و از پس او رفت و تیغ بر فرقش زد و در کمرش همان دو گوهر «خیر» را یافت. خیر، آن دو گوهر را به دیده نهاد و سپاس خداوند را بجای آورد که: هرکس نتیجه اعمال و نیت خود را می بیند، گهگاه به زیر آن درخت صندلگون می رفت و به درمان مردم نیازمند و بیمار می پرداخت و کمر در خدمت

می‌بست؛ و بدین سان رختِ فداکاری و خدمتگزاری پوشید:

بر هوای درخت صندل بوی	جامه را کرده بود صندل شوی
جز به صندل خری نکوشیدی	جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آسایش روان دارد	بوی صندل، نشان جان دارد
صندل سوده، دردسر ببرد	تب ز دل، تابش از جگر ببرد

نشتن بهرام در پنجشنبه در «کنبد صندلگون» و افسانه کفن دختر پادشاه قلمشتم

وز سعادت به مشتری منسوب
عود را سوخت خاک صندل سای
صندلی کرد شاه جامه و جام
شد به گنبد سرای صندلگون...
خواست کز خاطرش فشانند گرد
وز رطب جوی انگبین بگشاد
برترین پادشاه پادشهان!
سنگ در کوه و آب در دریاست
بادی از عمر و بخت برخوردار
پادشا، بلکه پادشایی بخش
زین زیان شکسته و بسته...
وز پی خنده زعفران خواهد
خنده‌ای در نشاطش افزایم
شاه را داد بوسه‌ای بر دست

روز پنجشنبه است روزی خوب
چون دم صبح گشت نافه گشای
بر نمودار خاک صندل فام
آمد از گنبد کبود برون
شاه از آن تنگ چشم پرورد
بانوی چین ز جبهه چین بگشاد
گفت که «ای زنده از تو جان جهان
«بیشتر زان که ریگ در صحراست
«عمر بادت که هست بخت یار
«ای چو خورشید روشنایی بخش
«من خود اندیشناک پیوسته
«لیک چون شه نشاط جان خواهد
«کژمژی را خریطه بگشایم
چون دعا کرد ماه مهر پرست

افسانه

خیر و شر

گفت: وقتی ز شهر خود دو جوان
هر یکی در جوال گوشهٔ خویش
نام این «خیر» و نام آن «شر» بود
چون بریدند روزکی دو سه راه
«خیر» می‌خورد و «شر» نگه می‌داشت
تا رسیدند هر دو، دوشادوش
کوره‌ای چون تنور آتش گرم
گرم سیری ز خشک ساری بوم
شر خبر داشت کان زمین خراب
مشکی از آب کرد پنهان پُر
خیر فارغ که آب در راهست
در بیابان گرم و راه دراز
چون به گرمی شدند روزی هفت
شر که آن آب را ز خیر نهفت
خیر چون دید کاو ز گوهر بد
وقت وقت آن رفیق پنهانی
گرچه در تاب تشنگی می‌سوخت
تشنه در آب او نظر می‌کرد
تا به حدی که خشک شد جگرش

سوی شهری دگر شدند روان
کرده ترتیب راه توشهٔ خویش
فعل هریک به نام، درخور بود
توشه‌ای را که داشتند نگاه
غله این می‌درود و آن می‌کاشت
به بیابانی از بخار بجوش
کاهن از وی چو موم گشتی نرم
کرده باد شمال را به سموم
دوریی دارد و ندارد آب
در خریطه نگاه داشت چو دُر
بی‌خبر کاب نیست، آن چاهست
هر دو می‌تاختند با تک و تاز
آب شر ماند و آب خیر برفت
با وی از خیر و شر حدیث نگفت
دازد آبی در آبگینهٔ خود
می‌خورد چون رحیق ریحانی
لب به دندان زلابه برمی‌دوخت
آب دندانی از جگر می‌خورد
باز ماند از گشادگی نظرش...

داشت. با خود دو لعل آتش رنگ
می‌چکید آب از آن دو لعل نهان
حالی آن لعل آبدار گشاد
گفت: «مردم ز تشنگی دریا ب
«شربتی آب از آن زلالِ چو نوش
«این دو گوهر در آبِ خویش انداز
شرم که خشم خدای باد برو-
گفت: «از سنگ، چشمه بر تراش
«می‌دهی گوهرم به ویرانی
«صد هزاران چنین فسون و فریب
«آن گهر چون ستانم از تو به راز
«گهری بایدم که نتوانی
گفت خیر: «آن چه گوهرست بگوی؟
گفت شَر: «آن دو گوهر بصرست
«چشمها را به من فروش به آب
خیر گفت: «از خدا نداری شرم
«چشمه گیرم که خوش گوار بود
«چون من از چشم خود شوم درویش
«لعل بستان و آنچه دارم چیز
«به خدای جهان خورم سوگند
گفت شر، که «این سخن فسانه بود
خیر در کار خویش خیره بماند
دید کز تشنگی بخواد مُرد

آب دارنده و آبشان در سنگ
آب دیده ولی نه آب دهان
پیش آن ریگ آبدار نهاد
آشَم را بکش به لختی آب»
یا به همت ببخش یا بفروش»
گوهرم را به آب خود بنواز!»
نامِ خود را ورق گشاد برو
فارغم زین فریب، فارغ باش!»
تا به آباد شهر بستانی...»
کرده‌ام، از مقامری به شکیب...»
کز منش عاقبت ستانی باز؟»
کز منش هیچ گونه بستانی»
تا سپارم بدست گوهرجوی»
کاین از آن، آن ازین عزیز ترست»
گر نه زین آبخورد روی بتاب!»
کابِ سردم دهی به آتش گرم؟»
چشم کنَدن بگو چه کار بود؟»
چشمه گر صد بود چه سوداریش؟»
بدهم خط بدانچه دارم نیز»
که بدین داوری شوم خرسند»
تشنه را زین بسی بهانه بود»
آبِ چشمی بر آب چشمه فشاند
جان ازین جایگه نخواهد برد

گفت: «برخیز تیغ و دشنه بیار
 «دیده آتشین من برکش
 ظنّ چنان برد کز چنان تسلیم
 شر که آن دید، دشنه باز گشاد
 در چراغ دو چشم او زد تیغ
 نرگسی را به تیغ گلگون کرد
 چشم تشنه چو کرده بود تباه
 جامه و رخت و گوهرش برداشت
 خیر چون رفته بود شر ز برش
 بر سر خون و خاک می غلتید
 بود گردی ز مهتران بزرگ
 چارپایان خوب نیز بسی
 گُرد صحرانشین کوه نورد
 از برای علف به صحرا گشت
 هر کجا دیدی آب خورد و گیاه
 از قضا را در آن دو روز دلیر
 گُرد را بود دختری به جمال
 سروی آب از رگ جگر خورده
 آن خرامنده ماه خرگاهی
 خانی سرد بود دور از راه
 کوزه پر کرد از آب آن خانی
 ناله‌ای ناگهان شنید ز دور
 بر پی ناله شد، چو ناله شنید

شربتی آب سوی تشنه بیار»
 آتشم را بکش به آبی خوش»
 یابد امیدواری از پس بیم
 پیش آن خاک تشنه رفت چو باد
 نامدش کشتن چراغ دریغ
 گوهری را ز تاج بیرون کرد
 آب ناداده کرد همّت راه
 مرد بی دیده را تهی بگذاشت
 نبذ آگاهی ز خیر و شرش
 به که چشمش نبذ که خود را دید...
 گله‌ای داشت دور از آفت گرگ
 کان چنان چارپا نداشت کسی...
 چون بیابانیان بیابان گرد
 گله را می چراند، دشت به دشت
 کردی آنجا دو هفته منزلگاه...
 پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
 لعبتی ترک چشم هندو خال
 نازنینی به ناز پرورده...
 شد طلبکار آب چون ماهی
 بود از آن خانی آب آن بنگاه
 تا برد سوی خانه پنهانی
 کامد از زخم خورده‌ای رنجور
 خفته در خاک و خون جوانی دید

دست و پایی ز درد می افشاند
 نازنین را ز سر برون شد ناز
 گفت: «ویحک چه کس توانی بود
 «این ستم بر جوانی تو که کرد؟
 خیر گفت: «ای فرشته فلکی
 «کار من طرفه بازی دارد
 «آب گر نیست رو که من مردم
 ساقی نوش لب، کلید نجات
 تشنه گرم دل ز شربتِ سرد
 زنده شد جانِ پژمریده او
 دیده ای را که کنده بود ز جای
 گر خراشیده شد سپیدی توز
 آن قدر دید زور در پایش
 پیه در چشم او نهاد و ببست
 کرد جهدی تمام تا برخاست
 تا بدانجا که بود بُنگه او
 چاکری را که اهل خانه شمرد
 گفت: «آهسته تا نرنجانی
 خویشتن رفت پیش مادر زود
 گفت مادر: «چرا رها کردی
 «تا مگر چاره ای نموده شدی
 گفت که «آوردم از به جان برسد
 چاکری کاو به خانه راه آورد

در تضرع خدای را می خواند
 پیش آن زخم خورده رفت فراز
 اینچنین خاکسار و خون آلود؟
 این چنین زینهار با تو که خورد؟
 گر پری زاده ای و گر ملکی
 قصه من درازی دارد
 و یکی قطره هست، جان بردم
 دادش آبی به لطفِ آب حیات
 خورد بر قدر آن که شاید خورد
 شاد گشت آن چراغ دیده او
 درهم افکند و برد نام خدای
 مقله در پیله مانده بود هنوز
 که برانگیخت شاید از جایش
 وز سر مردمی گرفتش دست
 قایدش گشت و برد بر ره راست
 مرد بی دیده گشت همره او
 دست او را به دست او بسپرد
 بر در ما برش به آسانی
 سرگذشتی که بود باز نمود
 کامدی با خودش نیاوردی؟
 کاندکی راحتش فزوده شدی
 چشم دارم که این زمان برسد
 خسته را سوی خوابگاه آورد

جای کردند و خوان نهادندش
 مرد گرمی رسیده با دم سرد
 گُرد کامد شبانگه از صحرا
 دید چیزی که آن نه عادت بود
 بی‌هشی خسته دید افتاده
 گفت که «این شخص ناتوان زکجاست؟
 قصه چشم کنندش گفتند
 گُرد چون دید کان جگر خسته
 گفت که «زشاخ آن درخت بلند
 «کوفتن برگ و آب ازو ستدن
 «رخنه دیده گرچه باشد سخت
 پس نشان دادکان درخت کجاست
 «هست رسته کهن درختی نغز
 «ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ
 «برگ یک شاخ ازو چو حله حور
 «برگ شاخ دگر چو آب حیات
 چون ز گُرد آن شنید دختر گُرد
 لابه‌ها کرد وز پدر درخواست
 گُرد چون دید لابه کردن سخت
 باز کرد از درخت مستی برگ
 آمد، آورد، نازنین برداشت
 کرد صافی چنان که دُرد نماند
 دارو و دیده را به هم دریست

شوریا و کباب دادندش
 خورد لختی و سر نهاد به درد
 تا خورد آنچه بشکند صفرا
 جوش صفراش از آن زیادت بود
 چون کسی زخم خورده جان داده
 وین چنین ناتوان وخسته چراست؟...»
 که به الماس جزع را سفتند
 شد ز بی دیده‌ای نظر بسته
 باز بایست کرد برگی چند»
 سودن آنجا و تاب ازو ستدن...»
 به شود ز آب آن دو برگ درخت»
 گفت: «از آن آبخور که خانی ماست»
 کز نسیمش گشاده گردد مغز»
 دوری بی در میان هر دو فراخ»
 دیده رفته را درآرد نور»
 صرعیان را دهد ز صرع نجات»
 دل به تدبیر آن علاج سپرد
 تا کند برگ بینوایی راست
 راه برداشت و رفت سوی درخت
 نوش داروی خستگان از مرگ
 کوفت چندان که مغز باز گذاشت
 در نظرگاه دردمند فشاند
 خسته از درد ساعتی بنشست

دیده بر بختِ کار ساز نهاد
 بود تا پنج روز بسته سرش
 روز پنجم خلاص دادندش
 چشم از دست رفته گشت درست
 مرد بی دیده، برگشاد نظر
 «خیر» کان خیر دید، بُرد سپاس
 اهل خانه ز رنج دل رستند
 از بسی رنجهای که بر وی برد
 چون دو نرگس گشاد سرو بلند
 مهربان تر شد آن پری زاده
 خیر نیز از لطفِ رسانی او
 گرچه رویش ندیده بود تمام
 لفظ شیرین او شنیده بسی
 دل درو بسته بود وان دلبند
 خیر با گرد پیر، هر سحری
 به شتربانی و گله داری
 از گله دور کردی آفتِ گرگ
 کُرد صحرارو بیابانی
 به تولای خود عزیزش کرد
 خیر چون شد به خانه در گستاخ
 باز جستند حالِ دیده او
 خیر ازیشان حدیث شر ننهفت
 قصه گوهر و خریدنِ آب

سربه بالین تخت باز نهاد
 وان طلاها نهاده بر نظرش
 دارو از دیده برگشادندش
 شد به عینه چنان که بود نخست
 چون دو نرگس که بشکفت به سحر
 کز رمد رسته شد چو گاو خراس
 دل گشادند و روی بر بستند
 مهربان گشته بود دختر کُرد
 درج گوهر گشاده گشت ز بند
 بر جمال جوان آزاده
 مهربان شد ز مهربانی او
 دیده بودش به وقت خیز و خرام
 لطف دستش بدو رسیده بسی
 هم درو بسته دل، زهی پیوند
 بستی از راه چاکری کمری
 کردی آهستگی و هشیاری
 داشتی پاس جمله خرد و بزرگ
 چون ازو یافت آن تن آسانی
 حاکم خان و مان و چیزش کرد
 قصه جست و جوی گشت فراخ
 کز که بود آن ستم رسیده او
 هرچه بودش ز خیر و شر، همه گفت
 کاتش تشنگیش کرد کباب

وان که از دیده گوهرش برکند
این گهر سفت و آن گهر برداشت
گُرد کان داستان شنید ز خیر
چون شنیدند کان فرشته سرشت
خیرش از نام گشت نامی تر
داشتندش چنان که باید داشت
روی بسته پرستشی می کرد
خیر یک باره دل بدو بسپرد
کرد بر یاد آن گرامی دُر
گفت ممکن نشد که این دلبنده
دختری را بدین جمال و کمال
من که نانشان خورم به درویشی
به از آن نیست کز چنین خطری
چون برین قصه هفته ای بگذشت
دل ز تیمار آن عروس برنج
تشنه بود و برابر آب زلال
آن شب از رخنه ای که داشت دلش
گفت با گُردک «ای غریب نواز!
«نور چشمم بنا نهاده تست
«چون بنان ریزه تو پروردم
«داغ تو برتر از جبین منست
«گر بجویی درون و بیرونم
«بیش ازین میهمان نشاید بود

به دگر گوهرش رساند گزند
واب نا داده تشنه را بگذاشت
روی برخاک زد چو راهب دیر...
چه بلا دید از آن زبانی زشت
شد بریشان ز جان گرامی تر
نازنین خدمتش به کس نگذاشت
آب می داد و آتشی می خورد
از وی آن جان که باز یافت، نبرد
خدمت گاو و گوسپند و شتر
با چو من مفلسی کند پیوند
نتوان یافت بی خزینه و مال
کی نهم چشم خویش بر خویشی
زیرکانه برآورم سفری
شام گاهی به خانه رفت ز دشت
چون گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه تر زان که بود اول حال
ز آب دیده شکوفه کرد گلش
از غریبان بسی کشیدی ناز»
دل و جان هردو باز داده تست»
نعمت از خوان تو بسی خوردم»
شکر تو بیش از آفرین منست»
بوی خوان تو آید از خونم...»
نمکی بر جگر نشاید سود»

«بر قیاس نواله خواری تو
 «مگرم هم به فضل خویش خدای
 «گرچه تیمار یابم از دوری
 «دیرگاهست کز ولایت خویش
 «عزم دارم که بامداد پگاه
 «گر به صورت جدا شوم زبرت
 «چشم دارم بچون تو چشمه نور
 «همتم را گشاده بال کنی
 چون سخنگو سخن به آخر برد
 گریه گُردی از میان برخاست
 گُرد گریان و گُرد زاده بتر
 از پس گریه سرفرو بردند
 سر برآورد گُرد روشن رای
 گفت با خیرک «ای جوان بهوش
 «رفته گیرت به شهر خود باری
 «نعمت و ناز و کامکاری هست
 «نیک مردان به بد، عنان ندهند
 «جز یکی دختر عزیز مرا
 «دختر مهربان خدمت دوست
 «گرچه در نافه مشک هست نهان
 «گر نهی دل به ما و دختر ما
 «بر چنین دختری به آزادی
 «و آنچه دارم ز گوسپند و شتر
 نباید از من سپاس داری تو»
 دهد آنچه آورم حق تو به جای»
 خواهم از خدمت تو دستوری»
 دورم از کار و از کفایت خویش»
 سوی خانه کنم عزیمت راه»
 نبرد همتم ز خاکِ درت»
 که ز دوری دلم نداری دور»
 و آنچه خوردم، مرا حلال کنی»
 در زد آتش به خیل خانه گُرد
 های هایی فتاد در چپ و راست
 مغزها خشک و دیده‌ها شده تر
 گفתי آبی بدند کافسردند
 کرد خالی ز پیشکاران جای
 زیرک و خوب و مهربان و خموش!»
 خورده از هم‌رهی دگر خاری»
 بر همه نیک و بد تو داری دست»
 دوستان را به دشمنان ندهند»
 نیست و بسیار هست چیز مرا»
 زشت باشد که گویمش نه نکوست»
 آشکار است بوی او به جهان»
 هستی از جان عزیزتر بر ما»
 اختیارت کنم به دامادی»
 دهمت تا زمایه گردی پر»

«من میان شما به نعمت و ناز
 خیر کاین دلخوشی شنید ز گُرد
 چون بدین خرمی سخن گفتند
 صبح هارون صفت چو بست کمر
 از سر طالع همایون بخت
 گُرد خوش دل ز خوابگه برخاست
 به نکاحی که اصل پیوندست
 دختر خویش را سپرد به خیر
 تشنهٔ مرده آب حیوان یافت
 ساقی نوش لب به تشنهٔ خویش
 اولش گرچه آبِ خانی داد
 شادمان زیستند هر دو به هم
 عهد پیشینه یاد می‌کردند
 گُرد هر مایه‌ای که با خود داشت
 تا چنان شد که ملک و مال و رمه
 چون از آن مرغزار آب و درخت
 خیر شد زان درخت صندل بوی
 نه ز یک شاخ کز ستون دو شاخ
 آن یکی بد علاج صرع تمام
 کرد از آن برگها دو انبان پر
 با کس احوال برگ باز نگفت
 تا به شهری شتافتند ز راه
 گرچه بسیار چاره می‌کردند

می‌زیم تا رسد رحیل فراز»
 سجده‌ای آن چنان که باید بُرد
 از سر ناز و دلخوشی خفتند
 مرغ نالید چون جلاجل زر
 رفت سلطانِ مشرقی بر تخت
 کرد کار نکاح کردن راست
 تخم اولاد ازو برومندست
 زهره را داد با عطارد سیر
 نورِ خورشید بر شکوفه بتافت
 شربتی داد از آب کوثر بیش
 آخرش آب زندگانی داد
 ز آنچه باید نبود چیزی کم
 و آنچه‌شان بود شاد می‌خوردند
 بر گرانمایگان خود بگذاشت
 به سوی خیر بازگشت همه
 برگرفتند سوی صحرا رخت
 که ازو جانش گشت درمان جوی
 چید بسیار برگهای فراخ
 وان دگر خود دواى دیده به نام
 تعبیه در میان بار شتر
 آن دوا را ز دیده داشت نهفت
 که درو صرع داشت دختر شاه
 به، نمی‌شد، دریغ می‌خوردند

هر پزشکی که بود دانش بهر
تا برند از طریق چاره‌گری
پادشه شرط کرده بود نخست
دختر او را دهم به آزادی
وان که بیند جمال این دختر
بر وی از تیغ ترک‌تاز کنم
بی دوايي که دید آن بیمار
سربریده شده هزار طیب
این سخن گشت در ولایت فاش
سر خود را به باد برمی‌داد
خیر کز مردم این سخن بشنید
کس فرستاد و پادشه را گفت
ببرم رنج او به فضل خدای
لیک شرط آن بود به دستوری
این دوا را که رای خواهم کرد
تا خدایم به وقت پیروزی
چون که پیغام او رسید به شاه
خیر شد، خدمتی به واجب کرد
«چیست نام تو؟» گفت: «نامم خیر
شاه نامش خجسته دید به فال
»در چنین شغل نیک فرجامت
وانگه او را به محرمی بسپرد
پیکری دید خیر چون خورشید

آمده بر امید، شهر به شهر
آفت دیو را ز پیش پری
که هر آن کاو کند علاج درست
ارجمندش کنم به دامادی
نکند چاره‌سازی درخور
سرش از تن به تیغ باز کنم
گشت چندان پزشک در تیمار
چه ز شهری، چه مردمان غریب
لیک هریک به آرزوی معاش
در پی خون خویش می‌افتاد
آن خلل را خلاص با خود دید
کز ره این خار، می‌توانم رفت
وآورم با تو شرط خویش به جای
کز طمع هست بنده را دوری
از برای خدای خواهم کرد
کند اسباب این غرض روزی
شاه دادش به دستبوسی راه
شاه پرسید و گفت که «ای سره مرد!»
کاخترم داد از سعادت سیر»
گفت که «ای خیرمند چاره سگال!»
عاقبت خیر باد چون نامت»
تا به خلوت سرای دختر برد
سروی از باد صرع گشته چو بید

گاو چشمی چو شیر آشفته
 اندکی برگ از آن خجسته درخت
 سود و زان سوده شربتی بر ساخت
 داد تا شاه زاده شربت خورد
 رست از آن ولوله که سودا بود
 خیر چون دیدگان شکفته بهار
 شد برون از سرای مینوفش
 وان پریرخ سه روز خفته بماند
 در سوم روز چون که سر برداشت
 شه که این مژده اش به گوش رسید
 دختر خویش را به هوش و به رای
 روی بر خاک زد، به دختر گفت
 «چونی از خستگی و رنجوری
 دختر شرمگین ز حشمت شاه
 شاه رفت از سرای پرده برون
 داد دختر به محرمی پیغام
 که: «شنیدم که در جریده جهد
 «چون به هنگام تیغ تارک سای
 «با سری کاو به تاج شد در خورد
 «تا چو عهدش بود به تیغ درست
 «صد سر از تیغ تیز یافت گزند
 «آن که زو شد مرا علاج پدید
 «کار او را به ترک نتوان گفت

شب نیاسوده، روز ناخفته
 داشت با خود گره برو زده سخت
 سرد و شیرین، که تشنه را بنواخت
 وز دماغش فرو نشست آن گرد
 خوردن و خفتنش به یکجا بود
 خفت و ایمن شد از نهیب غبار
 سر سوی خانه کرد با دل خوش
 با پدر حال خود نگفته بماند
 خورد از آن چیزها که درخور داشت
 پای بی کفش در سرای دوید
 دید بر تخت در میان سرای
 ک «ای به جز عقل کس نیافته جفت!»
 کز برت باد فتنه را دوری
 بر خود آیین شکر داشت نگاه
 اندهش کم شد و نشاط فزون
 تا بگوید به شاه نیکونام
 پادشا را درست باشد عهد
 شرط خویش آورید شاه به جای
 شرط خود را درست باید کرد
 به که با تاج هم نباشد سست
 گو یکی سر بشو به تاج بلند
 وز وی این بند بسته یافت کلید
 کز جهانم جز او نباشد جفت»

«به که ما دل ز عهد نگشاییم
 شاه را نیز رای آن برخاست
 خیر آزاده را به حضرت شاه
 گهری یافته شمردندش
 شاه گفت: «ای بزرگوار جهان!
 خلعت خاص دادش از تن خویش
 به جز این چند زینت دگرش
 کله بستند گرد شهر و سرای
 دختر آمد ز طاق گوشه بام
 چابک و سرو قد و زیاروی
 به رضای عروس و رای پدر
 بر در گنج یافت سلطان دست
 عیش از آن پس به کام دل می‌راند
 شاه را محتشم وزیری بود
 دختری داشت دلربای شگرف
 آفت آبله رسیده به ماه
 خواست دستوری در آن دستور
 هم به شرطی که شاه کرد نخست
 وان دگر نیز گشت با او جفت
 یافت خیر از نشاط آن سه عروس
 گاه با دختر وزیر نشست
 چشم روشن گهی به دختر شاه
 شادمانه گهی به دختر کرد

وز چنین عهده‌ای برون آییم»
 که کند عهد خویشتن را راست
 بازجستند و یافتند به راه
 در زمان نزد شاه بردندش
 رخ چه داری ز بخت خویش نهان؟»
 از یکی مملکت به قیمت بیش
 کمر زر، حمایل گهرش
 شهریان ساختند شهرآرای
 دید داماد را چو ماه تمام
 غایه خط جوان مشکین موی
 خیر داماد شد به کوری شر
 مهرآنچش درست بود شکست
 نقش خوبی و خوشدلی می‌خواند
 خلق را نیک دستگیری بود
 چهره چون خون زاغ بر سر برف
 زآبله دیده‌هاش گشته تباه
 که دهد خیر چشم مه را نور
 کرد مه را دوی خیر درست
 گوهری بین که چند گوهر سفت
 تاج کسری و تخت کیکاوس
 بر همه کام خویش یافته دست
 کاین چو خورشید بود و آن چون ماه
 به سه نرد از جهان ندب می‌برد

تا چنان شد که نیکخواهی بخت
 ملک آن شهر در شمار گرفت
 از قضا سوی باغ شد روزی
 شر، که در راه بود هم سفرش
 با جهودی معاملات می ساخت
 گفت: «این شخص را به وقت فراغ
 او سوی باغ رفت و خوش بنشست
 شر درآمد فراخ کرده جبین
 گفت خیرش: «بگو که نام تو چیست؟
 گفت: «نامم مبشر سفری
 خیر گفتا که: «نام خویش بگوی!
 خیر گفت: «ای حرامزاده خس
 «شر خلقی که نام شر داری
 «تو نه آنی که با هزار عذاب
 «وان بتر شد که در چنان تابی
 «گوهر چشم و گوهر کمرش
 «منم آن تشنه گهر برده
 «تو مرا کشتی و خدای نکشت
 «دولتم چون خدا پناهی داد
 «وای بر جان تو که بدگهری
 شر: که در روی خیر دید، شناخت
 گفت: «زنهار اگر چه بد کردم
 «آن نگر کاسمان چابک سیر

برساندش به پادشاهی و تخت
 پادشاهی برو قرار گرفت
 تا کند عیش با دل افروزی
 گشت سر دلش قضای سرش
 خیر دید آن جهود را بشناخت
 از پس من بیاورید به باغ»
 گرد پیش ایستاده تیغ به دست
 فارغ از خیر، بوسه داد زمین
 ای که خواهی دسرتو بر تو گریست!
 در همه کارنامه ای هنری»
 روی خود را به خون خویش بشوی!
 هست خونت حلال بر همه کس»
 سیرت از نام خود بتر داری»
 چشم آن تشنه کنده از پی آب»
 بردی آب و ندادیش آبی»
 هر دو بردی و سوختی جگرش»
 بخت من زنده، بخت تو مرده»
 مقبل آن کز خدای گیرد پشت»
 اینکم تاج و تخت و شاهی داد»
 جان بری کرده ای و جان نبوی»
 خویشتن زود بر زمین انداخت
 در بد من مبین که خود کردم»
 نام من شر نهاد و نام تو خیر»

«گرم آن با تو کرده‌ام ز نخست
 «با من آن کن تو در چنین خطری
 خیرکان نکته رفت بر یادش
 شرچو از تیغ یافت آزادی
 گرد خون خواره رفت بر اثرش
 گفت: «اگر خیر هست خیراندیش
 در تنش جست و یافت آن دو گهر
 آمد، آورد پیش خیر فراز
 خیر بوسید و پیش او انداخت
 دست بر چشم خود نهاد و بگفت
 «آن دو گهر بدان شد ارزانی
 چون که شد کارهای خیر به کام
 چون سعادت بدو سپرد سریر
 برگه‌هایی کزان درخت آورد
 وقت وقت از برای دفع گزند
 آمدی زیر آن درخت فرود
 بر هوای درخت صندل بوی
 جز به صندلخری نکوشیدی
 صندل آسایش روان دارد
 صندل سوده دردسر ببرد
 ترک چینی چو این حکایت چُست

کآید از نام چون منی به درست»
 کاید از نام چون تو ناموری»
 کرد حالی ز کشتن آزادش
 می‌شد و می‌پريد از شادی
 تیغ زد وز قفا برید سرش
 تو شری، جز شرت نیاید پیش»
 تعبیه کرده در میان کمر
 گفت: «گوهر به گوهر آمد باز»
 گوهری را به گوهری بناخت
 که «ز تو دارم این دو گوهر جفت»
 کاین دو گوهر بدوست نورانی»
 خلق ازو دید خیرهای تمام
 آهنش نقره شد پلاس حریر...
 راحت رنجهای سخت آورد
 تاختی سوی آن درخت بلند
 دادی آن بوم را سلام و درود
 جامه را کرده بود صندل شوی
 جامه جز صندلی نپوشیدی
 بوی صندل نشان جان دارد
 تب زد، تابش از جگر ببرد...
 به زبان شکسته کرد درست

شاه جای از میان جانش کرد

یعنی از چشم بد نهانش کرد

نکته

انسان بگوهر، نیک و نیکخواه و نیک اندیش است. آنچه انسان را از گوهر انسانی خود برتر یا فروتر میگرداند، آموزش و پرورش است. آموزش درست و پرورش بهنجار، انسان نیک نیکخواه نیک اندیش را بکمال می‌رساند و پایگاهش را تا «گرزمان» میکشاند به آنجا که به برترین برتریا بنشیند و به او «جمعیتِ خاطر» می‌دهد. نقطهٔ مقابل این: آموزش نادرست و پرورش نابهنجار است که: انسان را زشت، بدخواه، تبه‌کار، کژاندیش و دژخو بار می‌آورد. او را دچار «پریشانی خاطر» میکند. انسان «پریشان خاطر» کژاندیش بدخواه تبه‌کار... جهان انسانی را آلوده، پریشان، ویران، زشت و بیزاری آور می‌سازد.

در عرفان ایرانی، «مدعی» عامل بدآموزی و پریشان سازی و پراکندگی است زیرا: مردم را به تعبد، تقلید و جهل می‌آلاید، تا بتواند بر آنها حکومت کند. جهل و ظلمت، میدان و فضا و جهان را بر انسان تنگ می‌سازد و انسان در تنگنا، دست و پا می‌زند، فتنه بپا میکند، میکشد و کشته میشود بی آنکه بداند چرا؟ در جهان جهل و ظلمت و در فضای «مدعی» پرورد، بگفتهٔ فردوسی:

ز نفرین ندانند باز آفرین	رباید همی این از آن، آن ازین
به «داد» و ببخشش کسی ننگرد	برنجد یکی، دیگری برخورد
گرامی شود کژی و کاستی	ز پیمان بگردند و از راستی
دل مردمان سنگ خارا شود	نهانی بتر ز آشکارا شود
شود روزگار بد آراسته	بریزند خون از پی خواسته
بکوش زهرگونه سازند دام	نه جشن و نه رامش، نه گوهر نه کام
بجویند و کیش اندر آرند پیش...	زیان کسان از پی سود خویش

«شر» پرورش یافتهٔ ظلمت است و بدآموز، فروغ مهر و عشق و دوستی و پیمان، از نهادش رخت بر بسته و سراسر وجودش را جهل و ظلمت و بدآموزی فرا گرفته.

زشت‌ترین داد و ستد را پیشنهاد میکند و به آنهم وفادار نمی‌ماند. «خیر» را کور میکند و تشنه در بیابان خشک و سوزان رهایش می‌سازد. «گُردی» «طبیعت پرورد»، بی‌آلایش و دور از هرگونه بدآموزی، در آن بیابان، گله و رمه خود را به چراگاه میکشاند:

هر کجا دیدی آب‌خورد و گیاه	کردی آنجا، دو هفته منزلگاه
از قضا را در آن دو روز دلیر	پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
«گُرد» را بود دختری به جمال	لعبتی ترک چشم و هندو خال
سروی، آب از رگ جگر خورده	نازنینی به ناز پرورده
آن خرامنده ماه خرگاهی	شد طلبکار آب چون ماهی
خانی‌یی سرد بود دور از راه	بود از آن خانی آب آن بُنگاه
کوزه پر کرد از آب آن خانی	تا بُرد سوی خانه پهبانی
نالهی ناگهان شنید ز دور	کامد از زخم خورده‌یی رنجور

انسان بطور طبیعی و بگوهر، مهربانست و نیک‌خواه، و «خیر نهان برای کسان می‌خواهد». دختر گُرد، همینکه صدای نالهٔ انسانی را شنید، بی‌آنکه بداند صاحبِ ناله: کیست؟ کجایی است؟ چکاره است؟، از چه تبار و نژادی است؟ کیش و ایمانش چیست؟...

بر پی ناله شد چو ناله شنید -	خفته در خاک و خون جوانی دید
نازنین را ز سر برون شد ناز	پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت: «ویحک، چه کس توانی بود	اینچنین خاکسار و خون‌آلوده
این ستم بر جوانی تو که کرد؟	اینچنین زینهار با تو که خورد؟

خیر گفت: ای فرشتهٔ فلکی	گر پری زاده‌یی و گر ملکی
کار من طرفه بازی دارد	قصهٔ من درازی دارد
آب اگر نیست، رو، که من مردم	ور یکی قطره است، جان بردم

ساقی نوش لب، کلید نجات دادش آبی، به لطف آب حیات

تشنه گرم دل ز شربت سرد خورد بر قدر آنکه باید خورد
 زنده شد جان پژمریده او شاد گشت آن چراغ دیده او
 دختر گرد: بی آنکه، احساس بیگانگی و نامحرمی - که نتیجه بدآموزی مدعی
 است - داشته باشد یا به خاطرش بگذرد:

پیه در چشم او نهاد و بست وز سر مردمی گرفتش دست
 کرد جهدی تمام تا برخاست قایدش گشت و برد بر ره راست
 تا بدانجا که بود بُنگه او مرد بی دیده گشت همره او
 چاکری را که اهل خانه شمرد دست او را بدست او بسپرد
 گفت: «آهسته، تا نرنجانی بر در ما برش به آسانی»
 خویشتن رفت پیش مادر زود سرگذشتی که بود، باز نمود
 گمان می کنید که مادر دختر، بدختر خود چه گفت؟ گمان می کنید به دختر پر خاش
 کرد که چرا مرد بیگانه‌یی را بخانه آورده‌یی؟ چرا به نامحرمی دست داده و دستگیرش
 شده‌یی؟... هرگز چنین گمان و تصورهایی در پهنه و میدان ذهن انسان طبیعی و ناآلوده
 راه ندارد. بلکه:

گفت مادر: «چرا رها کردی کامدی با خودش نیاوردی؟»
 «تا مگر چاره‌یی نموده شدی کاندر کی راحتش فزوده شدی؟»
 گفت: «آوردم، ار بجان برسد چشم دارم که این زمان برسد»
 و در این هنگام:

چاکری کاو بخانه راه آورد خسته را سوی خوابگاه آورد
 جای کردند و خوان نهادندش «شوربا» و «کباب» دادندش

اینک: «گُرْدِ بیابانگرد» از راه می‌رسد و جوانی ناشناس را در خانه خود خفته می‌بیند، بی‌آنکه نگران و بدگمان شود، از حال او می‌پرسد. سرگذشتش را می‌گویند. او بچاره گری می‌پردازد و به دختر مهربانش:

گفت: «از شاخ آن درخت بلند	باز بایست کرد برگی چند
کوفتن برگ و آب ازو ستدن	سودن آنجا و تاب ازو ستدن
رخنه دیده، گرچه باشد سخت	به شود ز آب آن دو برگِ درخت»
پس نشانداد کان درخت کجاست	گفت: «از آن آبخور که خانی ماست
هست رُسته کهن درختی نغز	کز نسیمش گشاده گردد مغز
برگِ یک شاخ ازو، چو حله حور	دیده رفته را درآرد نور»

چون ز گُرد آن شنید دختر گُرد	دل به تدبیر آن علاج سپرد
لابه‌ها کرد و ز پدر درخواست	تا کند برگ بینوایی راست
گُرد چون دید لابه کردن سخت	راه برداشت و رفت سوی درخت
باز کرد از درخت مثنی برگ	- نوشداروی خستگان از مرگ -
آمد آورد. نازنین برداشت	کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
کرد صافی، چنانکه دُرد نماند	در نظرگاه دردمند فشاند
دارو و دیده را بهم در بست	خسته از درد ساعتی بنشست
دیده بر بخت کارساز نهاد	سر بیالین تخت ناز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش	وان طلاها نهاده بر نظرش
روز پنجم خلاص دادندش	دارو از دیده برگشادندش
چشم از دست رفته گشته درست	شد بعینه چنان که بود نخست

باشد که انسان بدآموخته، بخود آید، بیدار شود، بخویشتن خویش برگردد زیرا بگفته

حافظ:

آسایش دوگیتی، تفسیر این دو حرفست

با دوستان مروت، بادشمنان مدارا.

گنبد سپید

روز آدینه: دختر پادشاه اقلیم هفتم در گنبد سپید نشست و داستانی که نشان صفا و پاکی بود، برای بهرام آغاز کرد و آن چنان بود که: مردی محتشم، باغی دلکش داشت. شبی جمعی از پریرویان با دف و چنگ، بزمی در آن باغ آراستند. باغبان دلباخته و در بسته، صاحب باغ بناچار روزنی بر دیوار کرد و به باغ درآمد. دختران بزم آرا، به گمان این که دزدیست او را به بند کشیدند و زدند. مرد، خود را شناساند که صاحب باغست. از او پوزش خواستند و گفتند به جبران این گستاخی، تو را خدمتی کنیم. که محفلی هست و دختران زیباروی در آن محفل، هر کدام را که بخواهی از او کام بگیر. دختری سخت به کمال را برگزید و آنشب، هر بار که خواست با وی به کام رسد مشکلی پیش آمد. دو دختر نگهبان، دختر برگزیده، صاحب باغ را سرزنش کردند که تو این مرد را هر بار آزرده‌ای و ناکامش داشته‌ای، اما مرد جوان که حال آن دختر می‌دانست و پاکی و بی‌گناهی او را شناخته بود:

گفت «زنهار دست از او دارید	یار آزرده را می‌آزایید
گوهر او زهرگنه پاکست	هر گناهی که هست ازین خاکست
چابکان جهان و چالاکان	همه هستند بنده پاکان
بخت، ما را چو پارسایی داد	از چنان کار بد رهایی داد
و آن که دیوش به کام خود نکند	نیک شد، هیچ نیک، بد نکند...

و مرد، از دختران پوزش خواست. گفت ما را خداوند، کارِ ناروا و حرام نفرموده است و من این دختر را سخت دوست دارم:

به حلالش عروس خویش کنم خدمتش ز آنچه بود بیش کنم

کار بینان که کار او دیدند از خدا ترسیش بترسیدند
سر نهادند پیش او بر خاک کافرین بر چنان عقیده پاک

ای بسا رنجهای که رنج نمود رنج پنداشتند و راحت بود
وی بسا دردهای که بر مردست همه جان دارویی در آن دردست
چون از راه درست و حلال به کام رسید و آن مرد با عقیده پاکی که داشت سرانجام:
چشمه‌ای یافت پاک چون خورشید چون سمن صافی و چو سیم سپید

و از اینجاست که گفته‌اند:

در سپیدی است روشنایی روز از سپیدی است مه جهان افروز
همه رنگی تکلف اندود است جز سپیدی که او نیالودست
در پرستش به وقت کوشیدن سنت آمد سپید پوشیدن
داستان، خود آن چنان گویاست که از هر گزارش و تحلیلی بی‌نیاز است و خواننده به آسانی می‌تواند به جوهر افسانه دست یابد و نکته آموزنده آن اینست که:

مرد گفتا که: «باغ، باغ منست بر من این دود از چراغ منست»
«بادری چون دهان شیر فراخ چون درآیم چو روبه، از سوراخ؟»
«هر که در ملک خود چنین آید ملک ازو زود بر زمین آید»

نشستن برآم و ز آدینه در گنبد سپید و افسانه گفتن دختر پادشاه قلیمستم

روز آدینه کاین مقرنس بید	خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید به ناز	شد سوی گنبد سپید فراز
زهره بر برج پنجم اقلیمش	پنج نوبت زنان به تسلیمش
تا نزد بر ختن طلایه زنگ	شه ز شادی نکرد میدان تنگ
چون شب از سرمه فلک پرورد	چشم ماه و ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز دل داده	شب نشین سپیده دم زاده
خواست تا از صدای گنبد خویش	آرد آواز ارغنونش پیش
پس از آن کافرینی آن دلبند	خواند بر تاج و بر سریر بلند
وان دعاها که دولت افزاید	وان چنان تاج و تخت را شاید

افسانه

باغبان و ماهرویان

گفت: چون شه زیهر طبیعت خواست
مادرم گفت و او زنی سره بود
کآشنایی مرا ز همزادان
خوانی آراسته نهاد به پیش
چند حلوا که آن نبودش نام
میوه‌هایی لطیف و طبع فریب
بگذر از نار، نقل مستان بود
درهم آویختیم خنداخند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت
آمد افسانه تا به سیم بری
دل فریبی که چون سخن گفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش
گفت: شیرین سخن جوانی بود
عیسی گاه دانش‌آموزی
آگه از علم و از کفایت نیز
داشت باغی به شکل باغ ارم
خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
تیز خاری که در گلستان بود
آب در زیر سروهای جوان

آنچه از طیب چون من آید راست
پیرزن گرگ باشد، او بره بود
برد مهمان که خانش آبادان
خوردهایی چه گویم، از حد بیش
برخی از پسته برخی از بادام
از ری انگور و از سپاهان سیب
خود همه خانه نارستان بود...
من و چون من فسانه گویی چند
یکی از طاق و دیگری از جفت
شهد در شیر و شیر در شگری
مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
عاشقانه برآورید خروش
کز ظریفی شکرستانی بود
یوسفی وقت مجلس افروزی
پارسایش بهتر از همه چیز
باغها گرد باغ او چو حرم
میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت...
از پی چشمزخم بستان بود
سبزه در گرد آبهای روان

مرغ در مرغ برکشیده نوا
 برکشیده زخطِ پرگارش
 در تمنای آن چنان باغی
 مرد، هر هفته‌ای ز راه فراغ
 سرو پیراستی سمن کشتی
 تازه کردی به دست نرگس جام
 ساعتی گرد باغ برگشتی
 رفت روزی به وقت پیشین گاه
 باغ را بسته دید در چون سنگ
 باغ پرشور از آن خوش آوازی
 رقص در هر درختی افتاده
 خواجه کاآواز عاشقانه شنید
 نه شکیبی که برگراید سر
 در بسی کوفت، کس نداد جواب
 گردد بر گرد باغ می‌گردید
 بر در خویشتن چو بار نیافت
 شد درون تا کند تماشایی
 گوش بر نغمه ترانه نهد
 زان گلی چند بوستان افروز
 دو سمن سینه بلک سیمین ساق
 تا بر آن حور پیکران چو ماه
 چون درون رفت خواجه از سوراخ
 زخم برداشتند و خستندش

ارغنون بسته در میان هوا...
 چار مهره به چار دیوارش...
 بر دل هر توانگری داغی
 به تماشا شدی به دیدن باغ
 مشک سودی و عنبر آغشتی
 سبزه را دادی از بنفشه پیام
 باز بگذاشتی و بگذشتی
 تا در آن باغ روضه یابد راه
 باغبان خفته بلا نوازش چنگ
 جان نوازان درو به جان بازی
 میوه دل برده، برگ جان داده
 جام حاضر نبود جامه درید
 نه کلیدی که برگشاید در
 سرو در رقص بود و گل در خواب
 در همه باغ هیچ راه ندید
 رکن دیوارِ خویشتن بشکافت
 صوفیانه برآورد پایی
 دیدن باغ را بهانه نهد...
 که در آن بوستان بدند آن روز
 بر در باغ داشتند یتاق
 چشم نامحرمی نیابد راه
 یافتندش کنیزکان گستاخ
 دزد پنداشتند و بستندش

خواجه در داده تن بدان خواری
 بعد از آزدنش به چنگ و به مش
 ک «ای ز داغ تو باغ ناخشنود
 »چون به باغ کسان درآید دزد
 مرد گفتا که «باغ باغ منست
 »بادری چون دهان شیر فراخ
 «هر که در ملک خود چنین آید
 چون کنیزان نشان او دیدند
 یافتندش در آن گواهی راست
 صاحب باغ چون شناخته شد
 بود خوب و جوان و نادره گوی
 آشتی کردندش روا دیدند
 دست و پایش زبند بگشادند
 عذرهای خواستند بسیارش
 پس به عذری که خصم یار شود
 خار بردند و رخنه را بستند
 بنشستند پیش خواجه به ناز
 که: «درین باغ چون شکفته بهار
 »میهمانیست دلستانان را
 «هر زن خوبرو که در شهرست
 »همه جمع آمده درین باغند
 «عذر آن را که با تو بد کردیم
 »خیز و با ما یکی زمان به خرام

از چه؟ از تهمت گنهکاری
 بانگهایی بر او زدند درشت
 نیست اینجا نقیب باغ، چه سود»
 زدندش هست باغبان را مزد...»
 بر من این دود از چراغ منست»
 چون درآیم چو رو به از سوراخ؟»
 ملک از او زود بر زمین آید»
 وز نشانهای باغ پرسیدند
 مهر بنشست و داوری برخاست
 هر دو را دل به مهر آخته شد
 زن که این دید، از تو دست بشوی
 زان که با طبعش آشنا دیدند
 بوسه بر دست و پای او دادند
 هر دو یک دل شدند در کارش
 رخنه باغ استوار شود
 وز شیخون رهنان رستند
 باز گفتند قصه‌های دراز
 که ازو خواجه باد برخوردار»
 ماهرویان و مهربانان را»
 دیده را از جمال او بهرست»
 شمع بی‌دود و نقش بی‌داغند»
 خاک در آبخورد خود کردیم»
 تا برآری ز هر که خواهی کام»

«روی درکش به کنج پنهانی
 «هر بتی را که دل درو بندی
 «آوریمش به کنج خانه تو
 خواجه را کان سخن به گوش آمد
 گرچه در طبع پارسایی داشت
 مردیش مردمیش را بفریفت
 با سمن سینگان سیم اندام
 تا به جایی رسیدشان ناورد
 پیش آن شاهدان قصر بهشت
 خواجه در غرفه رفت و بست درش
 بود در ناف غرفه سوراخی
 چشم خواجه ز چشمه سوراخ
 کرده بر هر طرف گل افشانی
 روشنای چراغ دیده همه
 هر عروس از ره دل انگیزی
 ازدهایی نشسته بر گنجش
 نارپستان بدید و سبب زنج
 بود در روضه گاه آن بستان
 حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام
 گرد آن آبدان رو شسته
 آمدند آن بتان خرگاهی
 گرمی آفتاب تافته‌شان
 سوی حوض آمدند نازکنان

شادمان بین در آن گل افشانی
 مهر بروی نهی و بیپسندی
 تا نهد سر بر آستانه تو
 شهوت خفته در خروش آمد
 طبع با شهوت آشنایی داشت
 مرد بود، از دم زنان نشکفت
 پای برداشت بر امید تمام
 که بدان جای دل قرار آورد
 غرفه‌ای بود برکشیده ز خشت
 بازگشتند رهبران زبرش
 روشنی تافته درو شاخی
 چشمه تنگ دید و آب فراخ
 سیم ساقی و نار پستانی
 خوشتر از میوه رسیده همه
 کرده بر سور خود شکر ریزی
 به ترنجی رسیده نارنجش
 نام آن سبب بر نبشته به یخ...
 چمنی بر کنار سروستان
 حوض کوثر برو نبشته غلام...
 سوسن و نرگس و سمن رسته
 حوضه دیدند ماه تا ماهی
 واب چون آفتاب یافته‌شان
 گره از بند قرطه نازکنان

صدره کنندند و بی نقاب شدند
 ماه و ماهی روانه هر دو در آب
 ماه ایشان در آن دل آویزی
 ساعتی دست بند می کردند
 ساعتی بر ببر درافشردند
 بیستونی همه ستون انگیز
 جوی شیری که قصر شیرین داشت
 خواجه کان دید جای صبر نبود
 بود چون تشنه ای که باشد مست
 سوی هر سرو قامتی می دید
 رگ به رگ خونس از گرفتن جوش
 ایستاده چو دزد پنهانی
 شسته رویان چو روی گل شستند
 آسمان گون پرند پوشیدند
 در میان بود لعبتی چنگی
 اوفتاده ز سرو پُر بارش
 به فریبی هزار دل برده
 چون به دستان زنی گشادی دست
 خواجه بر فتنه ای چنان از دور
 زاهد از راه رفت پنهانی
 بعد یک ساعت آن دو آهو چشم
 آمدند از ره شکر باری
 خواجه را در حجابگه دیدند
 وز لطافت چو دُر، در آب شدند...
 ماه تا ماهی اوفتاده به تاب...
 خواجه را کرد ماهی انگیزی
 بر سمن ریشخند می کردند
 نارو نارنج را گرو کردند...
 کشته فرهاد را به تیشه تیز
 سربدان حوضهای شیرین داشت
 یاری و یارگی نداشت چه سود
 آب بیند برو نیابد دست...
 قامتی نی قیامتی می دید
 از هر اندام برکشید خروش
 و آنچه دانی چنان که می دانی...
 چون سمن بر پرندها رستند
 بر مه آسمان خروشدند
 پیش روی رخس همه زنگی...
 نار در آب و آب در نارش
 هر که دیده، برابرش مرده
 عشق هشیار و عقل گشتی مست
 فتنه تر زان که هندوان بر نور...
 کافری بین زهی مسلمانی
 کاتش برق بودشان در پشم
 کرده زیر قصب کله داری
 حاجانه ز کار پرسیدند

کز همه لعبان حورنژاد میل تو بر کدام حور فتاد
 خواجه نقشی که در پسند آورد در میان دو نقش بند آورد
 این نگفته هنوز برجستند گفתי آهو، نه، شیر سرمستند
 آن پری زاده را به تنبل و رنگ آوریدن با نوازش چنگ...
 طرفه را چون به غرفه پیوستند غرفه را طرفه بین که در بستند
 خواجه زان بی خبر که اواهل است یار او اهل و کار او سهل است
 وان بت چنگزن که تاخته بود کار او را چو چنگ، ساخته بود
 گفته بودندش آن دو مایه ناز قصه خواجه کنیز نواز
 وان پری پیکر پسندیده دل درو بسته بود نادیده...
 خواجه کز مهر ناشکیب آمد با سهی سرو در عتیب آمد

گفت: «نام تو چیست؟» گفتا: «نور»

گفت: «چشم بداز تو» گفتا: «دور»

گفت: «پرده ت چه پرده؟» گفتا: «ساز»

گفت: «شیوه ت چه شیوه؟» گفتا: «ناز»

گفت: «بوسه دهیم؟» گفتا: «شست»

گفت: «هان، وقت هست؟» گفتا: «هست»

گفت: «آبی به دست؟» گفتا: «زود»

گفت: «باد این مراد؟» گفتا: «بود»

خواجه را جوش از استخوان برخاست

شرم و رعنائی از میان برخاست

زلف دلبر گرفت چون چنگش دربر آورد چون دل تنگش

بوسه و گاز بر شکر می زد از یکی تا ده وز ده تا صد

گرم شد بوسه در دل انگیزی داد گرمی نشاط را تیزی

خواست تا نوش چشمه را خوارد
 چون در آمد سیاه شیر به گور
 جایگه سست بود، سختی یافت
 غرغه دیرینه بُد، فرود آمد
 این ز مویی و آن به مویی رست
 تا نیندشان بر آن سِر راه
 شد کنیزک نشست با یاران
 رنجهای گذشته پیش نهاد
 ناله چنگ را چو پیدا کرد
 گفت که «ز چنگ من به ناله رود
 «عاشق آن شد که خستگی دارد
 «مستی و عاشقیم برد ز دست
 «گرچه بر جان عاشقان خوار است
 «عشق با توبه آشنا نبود
 «عاشق آن به که جان کند تسلیم
 ترک چنگی چو دُر ز لعل افشاند
 آن دو گوهر که رشته کش بودند
 در دل افتادشان که در دو چراغ
 یوسف یاوه کرده را جستند
 باز جستندش از حقیقت کار
 هر دو تشویر کار او خوردند
 کامشب این جایگه وطن سازیم
 مگر آن ماه را که دلبَر تست

مُهر از آب حیات بردارد
 زیر چنگ خودش کشید به زور
 خشت بر خشت رخنه ها بشکافت
 کار نیکان به بد نینجامد
 این ازین سوشد، آن از آن سو جست
 دور گشتند از آن عمارت گاه...
 بر دو ابرو گره چو غمخواران
 چنگ را بر کنار خویش نهاد
 عاشقان را ز ناله شیدا کرد
 باد بر خستگان عشق درود
 به درستی شکستگی دارد...
 صبر ناید ز هیچ عاشق مست
 توبه در عاشقی گنهکاریست
 توبه در عاشقی روا نبود
 عاشقان را ز تیغ و تیر چه بیم؟
 حسب حالی بدین صفت بر خواند
 در نشاط سماع خوش بودند
 تند بادی رسیده بود ز باغ
 چون زلیخا ز دامنش رستند
 داد شرحی که گریه آرد بار
 باز تدبیر کار او کردند
 از تو با کار کس نپردازیم...
 امشب در کنارگیری چست...

کاین سخن گفته شد، روانه شدند
 شب چو زیر سمور انقاسی
 تیغ یک میخ آفتاب گذشت
 آمدند آن بتان وفا کردند
 سرو تشنه به جوی آب رسید
 جای خالی و آن چنان یاری
 خواجه را در عروق «هفت اندام»
 وانچه گفتن نشایدش با کس
 خواست تا دُر به لعل سفته شود
 گربه‌ای وحشی از سر شاخی
 جست بر مرغ و بر زمین افتاد
 هر دو جستند دل رمیده ز جای
 دور گشتند نارسیده به کام
 نوش لب رفت پیش نوش لبان
 چنگ می‌زد به چنگ در می‌گفت
 «سرو بن برکشید قد بلند
 «بلبل آمد نشست بر سر شاخ
 «باغبان باغ را مطرا کرد
 «جام می‌دید، برگرفت به دست
 «ای به تاراج برده هرچه مراست
 «گرچه با تو زکار خود خجلم
 رازداران پرده سازش
 باز رفتند و غصه می‌خوردند

با بتان بر سر فسانه شدند
 کرد پنهان دواج بر طاسی
 جوشن شب هزار میخی گشت
 وان صنم را بدو رها کردند
 آفتابی به ماهتاب رسید
 که کند صبر در چنان کاری؟
 خون به جوش آمده به جستن کام
 با تو گفتم، نعوذبالله و بس
 طوق با طاق هر دو جفته شود
 دید مرغی به کنج سوراخی
 صدمه‌ای برد و نازنین افتاد
 تاب در دل فتاده تک در پای
 تابه پخته بین که چون شد خام
 چنگ را درگرفت نیم شبان
 ک«ارغوان آمد و بهار شکفت»
 خنده گل گشاد حقّ قند»
 روز بازار عیش گشت فراخ»
 شاهی آمد، درو تماشا کرد»
 سنگی افتاد و جام را بشکست»
 جز به تو کار من نگردد راست»
 بی تویی نیست در حساب دلم»
 آگهی یافتند از رازش
 خواجه را جست و جوی می‌کردند

خواجه چون بندگان روغن دزد
 در خزیده به جویباری تنگ
 خیره گشته ز خام تدبیری
 باز جستند از آنچه داشت نهفت
 فرض گشت آن نهفته کاران را
 بازگشتند و راه بگشادند
 آمد آن دستگیر دستان ساز
 خواجه دستش گرفت و رفت ز پیش
 تاک بر تاک شاخهای درخت
 دلستان را به مهر پیش گرفت
 در کنارش کشید و شادی کرد
 خواجه را مه درآمده به کنار
 مهره خواجه خانه گیر شده
 چون بر آن شد که قلعه بستاند
 موش دشتی مگر ز تاک بلند
 کرد چون مرغ بر رسن پرواز
 بر زمین آمد آن چنان حبلی
 بانگ آن طبل، رفت میل به میل
 خواجه پنداشت کامدست به جنگ
 کفش بگذاشت و راه پیش گرفت
 وان صنم رفت با هزار هراس
 چون زمانی بدان نمود درنگ
 گفت: «گفتند عاشقان باری

در رهش حجره‌ای گرفته به مزد
 زیر شمشاد و سرو و بید و خدنگ
 بردمیده ز سوسنش خیری
 یک به یک با دو رازدار، بگفت
 که به یاری رسند یاران را
 آب گل را به گل فرستادند
 مهر نو کرده مهربان را باز
 تا به جایی که دید لایق خویش
 بسته بر اوج گاه تخت به تخت...
 چون دل اندر کنار خویش گرفت...
 سرو با گل قران بادی کرد
 دست بر کار و پای رفته زکار
 هم بساطش گرو پذیر شده
 آتشی را به آب بنشانند
 دیده بدآخته کدویی چند
 از کدوها رسن برید به گاز
 هر کدویی به شکل، چون طبلی
 طبلی آنگه چه طبل، طبل رحیل...
 شحنه با کوس و محتسب با سنگ
 باز دنبال کار خویش گرفت
 پیش آن همدمان پرده شناس
 پرده درگشت و ساخت پرده چنگ
 رفت یاری به دیدن یاری»

«خواست کز راه آرزومندی
 «در کنارش کشد چنانک هواست
 «از ره سینه و زرخدانش
 «دست برگنج دُر دراز کند
 «ناگه آورد فتنه غوغایی
 «ماند پروانه را در انده نور
 «ای همه ضرب تو به کثر بازی
 «تو مرا پرده کژدهی و رواست
 کاین غزل گفته شد چو دمسازان
 سوی خواجه شدند پوزش ساز
 به نوازشگری و دلداری
 حال پرسیده شد، حکایت کرد
 چاره‌سازان به چاره‌های خودش
 بر دل بسته بند بگشادند
 که «درین کارکاردان‌تر باش
 «وقت کار آشیانه جایی ساز
 «ما خود از دور پی نگه داریم
 آمدند آنگهی پذیره کار
 تا دگر باره ترکتازی کرد
 آمد از خواجه بار غم برداشت
 سر زلفش گرفت چون مستان
 بود در کنج باغ جایی دور
 برکشیده علم به دیواری

یابد از وصل او برومندی
 سرخ گل در کنار سرو رواست
 سیب و ناری خورد زبستانش
 تا در گنج خانه باز کند...
 تا غلط شد چنان تمّایی
 تشنه گشته ز آب حیوان دور
 ضربه‌ای زن به راست اندازی
 نگذرم با تو من ز پرده راست
 زو خبر یافتند همرازان
 یافتندش کشیده پای دراز...
 برکشیدندش از چنان خواری
 آنچه در دوزخ آورد دم سرد
 دور کردند از خیال بدش
 بی‌دلی را به وعده دل دادند
 مهربانی و مهربانتر باش
 کآفت آنجا نیاورد پرواز
 پاس دارانه پاس ره داریم
 پیش آن سرو قد گل رخسار
 خواجه را یافت دل نوازی کرد
 خواجه کان دید خواجه‌گی بگذاشت
 جست بیغوله‌ای در آن بستان
 یاسمن خرمنی چو گنبد نور
 بر سرش بیشه و به بن غاری

خواجه به زان نیافت بارگهی
 یاسمن را زهم درید به ساز
 خرمن گل درآورید به بر
 میل در سرمه‌دان نرفته هنوز
 روبهی چند بود در بن غار
 گرگی آورده راه بر سرشان
 روبهان از حرام خواری گرگ
 به هزیمت شدند و گرگ از پس
 بردویدند بر دو چاره سگال
 خواجه را بارگه فتاد از پای
 خود ندانست کان چه واقعه بود
 دل پر اندیشه و جگر پر خون
 آن دو سروش برابر افتادند
 دامن دلبرش گرفته به چنگ
 بانگ بروی زدندک «این چه فنی است
 »چند برهم زنی جوانی را؟
 »چند بار امشبش رها کردی
 او به سوگند عذرهای خواست
 تا ز بُنگه رسید خواجه فراز
 در خجالت ز سرزنش کردن
 گفت: «زنهار دست ازو دارید!
 »گوهر او ز هر گنه پاکست
 »چابکان جهان و چالاکان

ساخت اندر میانه کارگهی
 نازنین را درو کشید به ناز...
 مغز بادام در میانِ شکر
 بازی باز کرد گنبد کوز
 به هم افتاده از برای شکار
 تا کند دورتر ز دیگرشان
 کافتی بود سهمناک و بزرگ
 راهشان بر بساط خواجه و بس
 روبهان پیش و گرگ در دنبال
 دید لشگرگهی بجست از جای
 سو به سو می‌دوید خاک آلود
 تا چگونه رود زیباغ برون
 کان همه نار و نرگش دادند
 چون دُری در میانه دو نهنگ
 درخصال تواین چه اهرمنی است؟
 کشتی از کینه مهربانی را!...
 چند نیرنگ و کیمیا کردی!
 نشنیدند ازو حکایت راست
 شمع را دید در میان دو گاز
 زخم این وقفای آن خوردن
 یارِ آزرده را میازارید!...
 هر گاهی که هست ازین خاکست
 همه هستند بنده پاکان»

«کار ما را عنایت ازلی
 «بخت، ما را چو پارسایی داد
 «آن که دیوش به کام خود نکند
 «بر حرام آن که دل نهاده بود
 «با عروسی بدان پریچهری
 «خاصه آن کاو جوانی دارد
 «کس از آن میوه دار برنخورد
 «چشم صدگونه دام و دد بر ما
 «توبه کردم به آشکار و نهان
 «که اگر در اجل بود تأخیر
 «به حلالش عروس خویش کنم
 «کارینان که کار او دیدند
 «سر نهادند پیش او بر خاک
 «که درو تخم نیکویی کارند
 «ای بسا رنجهای که رنج نمود
 «وی بسا دردها که بر مردست
 «از خطا داده بود بی خللی...»
 «از چنان کار بد رهایی داد»
 «نیک شد، هیچ نیک، بد نکند»
 «دور ازین جا، حرامزاده بود»
 «نکند هیچ مرد بد مهری»
 «مردی و مهربانی دارد...»
 «که یکی چشم بد درو نگرد»
 «حال ازین جا شدست بد بر ما...»
 «در پذیرفتم از خدای جهان»
 «وین شکاری بود شکارپذیر»
 «خدمتش زانچه بود بیش کنم»
 «از خدا ترسیش بترسیدند»
 «کافرین بر چنان عقیده پاک
 «وز سرشت بدش نگه دارند
 «رنج پنداشتند و راحت بود
 «همه جان دارویی در آن دردست...»

چون برآمد ز کوه چشمه نور
 صبح چون عنکبوت اصطرباب
 خواجه بر زد علم به سلطانی
 ز آتش عشق بازی شب دوش
 چون به شهر آمد از وفاداری
 کرد از آفاق، چشم بد را دور
 بر عمود زمین تنید لعاب...
 رست از آن بند و بنده فرمانی
 آمده خاطرش چو دیگ به جوش
 کرد مقصود را طلبکاری

ماه دوشینه را رساند به مهد	بست کابین چنان که باشد عهد
دُرّ ناسفته را به مرجان سُفت	مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر بینی ز مرغ تا ماهی	همه را باشد این هواخواهی
دولتی بین که یافت آب زلال	وانگهی خورد ازو که بود حلال
چشمه‌ای یافت پاک چون خورشید	چون سمن صافی و چو سیم سپید
در سپیدیست روشنایی روز	وز سپیدیست مه جهان افروز
همه رنگی تکلف اندودست	جز سپیدی که او نیالودست
در پرستش به وقت کوشیدن	سنت آمد سپید پوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت

شه در آغوش خویش جایش ساخت

پایان هفت افسانه

نظامی، داستانِ «هفت پیکر» و «هفت گنبد» و «هفت عروس» را به «قهرمانی» «بهرام گور» چنین پایان می‌دهد:

وین چنین هفته‌ها به ناز و نشاط سوی هر گنبدی کشید بساط
بر رُخس آسمان گنبدساز کرده درهای «هفت گنبد» باز
و هر کجا، در زبان پارسی از «هفت حکایت» یا «هفت افسانه» سخن به میان آمده
است، اشاره به همین «هفت پیکر» است و داستانهایی که: دختران هفتگانه سراییده‌اند،
به داستانسرایی «شهرزاد» در «هزار افسانه» (= هزار افسان، هزار داستان، هزار و
یکشب = الف لیل و لیله) همانند است. ماده‌های خام این افسانه‌ها پیش از نظامی رواج
داشته‌اند که نظامی آنها را پخته و پرورده ساخته و به زیباترین گونه و رخسار، آنها را
آراسته و جاودانه کرده است. نقشِ نظامی در پرداختِ این افسانه‌ها آن چنان آشکار
است که کسی به ماده‌های خام و نخستین آنها توجه ندارد.

نظامی نه تنها کاروانسالار داستانسرایان و شاعران پس از خویش است که
الهام‌بخش و زمینه‌ساز شاعرانِ عارف و حتی سخنسرایانِ صوفی مشرب است. و نه تنها
مخزن الاسرار و شیرین و خسرو و لیلی و مجنون، که همین هفت پیکرش، سرشار از
نکته‌های عارفانه، رندانه و صوفیانه است و جوهرِ شعر، در لابلای داستانها و افسانه‌هایش
موج می‌زند. اوج و موجِ شاعرانه‌ترین و عارفانه‌ترین و صوفیانه‌ترین شعرهای عطار و حتی
مولوی را در میان افسانه‌های همین هفت پیکر بلورینه می‌بینم. گواه را، در همین «گنبد
سپید» و افسانه دختر پادشاه اقلیم هفتم بنگرید:

شد کنیزک نشست با یاران بر دو ابرو گره چو غمخواران

رنج‌های گذشته پیش نهاد	چنگ را بر کنار خویش نهاد
نالۀ چنگ را چو پیدا کرد	عاشقان را ز ناله شیدا کرد
گفت: «از چنگ من به ناله و رود	باد بر خستگان عشق درود
عاشق آن شد که خستگی دارد	به درستی، شکستگی دارد
عشق پوشیده چند دارم، چند؟	عاشقم، عاشقم، بیانگ بلند
مستی و عاشقیم برد از دست	صبر ناید ز هیچ عاشق مست
گرچه بر جان عاشقان خواریست	توبه در عاشقی گنهکاریست
عشق، با توبه، آشنا نبود	توبه در عاشقی روا نبود
عاشق آن به که جان کند تسلیم	عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم؟
چابکان جهان و چالاکان	همه هستند بندهٔ پاکان»

بر حرام آنکه دل نهاده بود	دور از اینجا، حرامزاده بود
لیک چون عصمتی بود در راه	نتوان رفت باز پیش گناه
کس از آن میوه‌دار، بر نخورد	که یکی چشم بد درو نگرد

ای بسا رنجهای که رنج نمود	رنج پنداشتند و راحت بود
وی بسا دردهای که بر مردست	همه حاندارویی در آن دردست
یا در افسانهٔ «بُشر و ملیخا»:	
من و تو ز آنچه در نهان داریم	بهمه کس، ظنّ آنچنان داریم
بد میندیش، گفتمت پیشی	عاقبت بد کند، بداندیشی

نیک مردی نه آن بود که کسی میبرد انگبینی از مگسی
نیک مرد آن بود که در کارش رخنه نارد فریب دینارش

یا در گنبد سرخ: جوان خویشکار با معرفت:
گفت: رنج از برای خود نبرم بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا ز سرها گشایم این چنبر یا سر خویشان کنم در سر
در نتیجه:

همت خلق و رای روشن او درع پولاد گشت بر تن او
یا در «سرانجام کار بهرام»:
میل هریک به گور صحرایی او طلبکار گور تنهایی
گور جست از برای مسکن خویش آهو افکند لیک، از تن خویش

شاه را غار، پرده دار شده و او هم آغوش یار غار شده
وان و شاقان به پاسداری شاه بر در غار کرده منزلگاه
شاه جستند و غار می دیدند مُهره در مغز مار می دیدند

آنکه او را بر آسمان رختست در زمین جرم و استخوان باشد
چون تو باری ز دست بالایی زیر هر دست، خون چه بالایی
آسمان زیر دست خواهی، خیز پای بالانه، از زمین بگریز

می‌رو و هیچگونه باز مین
 انجم آسمان حمایلِ تست
 تنگی جمله را مجالِ تویی
 هریک از تو گرفته تمثالی
 آنچه آنها کند تویی آن نور
 جز یکی خط که نقطه پرورِ تست
 آفرین را تویی فرشته پاس
 نیکمردی، بین که بد نشوی
 آنچه داری حساب نیک و بد است
 چاشنی گیر آسمان زمی است
 وانکه داند که اصل جانش چیست
 از جهان پیش از آنکه درگذری
 در دو چیز است رستگاری مرد
 هر که در مهتری گذارد گام
 هیچ بسیار خوار، مایه ندید

تا نیفتی ز آسمان بزمین
 چیستند آنهمه؟ وسایلِ تست
 «تنگلوشای» صد خیالِ تویی
 توجه گیری ز هر یکی فالی؟
 و آنچه اینها خرد تویی از دور
 آن دگر حرفها ز دفترِ تست
 و آفریننده را دلیل شناس
 با ددانی، نگر که دَد نشوی
 و آنچه خواهی ولایتِ خرد است
 میزبان فرشته، آدمی است
 جان او بی جسد تواند زیست...
 جان پُر تا ز مرگ جان پُبری...
 آنکه بسیار داد و اندک خورد
 زین دو نام آوری، برآرد نام
 هیچ کمده، به پایگه نرسید...

هفت‌معلوم

نظامی، گویی با پایان هفت افسانه در هفت گنبد، سیراب نمی‌شود و به سرگذشت «بهرام و هفت عروس» و نعمان و «منذر» و «فتنه» و دیگر بازیگران «هفت پیکر»، بسنده نمی‌کند، بلکه از همه اینها به جامعه بر می‌گردد و پیوند زندگی انسان را با جامعه‌اش استوار می‌سازد و می‌فهماند که هر افسانه، داستان، طنز، لغز و هر شرح و بسط و گزارش اسطوره‌ای، باید برای کارهای اجتماعی و نقش آفرینی سازنده، در زندگی مردم و جامعه باشد. «بهرام» که قهرمان داستان «هفت پیکر» است، باید به زندگی «هفت ستم‌دیده» نیز رسیدگی کند و عامل و انگیزه تباهی و فساد را بیابد تا با ریشه‌کن کردن آن: جامعه، تندرست و شاداب و بارور بماند و انسان بخوبی بیابد و بارور گردد...

بدین رو نظامی، پس از پایان دادن به «هفت افسانه» یاد شده، جستاری اجتماعی را پیش می‌کشد یعنی: از «خبر یافتن بهرام از لشکر کشیدن خاقان چین» سخن می‌گوید. آنگاه از «رسیدن بهرام به خانه شبان» و «اندرز گرفتن بهرام از شبان» یاد می‌کند که: در این گیرودار، بهرام در می‌یابد که بسیاری از مردم، دچار ستم و بیدادگری شده‌اند و سرچشمه همه بیدادگریها و تباهیها در کشور، وزیر اوست-به نام «راست روشن»- که به بیگانه و دشمن میهن خود وابسته است.

نکته ژرف و رندانه‌یی در این داستان هست و آن اینست که: هر فساد، تیره‌روزی و شکست، از خود انسان و جامعه است. باید برای شناخت هر پیشامد، بخود و جامعه خود بازگشت و در درون خود کاوید. دشمن در درون خود انسان یا جامعه بار می‌آید. این اصطلاح عامیانه را باید بخاطر سپرد که: «کرم از خود درختست» یا بگفته ناصر خسرو: «گفتا ز که نالیم، که از ماست که بر ماست».

در این داستان بسیار گیرا و آموزنده نیز، نظامی سخن را به «بازخواست بهرام از وزیر» می‌کشانند تا وزیر را سرانجام به بند می‌کشد و فرمان می‌دهد که: هر ستمدیده‌ای با آزادی تمام و بی‌بیم و ترس، به نزد شاه بیاید و دادخواهی کند و هر کس که ستمی به او رسیده یا کسانش به ناروا ستم دیده‌اند، دادخواست خود را عرضه بدارد تا به دادخواهیشان رسیدگی شود. مردم ستمدیده و رنج کشیده، گروه گروه به پیشگاه شاه شتافتند و گرفتاریهای خود را گفتند. در نتیجه: همه بندیان و ستمدیگان، از بند و ستم رها شدند. یعنی: برای آن که شماره «هفت» تا پایان دفتر، نقش خود را داشته باشد:

شاه از آن جمله «هفت شخص» گزید
هر یکی را ز حال خود پرسید
گفت با هر یکی: «گناه تو چیست؟»
از کجایی و دودمان تو کیست؟»
شکایت کردن ستمدیده اول:

اولین شخص گفت با بهرام
«راست روشن، به زخمهای درشت
«وانچه بود از معاش و مرکب و چیز
«چون من انگیختم خروش و نفیر
«کاو هواخواه دشمنان بودست
«غوری تند را اشارت کرد
«بند بر پای من نهاد به زور
«زان برادر به جور جان برده
«کرد زندانیم، کنون سالی است
ک «ای شده دشمن تو دشمن کام»
در شکنجه برادرم را کشت»
همه بستد، حیات و حشمت نیز...»
زان جنایت مرا گرفت وزیر»
تو چنینی و او چنان بودست»
تا مرا نیز خانه غارت کرد»
کرد بر من سرای خود را گور»
وین برادر به دست و پا مرده»
روی شاهم خجسته تر فالی است»

شاه را چون زگفت آن مظلوم
هرچه دستور ازو به غارت برد
کردش آزاد و دلخوشی دادش
آنچه دستور کرد، شد معلوم
جمله با خون بها بدو بسپرد
بر سر شغل خود فرستادش

حکایت کردن ستم‌دیدهٔ دوم:

کرد شخص دوم دعای دراز
گفت: «باغیم در کیایی بود
»چون بساط بهشت سبز و فراخ
»در خزان داده نوبهار مرا
»روزی از راه آتشین داغی
»میهمان کردمش به میوه و می
»هرچه در باغ بود و در خانه
»خورد و خندید و خفت و آرامید
»چون زمانی به گرد باغ بگشت
»گفت: بر من فروش باغ تو را
»گفتم: این باغ را که جان من است
»باغ پندار کانِ تست مدام
»هرگهی کافتد به باغ شتاب
»و آنچه خیزد ز مطبخ چو منی
»گفت: ازین درگذر، بهانه میار
»جهد بسیار شد به شور و به شر -
»عاقبت چون ز کینه شد سرمست
»تا بدان جرم از خیانت خویش
»وز پی آن کسه در تظلم گاه
»کرد زندانیم به رنج و وبال

در زمین بوسِ شاه بنده نواز
کاشنایش روشنایی بود
کله بر کله، میوه‌ها، بر شاخ
وز پسر مانده یادگار مرا
سوی باغ من آمد آن باغی
میهمانی سزای خدمت وی
پیش او ریختم به شکرانه
وز شراب آنچه خواست آشامید
خواست کز عشق باغ گیرد دشت
تا دهم روشنی چراغ تو را
چون فروشم؟ که عشق‌دان من است...
من تو را باغبان نه، بلکه غلام
میوه خور، باده نوش، بر لب آب
پیش آرم به دست سیم تنی
باغ بفروش و رخت خود بردار
باغ نفروختم به زور و به زر
تهمت از دروغ بر من بست
باغ را بستد از من درویش
این تظلم نیاورم بر شاه
وین سخن را کمینه رفت دو سال



شه بدو داد باغ و کشت، آباد
 حکایت کردن ستم‌دیده سیم:
 گفت زندانی سیم با شاه
 «بنده بازارگان دریا بود
 «رفتمی گه گهی به دریا بار
 «چون شناسا شدم به دانایی
 «لؤلویی چندم اوفتاد به چنگ
 «آمدم سوی شهر حوصله پُر
 «خواستم کان علاقه بفروشم
 «چون وزیر ملک خبر بشنید
 «خواند و از من خرید با صد شرم
 «چون که وقت بها رسید فراز
 «من بها خواستم به غصّه و درد
 «روزکی چند از سیاه و سپید
 «و آخر الامر خواند پنهانم
 «عوض عقد من که برد از دست
 «او زمن گوهر آورید به چنگ
 «او دُر آورده در شکنج کلاه
 خانه و باغ داد چون بغداد
 ک «ای تو را گوی هر چه خواهی راه»
 روزیم زان سفر مهیا بود»
 سودها دیدمی در آن بسیار»
 در بد و نیک دُر دریایی»
 شب چراغ سحر به رونق و رنگ»
 چشم روشن بدان علاقه دُر»
 وز بها گه خورم گهی پوشم»
 کان من بود، عقد مرواری»
 در بها داشتم بسی آرم»
 گونه گونه بهانه کرد آغاز»
 او نیاورد جز بهانه سرد»
 عشوه بر عشوه داد و من به امید»
 کرد با خونیان به زندانم...»
 دست و پایم به عقده‌ها در بست»
 من ازو در شکنجه مانده چو سنگ»
 من صدف وار مانده در بُن چاه»

«شه ز گنج وزیر بد گوهر
 حکایت کردن ستم‌دیده چهارم:
 چارمین شخص با هزار هراس
 گفت ک «ای درخور هزار سپاس!»
 گوهرش باز داد و زر بر سر»

«مطربی عاشقم غریب و جوان
 «مهربان داشتم نو آیینی
 «هیچ رانام کرده کاین دهنست
 «در ولایت درم خریدۀ من
 «از من آموخته ترنم ساز
 «من بدو زنده دل، چو شب به چراغ -
 «روشن و راستی چو شمع از نور
 «شمع را در سرای خویش افروخت
 «چون برآشستم از جدایی او
 «بند بر من نهاد خنداخند
 «او عروس مرا گرفته به ناز
 «چار سالست کز ستم کاری
 بر بطی خوش زنم چو آب روان»
 چینی بلکه درد بر چینی...»
 نوش درخنده کاین شکر شکنست...»
 وز ولی نعمتان دیدۀ من»
 زدنش دلفریب و روح نواز...»
 اویه من شادمان چو سبزه به باغ -
 راست روشن ز بنده کردش دور»
 دل پروانه را به آتش سوخت»
 راه جستم به روشنایی او»
 یعنی: آشفته را بیاید بند»
 من به زندان به صد هزار نیاز»
 داردم بی گنه بدین خواری»

شاه حالی بدو سپرد کنیز
 به عروسیش داد شیربها
 حکایت کردن ستمدیده پنجم:
 شخص پنجم به شاه انجم گفت
 «من رئیس فلان رصدگاهم
 «شغل خود را به کشورآرایی
 «داده بود ایزدم به دولت شاه
 «از پی جان درازی شه شرق
 «دادم از مملکت فروزی خویش
 نه تهی، بلکه با فراوان چیز
 با عروسیش ز بند کرد رها
 ک «ای فلک با چهارطاق تو جفت!»
 کز مطیعان دولت شاهم»
 حلقه در گوش من به مولایی»
 نعمت و حشمتی ز مال و ز جاه»
 کردم آفاق را به شادی غرق...»
 هر کسی را به راست روزی خویش»

«تنگ دستان ز من فراخ درم
 «هر که زرخواست، زریذیر شدم
 «هیچ درمانده در نماند به بند
 «هرچه آمد ز دخل دهقانان
 «دخل و خرجی چنانک باید بود
 «چون وزیر این سخن به گوش آورد
 «کدخداییم را ز دست گشاد
 «گفت کاین مال دست رنج تو نیست
 «یا به اکسیر کوره تافته‌ای
 «قسمت من چنانک باید داد
 «هر معیشت که بنده داشت تمام
 «و آخر کار دردمندم کرد
 «پنج سالست تا در این زندان

بیوگان سیر و بیوه‌زادان هم»
 وانک افتاد دستگیر شدم»
 تا رهایی ندادمش ز گزند»
 صرف می‌شد به خرج مهمانان»
 خلق راضی زمن، خدا خشنود»
 دیگِ بیداد را به جوش آورد»
 دَست بر مال و ملک بنده نهاد»
 بخشش تو، به قدر گنج تو نیست»
 یا به خروار گنج یافته‌ای»
 بده، ارنی سرت دهم بر باد»
 همه بستد بدین بهانه خام»
 بنده خود بدم، به بندم کرد»
 دورم از خان و مان و فرزندان»

شاه فرمود تا به نعمت و ناز
 حکایت کردن ستم‌دیده ششم:

چون به شخص ششم رسید شمار
 کرد بر شه دعای پیروزی
 «من یکی کرد زاده لشکریم
 «بنده هست از سپاهیان سپاه
 «خدمت شاه می‌کنم به درست
 «از پی دشمنان شه پیوست

بر سر ملک خویشان شد باز
 در سر بخت خود شکست خمار
 ک «ای زُخْلَق تو خُلَق را روزی»
 کز نیاکان خویش گوهریم»
 پدرم نیز بوده بنده شاه»
 پدرم نیز کرده بود نخست»
 می‌دوم جان و تیغ بر کف دست»

«شاه نان پاره‌ای به منت خویش
 «بنده آن نان به عافیت می‌خورد
 «خاص کردش وزیر جافی رای
 «بنده صاحب عیال، و مال نداشت
 «چند ره پیش او شدم به نفیر
 «تا عیاری به عدل بنماید
 «بانگ برزده من که خامش باش
 «شاه را نیست باکس آزاری
 «دشمنی بر درش نیامد تنگ
 «پیشه کاهلان مگیر به دست
 «گفتم از طبع دیو رای بترس
 «تو همه شب کشیده پای نیاز
 «گر تو در ملک می‌زنی قلمی
 «تو قلم میزنی به خون سپاه
 «گرم شد کز من این خطاب شنید
 «گفت: «کز ابلهی و نادانی
 «شاه را من نشانده‌ام برگاه
 «سر شاهان، به زیر پای منست
 «گر تولا به من نکردندی
 «این بگفت و دوات بر من زد
 «پس به دژخیم خونیان دادم
 «قرپ شش سال هست، بلکه فزون
 بنده را داده بُد ز نعمت خویش»
 «بر در شاه بندگان می‌کرد»
 «با جفا هیچ کس ندارد پای»
 «به جز آن مزرعه منال نداشت»
 «کز برای خدای دستم گیر!»
 «بر عیالان من ببخشاید...»
 «رنگ خویش از خدنگ خویش تراش!»
 «تا کند وحشتی و پیکاری»
 «تا به لشگر نیاز باشد و جنگ»
 «کار گل کن که تندرستی هست»
 «عجز من بین و از خدای بترس...»
 «من به شمشیر کرده دست دراز»
 «من به شمشیر می‌زنم قدمی»
 «من زنم تیغ با مخالف شاه...»
 «بر من بی قلم دوات کشید»
 «چون کلوخم به آب ترسانی؟...»
 «نیست بی خط من سپید و سیاه»
 «همه را زندگی، برای منست»
 «کرکسان مغزشان بخوردندی»
 «اسب و ساز و سلاح من بستد
 «سوی زندان خود فرستادم
 «تا دلم پرغمت و جان پر خون

شاه بنواختش به خلعت و ساز
چون لبش را به لطف خندان کرد
حکایت کردن ستم‌دیده هفتم:

هفتمین شخص چون رسید فراز
گفت: «من کز جهان کشیدم دست
«تنگدستی فراخ دیده چو شمع
«عاقبت را جریده برخوانده
«از همه خورد و خواب، بی بهرم
«روز ناخورده کآب و نانم نیست
«در پرستشگری گرفته قرار
«هر کرا بنگرم، رضا جویم
«کس فرستاد نزد من دستور
گفت: «برتو مرا گمان بدست
گفتم: «ای سیدی گمان تو چیست؟
گفت: «می ترسم از دعای بدت
«کز سر کین و روی بدخویی
«زان دعای شبانه شبگیری
«پیشتر زان کز آتش کینت
«دست تو بندم از دعا کردن
«زیر بندم کشید و باک نداشت
«هفت سالم درین هراس افکند
«بند بر دست من، کمندزده
«او فرو بسته از دعا دستم

جاودان باد شاه بنده نواز
رسم اقطاع او دو چندان کرد

بر لب از شکر شه، کشید طراز
زاهدی رهروم خدای پرست
«خویشن سوخته برابر جمع
«دست بر شغل گیتی افشانده
«قایم‌اللیل و صایم‌الدهرم
«شب نخفته که خان و مانم نیست
«نیستم جز خدا پرستی کار
«هر که یاد آیدم، دعا گویم
«خواند و رفتم مرا نشاند ز دور
«گر عذابت کنم به جای خودست
«تا به تدبیر تو توانم زیست
«مرگ می‌خواهم از خدای خودت
«در حق من دعای بدگویی
«ترسم افتد بدین هدف تیری
«در من افتد شرار نفرینت
«دست تنها نه، دست با گردن
«غم این جان دردناک نداشت
«در دو پایم کلید و داس افکند
«من بر افلاک، دستبندزده
«من برو دست مملکت بستم

«او مرا در حصار کرده به فن من بر ایوان او حصار شکن»
 «چون خدایم به رفق شاه رهاند خوشدلی را دگر بهانه نماند»

شاه در برگرفت زاهد را شیر کافرکش مجاهد را
 گفت: «جز نکته‌ای که ترس دعاست راست روشن نگفت چیزی راست...»
 «آنک آن بد به جای خود می‌کرد خویشان را دعای بد می‌کرد»
 «تا دعای بدش به آخر کار هم سر از تن ربود و هم دستار»
 از تر و خشک هرچه داشت وزیر گفت با زاهد: «آن توست بگیر!»
 زاهد آن فرش داده را بنوشت زد یکی چرخ و چرخ‌وار بگشت
 گفت: «ازین نقدها که آزادم بهتری ده که بهترت دادم»
 رقص برداشت بی مقطع ساز آن چنان شد که کس ندیدش باز

رهروانی که آن چنان بودند از زمین سر بر آسمان سودند
 این گروه ارچه آدمی نسباند همه دیوان آدمی لقب‌اند
 تا می پخته یابی اندر جام دید باید هزار غوره خام...
 پخته آنست کز چنین خامان برکشد جیب و درکشد دامن

سرانجام کار به سیر وسیر به سوی جاودانگی (= امرداد)

در آغاز سخن، اشاره‌ای کوتاه به انسانِ دارندهٔ «فَرّ» و گرایش او به سوی جاودانگی (=امرداد)، شد و نیز اشاره‌ای به همان کوتاهی به عرفانِ ایرانی و آیینِ مهر و این که انسانِ کمال جوی و عارف، خود را در دیگران فنا می‌سازد و می‌گوید: «بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی.»

و گفتیم که: مرگ انسان، همزمان با نابودی و گریزِ «فَرّ» از اوست که انسانِ عارف و کسی که گام به سوی «مینو» می‌گذارد و جای در «شهرستان نیکویی» می‌گیرد، خدا را در همه کس و همه چیز و همه جا می‌بیند و در راه به کمال رسانیدنِ انسان، و آبادانیِ جهان و پدیداری و شادی و خوشی و خوشبختی و فراخی و شادابی جهان هستی، تلاش می‌کند و خود را در این هستیِ جاودانه یعنی در خدا، فنا می‌سازد تا جاودانه بماند. پیش از آن که به تباهی کشانیده شود، پنهان می‌شود یا پیش از مرگ می‌میرد. «نماد» این سیر و سلوک در فرهنگِ اسطوره‌ای ایران- چنان که در آغاز گفتم- «کیخسرو» است.

نظامی برای آن که بهرام را بدان پایگاه برساند، پس از پایان هفت گنبد و هفت افسانه، او را به ریشه کن کردنِ «بیداد» و پایداریِ «داد» می‌گمارد و سرانجام، ناپدیدش می‌سازد. چنین کسی باید از شادیِ مردم شاد و از غم و اندوهِ آنان، غمناک و اندوهگین گردد. بهرام با شنیدنِ دادخواهی هفت ستم‌دیده:

چون زمین از گلیم گردآلود	سایهٔ گل بر آفتاب اندود
شه درین خشت خانهٔ خاکی	خشت نمناک شد ز غمناکی
راه می‌جست بر مصالح کار	تا ز گل چون برد درشتی خار
در جفای جهان نظاره کنان	مصلحت را به عدل چاره کنان

چون ز کارِ وزیرش آمدیاد دست از اندیشه، بر شقیقه نهاد
تا سحرگه نخفت از آن خجلی دیده برهم نزد ز تنگدلی
داد فرمان که تخت بار زنند بر درِ بارگاه، دار زنند
جمع کرد از خلائق انبوهی برکشید از نظارگان کوهی
آن جفایِ پیشه را که بود وزیر پای تا سر کشیده در زنجیر
زنده بر دار کرد و باک نبرد تا چو دزدان به شرمساری مرد
گفت هرک آن چنان سرافرازد روزگارش چنین سر اندازد
از خیانتگریست بدنامی وز بدی هست بدسرانجامی
ظالمی کانچنان نماید شور عادلانش چنین کنند به گور
تا نگویی که عدل بی یارست آسمان و زمین بدین کارست
این بیتها، در سخن حافظ چنین بطورینه میشوند:

چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست خوشباهش، که ظالم نبرد راه بمنزل
بهرام با کيفر و «پادافراه» دادن به وزیر ستمگر و مردم آزار و استقرار عدل و داد:
سختی از کار مملکت برداشت بر کسی زور دست کس نگذاشت
تا نه بس دیر از چنان تدبیر آهش زر شد و پلاس حریر
لشگر و گنج شد بر او انبوه این ز دریا گذشت و آن از کوه
سعادت و سلامت و هنجار جامعه و مردم به «داد» و «عدل» وابسته است. عدل در
تمام شئون زندگی اجتماعی و جهان انسانی «کارگر» است و نظامی هیچگاه این نکته را
فراموش نمی‌کند و باور دارد که:

عدل بشیر است خرد شاد کن کارگری مملکت آباد کن
آنان که «عدل» را فراموش می‌کنند، و واژه‌های مساوات و برابری و برادری را با
دروغ و تزویر، سرپوش خواستهای شوم خود می‌سازند، به انسان و جهان انسانی،
نامهربانند که به خاطر ایده‌های خود: که (بیشتر از راه تعصب و تعبد و یا برای منافع

شخصی، به آنها دلباخته‌اند) همیشه، مردم و جهانِ مردمی را در آشوب و پریشانی می‌کشانند. باری:

نظامی در این داستان نیز، بهرام را به پایگاه بلند «دادگری» می‌رساند تا او را شایسته و سزاوارِ جاودانگی گرداند. خامهٔ سحرآفرینش، فرجام کار بهرام را چنین می‌نگارد:

لعل پیوند این علاقهٔ دُر کز گهر کرد گوش گیتی پر
گفت: چون «هفت گنبد» از می و جام آن صدا باز داد با بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش داد از این گنبد روان خبرش
که «از صنمخانه‌های گنبد خاک دور شو کز تو دور باد هلاک»

گنبد مغز شاه جوش گرفت کز فسون و فسانه، گوش گرفت
دید کاین گنبد بساطِ نور از همه گنبدی برآرد گرد
«هفت گنبد» بر آسمان بگذاشت او ره گنبدِ دیگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست تا قیامت بر او بخسبد مست
هفت موبد بخواند موبد زاد - هفت گنبد به هفت موبد داد
در زد آتش به هر یکی ناگاه معنی آن شد که: کردش آتشگاه

روزی از تخت و تاج کرد کنار رفت با ویژگان خود به شکار
در چنان صید و صید ساختنش بود بر صید خویش تاختنش
لشگر از هر سویی پراکندند هر یکی گور و آهو افکندند
میل هر یک به گور صحرایی او طلبکار گور تنهایی
گور جست از برای مسکن خویش آهو افکند لیک از تن خویش

یعنی در این گیرودار و سیر و سلوک، او تن خود را از آهو و عیب می‌پالود و به دنبال هستی جاوید می‌تاخت.

عاقبت گوری از کناره دشت	آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه	سوی مینوش می‌نماید راه
کرد برگور، مرکب انگیزی	داد یک ران تند را تیزی...
پرگرفته نوند چار پرش	وز «وشاقان» یکی دو بر اثرش
بود غاری در آن خرابستان	خوشر از چاه یخ به تابستان...
گور، در غار شد روان و دلیر	شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند سوار	«گنج کیخسروی» رساند به غار
شاه را غار، پرده دار شده	واو هم آغوش یار غار شده
وان و شاقان به پاسداری شاه	بر در غار کرده منزلگاه...
شاه جستند و غار می‌دیدند	مُهره در مغز مار می‌دیدند...
چون ندیدند شاه را در غار	بر در غار صف زدند چو مار...

آن که او را بر آسمان رخت است	در زمین بازجستش سخت است
در زمین جرم و استخوان باشد	و آسمانی بر آسمان باشد...
چون تو باری زدست بالایی	زیر هر دست، خون چه پالایی؟
آسمان زیر دست خواهی، خیز	پای بالانه، از زمین بگریز
می‌رو و هیچگونه باز مبین	تا نیفتی از آسمان به زمین
انجم آسمان حمایل تست	چیستند آن همه؟ وسایل تست
تنگی جمله را مجال تویی	«تنگلوشای» این خیال تویی
هریک از تو گرفته تمثالی	تو چه گیری زهر یکی فالی؟

و آنچه اینها خرد تویی ازدور	آنچه آنها کند تویی آن نور
آن دگر حرفها ز دفتر تست	جز یکی خط که نقطه پرور تست
و آفریننده را دلیل شناس	آفرین را تویی فرشته پاس
با ددانی، نگر که دد نشوی	نیکمردی، بین که بد نشوی
و آنچه خواهی ولایت «خرد» است...	آنچه داری حساب نیک و بد است
میزبان فرشته، آدمی است...	چاشنی گیر آسمان، زمی است
جان او بی جسد تواند زیست	وان که داند که اصل جانست چیست
کاین جهان و آن جهان دیگر هیچ	تا نپنداری ای بهانه بسیج
و آنچه در غور ماست این غار است...	طول و عرض وجود بسیار است
باز برخورد به زندگانی خویش...	از غرضهای این جهانی خویش
جان بُر تا ز مرگ جان ببری...	از جهان پیش از آن که درگذری
آن که بسیار داد و اندک خورد	در دو چیز است رستگاری مرد
زین دو نام آوری برآرد نام	هر که در مهتری گذارد گام
هیچ کمده، به پایگه نرسید...	هیچ بسیار خوار، مایه ندید

نظامی داستان هفت پیکر را چون آغازش با نام خود و به آرزوی نیکونام زیستن و نیکو سرانجامی خویش، پایان می دهد که باید برای همه انسانها آرزوی نیک سرانجامی و نیکونامی کرد:

ناورد عاقبت پشیمانی	یارب آن ده که آرد آسانی
در پناه در تو سازش جای	بر نظامی در کرم بگشای
آخرش ده نکو سرانجامی	اولش داده ای نکونامی

اشاره کوتاه به «مفستگانه» های نامور

هفت سیاره یا سیارات سبعة که در جدول پیوست آمده، در همه آیینهای کهن نقش آفرینند. سومریان و بابلیان (که ساکنان میان رودان، یعنی استان «خورو رانی» یا غربی ایران بوده اند) با توجه به دانش ستاره شناسی، هفت سیاره را مؤثر در تمام کارهای زندگی مردم می دانستند و کلدانیان (= کاهنان، دانشوران، مغان و کوهنشینان اندیشمند) که پیوند میان زمین و آسمان را جستجو و پژوهش می کردند، سیارات را از ثوابت جدا ساختند و صورتهای گوناگون فلکی را ترسیم و جا و فاصله میان آنها را مشخص می کردند. بابلیان نخست سیارات را پنج می شمردند:

۱ - عطارد.

۲ - زهره.

۳ - مریخ.

۴ - مشتری.

۵ - زحل

و پس از مدتی ماه و آفتاب را بر آنها افزودند و هفت سیاره را در نظر گرفتند و «صبیان» (صابئان) مانند کلدانیان، به هفت سیاره توجه داشتند و آنها را بدینگونه می خواندند:

۱ - شمش (آفتاب).

۲ - سرا (ماه).

۳ - نیریگ (بهرام).

۴ - نبو (تیر).

۵ - بعل (اورمزد).

۶ - لیوت (ناهید).

۷ - کیوان (کیوان).

در ادبیات پارسی، سیاره‌های هفتگانه به گونه‌های زیر به کار رفته‌اند:

هفت (آنجا که ز تو نواله پیچند هفت و شش و پنج و چار هیچند)

هفت آینه، هفت آینه، هفت آینه خودبین، هفت اختان، هفت اختر، هفت ازدها، هفت بانو، هفت بکر، هفت پدر، هفت پیکر، هفت چشم چرخ، هفت چشمه خراس، هفت خاتون، هفت دختر خضرا، هفت در، هفت دستنبو، هفت رخشان، هفت سلطان، هفت شمع، هفت شمع بی دخان، هفت طفل جان شکر، هفت عروس، هفت عروس نه عماری، هفت قواره، هفت کره، هفت گرد، هفت گیسودار، هفت گیسودار چرخ، هفت مهرباب فلک، هفت مشعله، هفت مهره، هفت مهره زرین، هفت نان، هفت نژاد فلک، هفت نوبت (نوبتی) چرخ، هفت هندوی کحلی جرس... و نیز هفت آسمان و هفت زمین که همه در کتابهای نجومی ایرانی و هندی به گونه جدولهایی رسم شده‌اند.

ایرانیان قدیم و هندیها، برای آسمان، زمین، بهشت و دوزخ، طبقاتی تصور می‌کردند یا آنکه هفت اشکوبه برای آسمان و هفت اشکوبه برای زمین قائل بودند که در ادبیات فارسی جزء صناعات ادبی درآمده‌اند -

ز سُم ستوران در آن پهن دشت زمین شد شش و آسمان گشت هشت

یعنی یک اشکوبه از زمین کنده و به اشکوبه‌های آسمان افزوده شد.

هفت اشکوبه زمین را بدین نامها فرامی‌خواندند:

هفت اصل، هفت بنیان، هفت رقعه اذکن، هفت شادروان اذکن، هفت طبق، هفت

فرش، هفت نطع، هفت هیکل...

که بسیاری از این نامها میان سیارگان و آسمانها و زمین مشترکند. و نامهای هفت

اشکوبه آسمان چنین خوانده می‌شدند:

هفت، هفت آبا، هفت آسیا، هفت اورنگ، هفت ایوان، هفت ایوان خضرا، هفت بام، هفت پدر، هفت پرده، هفت پرده ازرق، هفت پرگار، هفت بنا، هفت بنیان، هفت پوست، هفت پیکر، هفت چتر آبگون، هفت چرخ (گردان)، هفت خان (هفتخان = هفت چشمه، هفت منزل، هفت گامه...) هفت چشمه خراس، هفت خراس، هفت خروارکوس، هفت خزینه، هفت خضرا، هفت خوان (= هفت سفره)، هفت سقف، هفت طارم، هفت طبق، هفت طلای خضرا، هفت فلک، هفت قفل، هفت قلعه مینا، هفت قواره، هفت گاه، هفت کحل، هفت کره، هفت گنبد، هفت گیسودار، هفت مجمره، هفت محیط، هفت مندل، هفت منزل، هفت نیم خانه (مینا)، هفت والای خضرا، هفت هیکل...

و هر کدام از این نامها معنی و شرح و تفصیلی ویژه دارند، که خود در خور دفتری جداگانه است.

دیوان شاعران فارسی‌گوی، سرشار از این کنایه‌ها و نامها می‌باشند و هر شاعری تعبیری ویژه از آن نامها دارند و کنایات و اشارات خاص خود را از به کار بردن آن نامها در نظر گرفته‌اند.

برای نمونه، در همین کتاب «هفت پیکر» نظامی، تقریباً، همه نامهای یاد شده را به صورت مفرد و مرکب می‌بینیم و نیز از میان شاعران پارسی‌گوی، خاقانی شروانی شاید بیش از نظامی متعرض این نامها شده و دیوان او سرشار از این ترکیبها است و همه را در بالاترین حد فصاحت و نازک خیالی به کار گرفته است.

در اینجا نخست نمونه‌هایی از هفت پیکر را می‌آوریم:

هفت گنبد، هفت سیاره، هفت اختر:

«هفت گنبد» درون آن باره کرد بر طبع «هفت سیاره»

این به یک گنبدی نماید چهر آن بود «هفت گنبدی» چو سپهر

بِزوی این آسمان گنبدساز کرده درهای «هفت گنبد» باز

برکشیده برین صفت یکسر «هفت گنبد» به طبع «هفت اختر»

کاین چنین است حکم «هفت اختر» کاین جهان جوی چون برآرد سر

«هفت گنبد» بر آسمان بگذاشت او ره گنبد دگر برداشت

گفت چون «هفت گنبد» از می و جام آن صدا باز داد با بهرام

چون چنان «هفت گنبد» گهری کرد گنبدگری چنان هنری

هفت چرخ دوازده فن:

و آنکه گفتی ز «هفت چرخ» بلند غیب را سر درآورم به کمند

چون شد آن دعوی «دوازده فن» و آن همه مردی؟ ای نه مرد و نه زن

یک تن من به از «دوازده تن» یک فنی بوده در «دوازده فن»
 هفت اندام:
 خواجه را در عروق «هفت اندام» خون به جوش آمده بجستن کام
 هفت اورنگ هفت رنگ:
 «هفت رنگ» است زیر «هفت اورنگ» نیست بالاتر از سیاهی رنگ
 هفت حصار:
 وان چنانست کز گزارش کار «هفت گنبد» کند چو «هفت حصار»
 تا فلک برکشیده «هفت حصار» منجنیقی چنان نشد بر کار
 هفت عروس:
 نقش این نامه را چو زند مجوس جلوه زان داده‌ام به «هفت عروس»
 مادیانان گشن و فحل و شموس شیرمردی جوان و «هفت عروس»
 هفت پیکر هفت کشور:
 در یکی حلقه حمایل بست کرده این «هفت پیکر» از یکدست

«هفت پیکر» درو نگاشته خوب هر یکی زان، به کشوری منسوب

زان که در کارنامهٔ سمنار دید در شرح «هفت پیکر» کار

وان سراچه که «هفت پیکر» بود بلکه «ارتنگ» «هفت کشور» بود

زان سعادت که بر سرت دانند مقبل «هفت کشورت» دانند
هفت اقلیم:

من که در پیش من چه سنگ و چه سیم سرفروناورم به «هفت اقلیم»

کاین پری پیکران «هفت اقلیم» داشت در درج خود چو در یتیم
هفت لعبت:

چون ز کشور خدای «هفت اقلیم» «هفت لعبت» ستد چو در یتیم
هفت شهزاده:

«هفت شهزاده» را، ز «هفت اقلیم» در کنار آورد چو دُر یتیم
هفت خط:

آخر از «هفت خط» که یار شود نقطه‌ای بر نشان کار شود

هفت دیو:

۱ - زریر

۲ - تریز

۳ - ناگهیس

۴ - ترومد

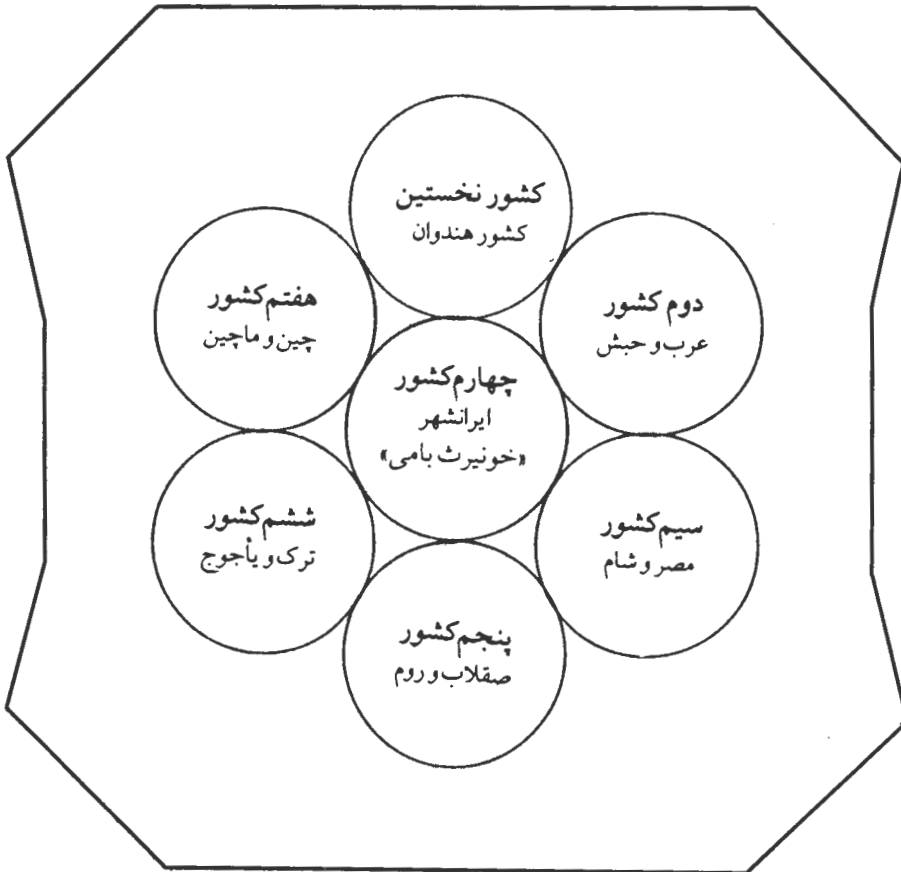
۵ - اندر

۶ - ساوول

۷ - اکومن

«بُن دَهِش»

طرح کلی ابوریحان بیرونی و دیگران از هفت کشور:



همه عالم تن است و ایران
نیست گوینده یقین تجلیل

چونکه ایران دل زمین شد
دل تن به نبود یقین شد

هفت خان:

گرگیان را به طالع فرخ
آسمان با بروج آن به درست
کمر هفت چشمه «تخت هفت پایه»:
«کمر هفت چشمه» را درست
بر سر «تخت هفت پایه» نشست
هفت گردون:

بر سرش ناگهان شیخون برد
هفت ابرار و هفت هزار:

چون که پختم به دور «هفت هزار»
نوشش از بهر جانفروزی تست
هفت جوش هفت کیمیا:

کوره‌ش آنگه‌ز «هفت جوش» نشست
هر هفت کرده، دو هفته:

چون که ماه «دو هفته» از سر ناز
یک در هفت:

چون که سمناار سوی نعمان رفت
هفت سال هفتاد سال:

«هفت سال» از جهان خراج افکند
هفت شخص:

شاه‌ازآن جمله «هفت شخص» گزید
هر یکی را ز حال خود پرسید...
که در اینجا «هفت شخص» غیر از «هفت مرد»، «هفت مردان»، «هفت تنان»...
است که در ابیات برگزیده از دیوان خاقانی خواهد آمد.
نمونه‌هایی از دیوان خاقانی شروانی:

چنان که یادآور شدم خاقانی در به کار بردن این ترکیبات از همه شاعران ایران پیشی گرفته است:
هفت اقلیم:

هر هفته ز تیغ تو عطیت
«هفت اقلیم» ست سروران را
در مدحت تو، به «هفت اقلیم»
شش ضربه دهد سخنوران را
هفت اجرام، هفت غبرا:
گردون و «هفت اجرام» او، تحت الشعاع جام او
فوق الصفه ز اکرام او، دین مجد و الاداشته
خاقان اکبر کز دمش، عشریست جان عالمش
«نه چرخ» زیر خاتمش، هر «هفت غبرا» داشته
هفت آسمان، هفت منظر، هفت خسرو، هفت کشور:
زیر سه حرف جاهش، گنجست حرف آخر
صفریست در میانش «هفت آسمان» ش محضر
یک دوسه، از سه حرفش، چار اصل و پنج شعبه
شش روز و «هفت خسرو»، «نه قصر» و هفت منظر
از چار و هفت گیتی، سلطان خلاصه آمد
مختار چار ملت، سردار «هفت کشور»
هفت کشور:

ساحت این «هفت کشور» بر نتابد لشکرش
شاید از خضرای «نه چرخ» ش، معسکر ساختند

هفت در آسمان:

دولت دوی دو «هفت در آسمان» گشاد

چون بر زدیم حلقه بسندان صبحگاه

هفت اندام زمین:

پیش از آن کز هم برفتی «هفت اندام زمین»

رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا

هفت اختر، هفت جنان، هفت نقطه، هفت بیضه زمی، هفت خیمه فیروزه...

زان «ده بنان» که «هفت جنان» را مدد دهند

«هفت اختر» ندو «نه فلک» اجرا خور سخاش

این «هفت نقطه» یک رقمند از خط کفش

کان «نه صحیفه» یک ورق از دفتر سخاش

مرغیست همتش که جهان راست سایبان

بر «هفت بیضه زمی» از یک پرسخاش

بالای «هفت خیمه فیروزه» دان ز قدر

میدانگهی که هست در آن عسکر سخاش

آن هفت سیاره به گونه هفت سپاهید از سوی اهرمن خوانده شده اند و همه

آفریدگان را آن هفت سیاره شکست می دهند و به دست مرگ و هر گونه آزار

می سپارند.

«مینوی خرد»

«هفت دریا» گرو چشم منست من تیمم به بیابان چکنم

در کف بحرِ کفت، غرقه شود «هفت بحر»

آنک جیحون گواست، شرح دهد با بحار

هفت ده، هفت خوان:

بر در این «هفت ده» قحط و فاست

راه شهرستان جان خواهم گرفت

زیر این روئین دژ زنگار خورد

هر سحرگه «هفت خوان» خواهم گرفت

هفت خان، هفت دخمه خضرا:

هر شیرخواره را نرساند به «هفت خان»

نام سفندیار که ماما برافکند

آب حیات نوشد و پس خاک مردگان

بر روی «هفت دخمه خضرا» برافکند

جَاه او در يك دو ساعت بر سه بعد و چار طبع

«پنج نوبت» می زند در «شش سوی» این «هفت خان»

هفت ایوان، هفت رقعہ:

ز یک عکسِ شمشیرش این «هفت رقعہ»

تصاویر این «هفت ایوان» نماید

هفت مردان، هفت تنان، «هفت قرا...»

پس از تحصیل دین از «هفت مردان» پس از تأویل وحی از «هفت قرا»

گر فرستی برای «هفت تنان» دوستکانی، بدست خضر سپار

رابعه زهدی که پیشش «پنج وقت» «هفت مردان» را مجارا دیده‌ام

«هفت خاتون» را درین خرگاه سبز راه این درگاه والا دیده‌ام

در کف بخت بلندش اختران «هفت دستبوی» زیبا دیده‌ام

هفت مردان، هفت حجله نور:

به «هفت مردان» برکوه جودی و لبنان

همه سفینه بی رخت و به حربی پایاب

به «هشت بهر بهشت» اندرین سه غره مغز

به «هفت حجله نور» اندرین دو حجره خواب

هفت چرخ:

«هشت خلد» و «هفت چرخ» و «شش جهت» از «پنج حس»

«چارارکان» از «سه ارواح» و «دو کون» از یک خدا

هفت پرده:

«هفت پرده» است و زانیات درو همچو دارالقمامه بیس الدار

هر «هفت کرده» پردگی رز، به خرگه آر تا «هفت پرده خرد» ما برافکند

هفت طفل جان شکر:

چرخ بازیچه گون، چو بازیچه در کف «هفت طفل جان شکر» است

هفت رنگ:

قوس و قزح به کاغذ شامی شامگاه از «هفت رنگ» بیش که طغرا برافکند

هفت گیسودار (چرخ)، هفت نژاد فلک:

در رکابش «هفت گیسودار» و «شش خاتون» ردیف

بر سرش هر هفت و شش، عقد جهان افشاندند

چون دولشکر برهم افتادند چون گیسوی حور

«هفت گیسو دار چرخ» از گرد معجر ساختند

تخت نردم ملک رازان سو که بدخواهان اوست

«هفت نژاد فلکی» خانه مششدر ساختند

هفت کواکب:

«هفت کواکب» ز «نه سپهر» به «ده نوع»

«هشت جنان» رانثار ما حاضر آورد

و نمونه های فراوان دیگر...

و سرانجام نمونه هایی از دیگر شاعران:

پیش بیمار هم نفس با مرگ گشته ریزان ز شاخ عمرش برگ

او کشیده ز «هفت اعضا» جان تو همی گوی «هفت که» به میان

سنایی

برسد ملک تو به «هفت اقلیم» که چنین است حکم «هفت اختر»

تو «هفت کشور» بگرفته و مخالف تو

ز «هفت چرخ» شده مبتلا به «هفت اندام»

همیشه تابه جهان زیر این «دوازده برج»

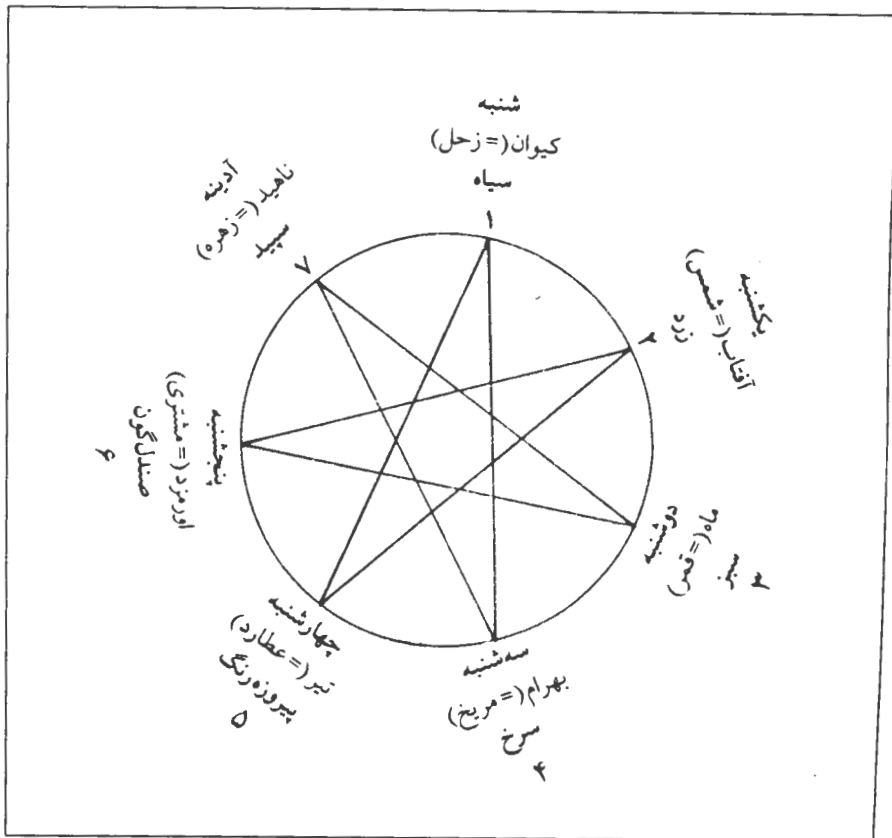
بود «جهت شش» و «اقلیم هفت» و «صبح چهار»

نه چون قدرش به بالا «هفت گردون»

نه چون جاهش به پهن «هفت کشور»

زحل والی شنبه است ای نگار	مرا این چنین روز بی می مدار
یکشنبه است و دارد نسبت به آفتاب	بر روی آفتاب به من ده شراب ناب
دوشنبه است که دارد مزاج ماه، ای ماه	چو ماه مجلس بفروز و جام باده بخواه
سه شنبه به مریخ دارد نسب	چرا باده ندهی مرا ای عجب
چهارشنبه بتا نوبت عطارد راست	نشاط باید کرد و نبید باید خواست
باشد ای روی و موی و خوی تو خوب	پنجشنبه به مشتری منسوب
آدینه مزاج زهره دارد	چون آمد، لهو و شادی آر

مسعود سعد سلمان



که کرد این گنبد سیماب ارمَد بدین دیبای زنگاری مستر؟
 چه اند، این لشکر تا زنده هموار که اند این «هشت سالاران» کشور؟
 ازرقی هروی

بگردم مرکز چرخش مدار «هفت اقلیم»
 چو گرد قطب شمالی مدار «هفت اورنگ»
 علی فرق‌دی

شیراز و آب‌رکنی و این باد خوش نسیم

عیش مکن که خال رخ «هفت‌کشور» است

حافظ

بهر «هفت‌کشور» همی بنگرید که آید ز بیژن نشانی پدید...

فردوسی

و برای نمونه به توضیح برخی از این ترکیبها نظر می‌افکنیم:

هفت آب: هفت دریا، آبهای بسیار متنوع، هرچه آب در عالم است. هفت اقیانوس، (۱) دریای شور، ۲ دریای شیرین یا نیشکر، ۳ دریای شراب، ۴ دریای روغن زرد، ۵ - دریای جفرات، ۶ دریای شیر، ۷ دریای زلال) در اسطوره‌های هندی چنین می‌پنداشته‌اند که این هفت دریای یاد شده برگرد هفت کوه عالم می‌گردند و هفت زمین را احاطه کرده‌اند. در ایران پس از اسلام نیز به هفت کوه و هفت دریا باور داشتند که نام کوهها عبارتند از: قاف، دماوند، سران‌دیب، گلستان، ورن، لژیان (قفقاز)، چین و هفت دریا را نیز بدین نامها می‌خواندند: دریای مصر، دریای طبریه، دریای تنبیه، دریای ریس، دریای ارژن، دریای زره و دریاچه‌ای در حله سروشنه... (حدود العالم) و در «برهان قاطع» آن هفت دریا با این نامها آمده است: دریای چین، دریای مغرب، دریای روم، دریای نیص، دریای طبریه، دریای گرگان، دریای خوارزم و در «نشوء اللغه» آمده است که در نزد مسلمانان (که معمولاً به نام عرب خوانده می‌شود) مهم‌ترین دریاها هفت است. از این قرار: اول بیطش، (و اکثر بیطش نوشته‌اند) و آن دریایی است که امروز «اسود» نامند. دوم اصم است و آن بحر الروم یا بحر المتوسط است و همان است که بعضی بحر «ابیض» متوسط نامند. و بحر الیض دریایی است غیر از بحر الروم. سوم قینس (اقیانوس) که آن را به مناسبت عظمتش بدین نام نامیده‌اند. چهارم ساکس، و آن مشهور به هادی یا «باسیفیک» یا «باسیفیکی» است... پنجم مغلب و آن بحر هند است... ششم «مؤتس» به تشدید نون مکسوره، و آن «اتلنتی یا اتلنتیکی»، و همان است که بعضی اطلس نامند.

هفتم «باکی» است که به باب المندب، باب البكاء و عویل منتهی است. اسماء این دریا بسیار است و آن را به اختلاف «بحرسون»، «بحر قلزم» یا «بحر احمر» دانند... در ادبیات فارسی منظور از «هفت آب» همان «هفت دریا» است که تمام آبهای جهان را دربر می‌گیرد و از آن فراوانی و بسیاری آب را می‌خواهند. در حالت غلو و اغراق به کار می‌برند و به ویژه در جستارهای عرفانی و صوفیانه بسیار به کار می‌رود. برای نمونه شیخ فریدالدین عطار در «تذکرة الاولیا» در گزارش احوال بایزید بسطامی آورده است: «نقل است که یک روز (بایزید) می‌رفت. سگی با او همراه افتاد، شیخ دامن از او فرا گرفت. سگ گفت: اگر خشکم هیچ خللی نیست و اگر ترم «هفت آب» و خاک میان من و تو صلی اندازد، اما اگر دامن به خود باززنی، اگر به «هفت دریا» غسل کنی پاک نشوی... سخن حافظ به همین تمثیلهای اشاره دارد که فرموده است:

یک دم غریق بحر خدا شو، گمان مبر

کز آب هفت بحر به يك موی تر شوی

حافظ گرت هواست که یابی طریق عشق

باید که خاک درگه اهل نظر شوی

یا

نه به «هفت آب» که رنگش به صد آتش نرود

آنچه با خرقه زاهد می‌انگوری کرد

و نظامی می‌گوید:

دامن از این خنبره دردناک پاک بشوید به «هفت آب» و خاک

شاعران در مدح ممدوحان خود بسیار به واژه «هفت آب» و «هفت دریا» اشاره

کرده‌اند که همه غلو در کثرت آب را قصد داشته‌اند.

اگر آب تیغ تو در رفتن آید درو «هفت دریا» بود «هفت فرغ»

ازرقی هروی

دهان‌بشست به «هفت آب» و خاک و توبه کند

به دست تو که نگوید چنین سخنها باز

کمال‌الدین اسمعیل

هفت اندام هفت اعضاء: هفت عضو بدن. در مشخص کردن این هفت عضو نظریه‌ها و سلیقه‌های گوناگون به کار رفته است. برخی هفت اندام را: سر، سینه، شکم، دو دست، دو پا... و برخی: سر، دو پهلوی، دو دست، دو پا و گروهی نیز منظور از هفت اندام را، تمام اعضاء بدن دانسته‌اند. ادیب الممالک فراهانی هفت اندام را چنین توجیه می‌کند: تو را باید که «هفت اندام» هنگام نماز اندر

فروسایی به خاک تیره در کیش مسلمانی

و گراز نام «هفت اندام» پرسی گویمت، اینک،

دوشت پای و دوزانو، دو پنجه دست و پیشانی

که البته منظور ادیب آن «هفت اندام» و «هفت اعضاء» به کار رفته در اصطلاحهای فلسفی و عرفانی نیست بلکه منظور نهادن هفت عضو از اعضاء بدن بر روی زمین است و حال آن که مفهوم «هفت اندام» کل اعضاء بدن است مانند «هفت آب» که کل آبهای جهان است. به معنی کل اعضاء است همان گونه که: «هفت اندام زمین» یعنی ساختمان کره زمین، تمام بخشهای زمین. برای نمونه سنایی گفته است:

چون تودادی دین به دنیا، در ره دین کی کنند

پنج حس و «هفت اعضاء» مرترا فرمانبری

به معنی کل اعضاء است همان گونه که: «هفت اندام زمین» یعنی ساختمان کره

زمین، تمام بخشهای زمین:

پیش از آن که زهم برفتی «هفت اندام زمین» رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سدی از قضا

خاقانی

و نیز «هفت اندام» به معنی و به صورت «هفت ارکان» به کار رفته است که همان مفهوم کلی را دربر دارد:

زین گونه گذشت سالیان بر هفت کاندَر تعب است «هفت ارکانم»
 ملك الشعرا بهار

«هفت اندام باطن»: مغز، دل، دوشش، دو کلیه، جگر.

عزیز نسفی در «کتاب الانسان الکامل» زیر عنوان «ملائکة عالم صغیر» بحثی دارد و توجیهی از «هفت اندام، هفت اقلیم، هفت سیاره» که بسیار جالب است. برای آگاهی خوانندگان همه این بند را نقل می‌کنم:

«بدان که نطفه چون در رحم افتاد، نمودار جوهر اول است. چون چهار طبقه شد، نمودار عناصر و طبایع است. و چون اعضا پیدا آمدند، اعضا بیرون، چون سر و دست و شکم و فرج و پای، نمودار هفت اقلیم اند، و اعضا اندرونی، چون شش و دماغ و گرده و دل و مِراره و جگر و سپرز، نمودار هفت آسمانند. و شش: آسمان اول است، نمودار فلک قمر است، از جهت آن که قمر، شش (= ریه) عالم کبیر است، و واسط است میان دو عالم. و در این فلک ملائک بسیارند، و ملکی که موکل است و بر آب و هوای معتدل، سرور این ملائکه است. و دماغ: آسمان دوم است، و نمودار فلک عطارد است، از جهت آن که عطارد، دماغ عالم کبیر است. و در این فلک، ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر تحصیل خط و تحصیل علوم و تدبیر معاش، سرور این ملائکه است نامش جبرئیل است و جبرئیل سبب علم عالمیان است. و گرده (= قلوه): آسمان سوم است و نمودار فلک زهره است، و از جهت آن که زهره، گرده عالم کبیر است. و در این فلک ملائکه بسیارند، و ملکی که موکل است بر نشاط و فرج و شهوت، سرور این ملائکه است. و دل: آسمان چهارم است، و نمودار فلک شمس است، از جهت آن که شمس، دل عالم کبیر است. و در این فلک ملائکه بسیارند، و ملکی که موکل است بر حیات، سرور این ملائکه است، و نامش اسرافیل است، و اسرافیل سبب حیات عالمیانست. و مِراره: آسمان

پنجم است و نمودار فلک مریخ است، از جهت آن که مریخ مرارهٔ عالم کبیر اسم. و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر قهر و غضب و ضرب و قتل، سرور این ملائکه است. و جگر: آسمان ششم است و نمودار فلک مشتری است، از جهت آن که مشتری جگر عالم کبیر است. و در این فلک ملائکه بسیارند، و ملکی که موکل است بر رزق، سرور این ملائکه است. و نامش میکائیل است، و میکائیل سبب رزق عالمیان است. و سپرز: آسمان هفتم است، و نمودار فلک زحل است، از جهت آن که سپرز، عالم کبیر است. و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکل است بر قبض ارواح، سرور این ملائکه است و نامش عزرائیل است. و عزرائیل سبب قبض ارواح عالمیان است. و روح حیوانی کرسی است، و نمودار فلک ثابتات است، از جهت آن که فلک ثابتات کرسی عالم کبیر است... و روح نفسانی عرش است، و نمودار فلک الافلاک است... و عقل، خلیفهٔ خداست، و اعضاء، مادام که نشو و نما ندارند، نمودار معادنند، و چون نشو و نما پیدا آمد، نمودار نباتات‌اند، و چون حس و حرکت ارادی پیدا آمد نمودار حیوان‌اند...

در این کتاب، تمام مباحث «آدم و حوا»، «خیر و شر»، «بهشت و دوزخ»... درخور توجه‌اند.

«هفت خلیفه» در مخزن‌الاسرار نظامی، منظور همین «هفت اندام» یعنی: دل، شش، جگر، سپرز، قلو،... است.

«هفت خلیفه» به یکی خانه در هشت حکایت به یک افسانه در «هفت الوان هفت رنگ»:

۱- به معنی هفت رنگ اصلی

«هفت رنگ» است زیر «هفت اورنگ» نیست بالاتراز سیاهی رنگ

نظامی

۲- به معنی خوراکی هفت گونه که از آسمان برای عیسی فرو فرستاده شد: نان،

نمک، ماهی، سرکه، عسل، روغن، تره.

۳- خوراکیهای رنگارنگ، کل رنگهای عالم...

«هفت بازی»: هفت نرد، هفت بازی نرد: فرد، زیاد، ستاره (سه تا)، خانه (خانه گیر)، طویل، هزاران (ده هزار)، منصوبه... که «فرد» و «زیاد» با دو کعبتین (= طاس) بازی می شود. «ستاره» یا «سه تا» با سه کعبتین (= طاس).
 «هفت آباء، هفت اختر»:... که نام آنها در صفحه های پیش آمده همه به معنی سیارگان هفتگانه اند که نام آنها در جدول پیوست نیز آمده است.
 «هفت اخیار»: در تصوف، مردان خدا را به هفت گروه بخش می کنند و آنان را «هفت مردان»، «هفت تنان»، «هفتان»... نیز می خوانند و نامشان چنین است:

۱- اقطاب.

۲- ابدال.

۳- اخیار.

۴- اوتاد.

۵- غوث.

۶- نقباء.

۷- نجبا.

روز	نام سیاره	رنگ منسوب به سیاره
یکشنبه	آفتاب	زرد
دوشنبه	ماه	سبز (آبی)
سه شنبه	بهرام (مریخ)	سرخ (نارنجی)
چهارشنبه	تیر (عطارد)	پیروزه رنگ ازرق گون
پنجشنبه	اورمزد (مشتری)	صندل گون (بنفش)
آدینه	ناهید (زهره)	سپید
شنبه	کیوان (زحل)	سیاه (نیلگون)

به فارسی	مهر	ماه	ناهید	بهرام	کیوان	تیر	هرمزد
به خوارزمی	اخیر	ماه	ناهیج	اریغز		چیری	ریمزد
به هندی	ادید	سوم	شرک	منکل	سنجر	بد	برهسپتر
به رومی	ایلیوس	سیلینس	افرویدیپی	اوس	قرونس	هرمس	زاوس
به سریانی	شمشا	سهر	استرابلی	زغال	کاون	نقو	بیل
به عبرانی	حمّا	لفافه	نوغه	مادیم	شیشی	کیخوحمو	صیدق
به عربی	الشمس	القمر	الزهرة	المریخ	الزحل	عطارد	المشتري

برآمد سخن

نظامی، سخنسرای توانای سدهٔ ششم هجری، بر پایهٔ «شمارهٔ هفت» و با بهره‌گیری از داستانها، تاریخها و نوشته‌های کهن، «هفت پیکر» را سرود. از دیدگاه نازک خیالی و ظریف کاری و هنر شاعری و توصیف حالتها و بزمها... «هفت پیکر» یکی از دل‌انگیزترین سروده‌های غنایی زبان فارسی (و شاید جهان) است. تا کسی با سنتها و رسمها و دانش روزگاران کهن و به‌ویژه با «آیین مهر» و حتی «تصوف» ایرانی، آگاه نباشد و رازِ بخشبندی جهان و کشورها را به «هفت اقلیم» و تصور آسمان به «هفت اشکوبه» و سیاره‌های کارگر بر جهان انسانی و رخنه و تأثیر گردش و حالت آنها را بر زندگی و هستی مردم و نقش بنیادی «هفت سیاره» را به نام: مهر، ماه، ناهید، بهرام، کیوان، تیر، هرمزد (که در جدول پیوست در زبانهای گوناگون نام برده شده‌اند) نداند، به اهمیت کار نظامی پی نمی‌برد.

شاید سبب آشنا نبودن یا کمی آشنایی مردم و حتی دانش آموختگان، با نظامی، همین نازک کاریها و تعبیرهای باریک و ظریف فلسفی، دینی، نجومی و عرفانی بوده است. نظامی گویا ناچار شده است که خود، خود را بیشتر بشناساند و در «شرفنامه» بگوید:

ز چندین سخنگو سخن یاددار	سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت به من	قیامت کند تا قیامت به من

سخنهای بزمی درین نیم درج بسی کردم از بکر اندیشه خرج
 گران دُر که یک یک درو بستم به هر مطلقى باز پیوسته‌ام
 به يك جای در رشته آرند باز پُر از دُر شود رشته عقد ساز
 جداگانه فهرست هر پیکری ز قانون حکمت بود دفتری
 همان ساقیان و گزارشگران که برهم نشاندم کران تا کران
 نشینند هریک ز روی قیاس چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
 که داند چنین نقش انگیختن؟ بدین دلبری رنگی آمیختن...؟

«ژان ریبکا» خاورشناس و نویسنده «چک» که خود گزارشگر کوتاه شده‌ای از «هفت پیکر» نظامی به زبان فرانسه است در دیباچه ترجمه خود می‌نویسد: «برخی از مردم، نظامی را تنها به نام شناخته‌اند، اما به پایگاه والای او پی نبرده‌اند. این که مردم روزگار ما چنان که باید و شاید، نظامی را نتوانسته‌اند بشناسند، نشان کم‌ارجی او نمی‌شود بلکه دلیل بر ناسزاواری و ناشایستگی مردم روزگار ماست که نظامی را درخور پایگاهش نتوانسته‌اند بشناسند.»

شاید یکی از دشواریهای کار خانم «پیروزگر» نیز این بوده است که بیشتر کارش بر بنیاد ترجمه‌های فرنگی «هفت پیکر» نهاده شده است و می‌دانیم که انگیزه دیر آشنا شدن خاورشناسان و گزارشگران اروپایی با نظامی و آثار او، همین دشواری و ظریف کاریهای نظامی و تعبیرها و استعاره‌ها و کنایه‌های: فلسفی، دینی، عرفانی و ستاره‌شناختی... او بوده است. ترجمه و گزارش شاهنامه فردوسی و آثار سعدی بسیار آسانتر از آثار نظامی است و در این پیچیدگی و دشواری، نظامی از خاقانی هم جلوتر است.

خانم پیروزگر که بر پایه «هفت پیکر» نظامی (و از راه ترجمه‌های فرنگی این اثر) پایان نامه «دانشوری» خود را در زمینه هنر نقاشی نوین، نگاریده است و هفت گنبد بر بنیاد بهرام‌نامه یا «هفت پیکر» پدید آورده است، به ناچار و حتماً زمانی بسیار و باری

گران و رنجی فراوان بر خود هموار کرده است.

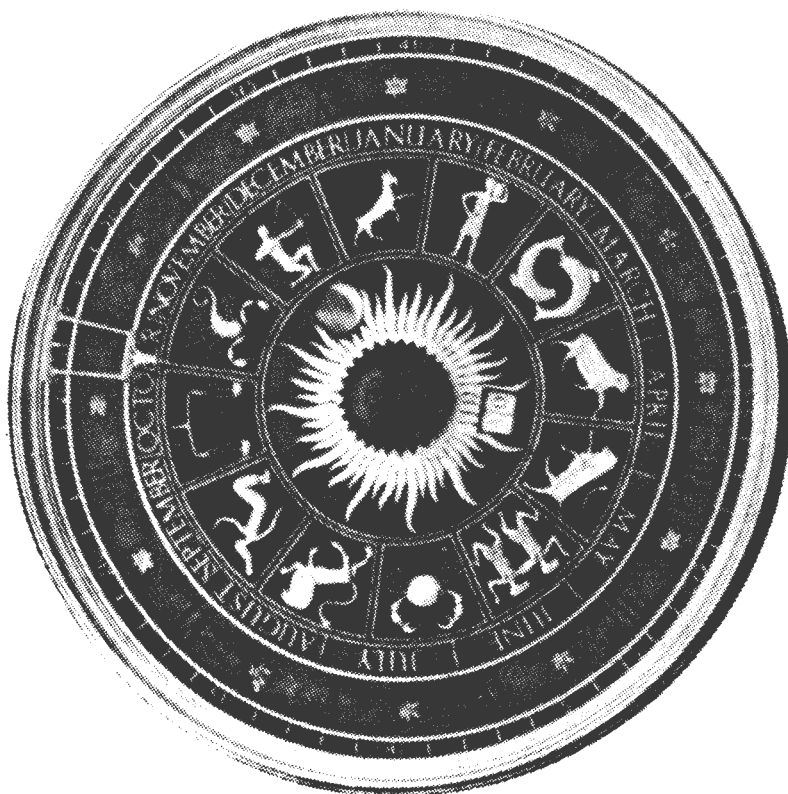
در این داستان «مهندس شیده» هفت گنبد را برای بهرام گور ساخت و نظامی آن بنای ویران شده را، آن سان بازسازی کرد که تا جاودان پایدار و پاینده و زیبا و استوار مانده و خواهد ماند. اکنون کلک و خامه خانم پیروزگر نیز سرود جاودانه نظامی را، با گونه دیگری از هنر پرداخته است، که نگاره‌های او با سروده نظامی هم نشست می‌گردند. من در چند و چون هنر نگارش (= نقاشی) و ارزیابی آن از دیدگاه هنر نگارندگی و نقاشی، بیگانه‌ام و هرچه بگویم ناسنجیده و گزافه خواهد بود که صاحب نظران این فن باید داوری کنند.

آنچه که چشم پوشی از آن و ناگفتنش ناسپاسی و نامردمی است اینست که:
کار خانم پیروزگر و پیگیری و پافشاری او و دیگر دوستان مرا از درنگ و ایستایی چند ساله، باز داشتند و بار دیگر دستم را با خامه و نامه آشتی دادند و بر آن داشتند تا بر سر کار نظامی شوم و برای هم‌نشستی این «نگاره‌ها» با هفت پیکر نظامی دیباچه‌یی بنویسم و گزارش‌گونه‌یی از «هفت پیکر»، در قلمرو این «هفت نگاره» پدید آورم. دست و دل و چشم یاغی و بند گسسته را رام کردن و به راه آوردن کار آسانی نبود. اما مهر این عزیزان و خواهش آنان همتم را افزودند و این گزارش پدید آمد.

تا چه قبول افتد و چه در نظر آید

دهم اسفند ماه ۱۳۶۵ خورشیدی

ع. محمودی بختیاری



در برابر ۱۲ ماه ایستای فارسی: (فروردین، اردیبهشت، خرداد، تیر، امرداد، شهریور، مهر، آبان، آذر، دی، بهمن، اسفند)، ۱۲ برج گردان هست: (بره، گاو، دوپیکر، خرچنگ، شیر، خوشه، ترازو، کژدم، بزغاله، دلو، ماهی)، که در میان همه ملت‌ها رواج دارد و با نام‌های گوناگون خوانده می‌شوند. شکل بالا بر پایه پیوند با منطقه البروج است که نخست ساعت‌ها، سپس ماه‌ها و سرانجام پیکره‌های منطقه البروج است که نخست ساعت‌ها، سپس ماه‌ها و سرانجام پیکره‌های منطقه البروج را می‌نمایاند. در این شکل منزل‌های ماه نیز در هاله خورشید مشخص شده است.



این سالنمای آلمانی مربوط به سده پانزدهم میلادی است که ارتباط و پیوند میان هفت روز هفته و سیاره‌های هفتگانه را نشان می‌دهد.

واژه‌نامه

آب دندان، آب دندان دادن:

تشنه در آب او نظر می‌کرد آب دندان از جگر می‌کرد
در «فرهنگ معین» به پیروی از «برهان قاطع»، آب دندان: شفافیت، صفا، درخشندگی، معنی شده است (صفا، شفافیت، و درخشیدن دندان) اما در متن «هفت پیکر» به ویژه همین بیت بالا معنی دیگری می‌دهد و برای نمونه در این بیت از «شیرین خسرو» نظامی:

به مروارید دندانهای چون نور صدف را «آب دندان» داده از دور
که در این بیتها، بیشتر معنی: رشک، حسد، رنج، زهر، خون دل... را می‌دهد و باید به معنی: زهر و خون جگر و رنج باشد. (آب دندان از جگر می‌کرد، یعنی: خون دل می‌خورد، افسوس می‌خورد...)

آوند: Âvand

الف:

۱- ظرف، جام، کوزه (آب، شراب).

۲- لوله‌های باریکی در بدن گیاهان که در آنها مایعات غذایی برای تغذیه یاخته‌ها روان هستند.

۳- وعا: (عربی) به معنی رگ. فرهنگستان «آوند» را به جای آن برگزید و گزینشی بجا و خوب و درست است.

ب:

به معنی حجت، دلیل و برهان است.

چنین گفت با پهلوان زال زر گر «آوند» خواهی به تیغم نگر

فردوسی

دراصل به معنی: دارای آب و آبدار، منسوب به آب است، به معنی: آویزان و آونگ هم هست. اما در اینجا منظور همان ظرف است.

اجری تراش: (به تصحیح وحید دستگردی) Ejri

ما که «اجری تراش» آن گرهمی پند واگیر داهیان دهیم

اجری خور، اجری خوار... به معنی: راتبه خوار، موظف، مزدور، مزدبگیر.

کان «ده بنان» که «هفت جنان» رامد ددهند

«هفت اخترند» و «نه فلک» «اجری خور» سخاش

خاقانی

ولی بیت ممکن است چنین باشد:

ما که آجر تراش آن گرهمی بند واگیر دامیان دهیم

یعنی:

ما که گره گشای آن گره هستیم بند واگرد امیان (بندیان) دهیم

کم بکن اجرا که زیارت خورند خاص کن اقطاع، که غارتگرند

اجری Ejri (مُمال اجراء): مستمری، مقرری، جیره، وظیفه، راتبه، ادرا، (اجری خوار = راتبه خوار، مزدور اجری خوار...)

ادمان: Edman

رفتن تیر شاه بر سُم گور هست از «ادمان» نه از زیادت زور

یا

اندک اندک به روزهای دراز کرده‌یی بر طریق «ادمان» ساز

یعنی: پیوسته و دائم کاری کردن، و استمرار در انجام کاری برای مهارت بدست آوردن تجربه، ادامه دادن در کار، ممارست و تکرار، دائم و پیوسته کاری را کردن (ادمانِ خمر = پیوسته شراب نوشیدن، مداومت در میخوارگی = دائم الخمر).

انقاس: Anqas (سمور، دواج، برطاس)

شب چو زیر سمور «انقاسی» کرد پنهان دواج بر طاسی
انقاس، جمع نقس است به معنی: مرکب سیاه، مداد که با آن چیز نویسند. انقاسی، منسوب به انقاس یعنی سیاه‌رنگ، تیره، دوده مانند...

سمور: جانوری است گوشتخوار با رنگی خاکستری که لکه‌های سفید زیر گلو دارد از پوست آن کلاه و یقه پالتو و بالاپوش درست می‌کنند. شاعران برای نشان دادن رنگ هوا در زمانهای گوناگون با ایهام و اشاره و به گونه «نمادین» از نام این جانوران استفاده می‌کنند مانند قاقم، قندز، سمور، سنجاب...

دواج: لحاف، تشک، روی‌انداز...

برطاس: دوده، مداد و مرکب سیاه که با آن مطلب می‌نویسند. (برطاس نام ناحیه‌ای از خزران نیز هست. معجم‌البلدان) برطاسی: منسوب به برطاس است و هم به معنی سیاه، دوده‌گون و تیره است.

معنی شعر: چون شب این لحاف سیاه را در زیر «سمور انقاسی» پنهان کرد... معنی کلی با خواندن بیت‌های بعد روشن می‌شود.

انیرانی: Anirāni - Anirān

انیران: از پیشوند نفی + ایران، به معنی غیر ایرانی، بیگانه (نسبت به ایران). ایرانی و غیر ایرانی. (خودی و بیگانه، نسبت به ایران). غیر آریایی.

بارنامه: (e) Bâr - Nâma

پروانه و جواز ورود و دخول به درگاه، اجازه‌نامه وارد شدن، پروانه، اجازه‌نامه، دستور. برگه‌یی که نام کالایی در آن نوشته شده باشد و از شهری به شهری دیگر برند... و نیز به معنی: بزرگی، حشمت، ابزار تجمل...

باغی: Baqi

روزی از راه آتشین داغی سوی باغ من آمد آن «باغی»
 باغی: سرکشی، نافرمانی، زورگویی (من سل سیف البغی قتل به = هر که تیغ ستم
 کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون). (در کتاب «کلیله و دمنه» آمده است).
 باغی: اسم فاعل است به معنی گردنکش، سرکش، خودسر،... ستمگر، متجاوز، زورگو.

بدایت، نهایت: Bedâyat

در بدایت «بدایت» همه چیز در نهایت «نهایت» همه چیز
 ۱ - آغاز، ابتدا، طلوعه.
 ۲ - پایان، انتها، نهایت، انجام.
 (مانند: «ازل») و «ابد» که هر دو فارسی هستند و گونه تازی به خود گرفته‌اند. ازل =
 اسر = بی سر، بی آغاز، بی ابتدا و «ابد» = ابد = بی پا، بی انجام، بی انتها، بی پایان...).

برید: Barid

در اشارت چنان نمود «برید» که هلالی برآورد از شب عید
 نامه‌رسان، نامه‌بر، چاپار، خبررسان، پیغامبر، پیک، اسگدار. برید خوش = پیک
 خوش خبر، مزده‌آور.

بود: Bûd

ای جهان دیده بود خویش از تو هیچ «بودی» نبوده پیش از تو
بودش، هستی، وجود، موجود.

پَرّانه: Parrâna

واژه‌ای است که از روی قیاس ساخته شده برای پدیده‌هایی چون: هلیکوپتر، و
هواپیماهای کوچک پره‌دار... جسمی و چیزی که با یاری و نیروی پروانه‌های آهنین یا
فلزی... پرواز می‌کند. به نظر می‌رسد واژه مناسبی برای هلیکوپتر باشد. اگر نویسندگان
دوست داشته باشند می‌توانند آن را به کار برند.

پرده بستن:

«پرده ببرند» و چابکی بنمای روی بکران پردگی بگشای
در این بیت به معنی: آماده شدن و مقدمات کار را فراهم کردن است.
در اصل پرده بستن به معنی کوک کردن ساز، در پرده و نوای ویژه. اگر اشاره به
موسیقی دان می‌بود معنی شعر چنین می‌شد: ساز را کوک کن و مهارت و چربدستی خود را
آشکار ساز و هنرهای والا و ویژه خود را نشان بده. (اما معنی بیت: همانگونه که عروسان
پرده‌نشین و دوشیزگان با کره پرده‌نشین را می‌شود از پرده بیرون آورد، تو نیز گوهرهای
تازه و بی‌نظیر و دست نخورده خود را نمایان ساز.) دومین اشاره در این بیت به خود
نظامی است معنی بیت چنین می‌شود:

آماده شو و چیره‌دستی خود را نمایان ساز و گوهرهای نابسوده طبع خود را آشکار
کن. «بکران پردگی» = گوهرهای ناسفته. اندیشه‌های ناب و تازه طبع شاعر...
پرده بر بسته: آهنگ و ساز را بر نوای خاص آماده کرده و کوک کرده.

سرو ساقی و ماه رود نواز «پرده بر بسته» در ره شهنواز...
فرخی سیستانی

پرستار، پرستاری:

به «پرستاری» ش میان در بست خوش بود ماه آفتاب پرست



شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله را «پرستاری»

کُندَت دلبِری و دلداری هم عروسی و هم «پرستاری»

ای بسا بوالفضول کز یاران
آورد کبر در «پرستاران»

پرستار: مواظب، نگهبان، خدمتگذار. پیرامون چیزی برای نگهداشتن آن گشتن، پرستاری: مواظب و مراقب کسی بودن، مواظب و نگهبان بیمار بودن. میهن پرستی = نگهبانی و پاسداری میهن، آتش پرستی = پاسداری و نگهبانی و مواظبت از آتش... به طور مطلق به معنی خدمتگذار هم به کار رفته است.

پَرّه بسته:

از سواران «پَرّه بسته» به دشت رمه گور سوی شاه گذشت
حلقه زده، گرداگرد میدان یا جایی یا چیزی را گرفته، چنبر زده، دایره بسته.

پنج نوبت چاربالش:

گفت از اول که «پنج نوبت» شاه باد بالای «چار بالش» ماه
پنج بار یا پنج نوبت نقاره بر در سلطان می زدند. (این رسم پنج نوبت نقاره یا کوس زدن از زمان سلطان سنجر رواج یافت. پیش از آن سه نوبت بود. بعد از آن هفت نوبت...) پنج بار نقاره در شبانروز بر درگاه سلطان می زدند. به طور کلی اصطلاح «پنج نوبت زدن» معنی اظهار قدرت و سلطنت و جاه و مقام کردن است. نشان دادن قدرت و سلطنت است...

بر وی از پنج راز پنهانی «پنج نوبت» زدم به سلطانی
و «هفت نوبت» اوج قدرت است. مانند ۲۱ تیر توپ که در روزگار کنونی برای
اظهار احترام و نشان دادن قدرت، در پیشباز میهمان ویژه، شلیک می‌کنند.
گر «هفت نوبت» به در قصر می‌زنند نوبت به دیگر بگذاری و بگذری

سعدی

چاربالش: پایگاه، جایگاه، مسند، تخت (اصطلاح چاربالش یا چهار بالشت‌مچنین
بوده که: دو بالش زیر پا و دو بالش پشت سر شاه می‌گذاشتند. یا دو بالش در دو طرف و دو
بالش در پشت سر). به طور کلی چاربالش کنایه از مسند و تخت و جایگاه است...

تسدیس: Tasdis

ششدری، ایوان شش‌گوش، کوشک ششدر، بالا خانه شش پهلوی، (در ساختمانهای
بعدی «هشتی» معروف شد و رواج یافت) به معنی «مهابتی»... جایگاه زهره (ناهید) در
فلک (شش‌گوش ساختن چیزی، شش بخش کردن، شش تایی...)

تفسیدن:

تا به «تفسید» از آفتاب سرش نه ز خود بود و نز جهان خبرش
گرم شدن، داغ شدن از آفتاب یا آتش (تسیدن، تفسیدن، تفسیده، تفسید، بتفس...)
تفسیده به معنی پژمرده و سوخته...

تنبل: Tonbol یا Tanbol

آن پریزاده را به «تنبل» و رنگ آوریدند با نوازش چنگ
به هر دو صورت به معنی: سحر، افسون، مکر، جادویی، فریب

تنگلوشا: Tangaluša

تنگی جمله را مجال تویی «تنگلوشای» صد خیال تویی
قطبی از پیکر جنوب و شمال «تنگلوشا» ی صد هزار خیال
به معنی منجم یا کتاب نجوم و ستاره‌شناسی. کره جغرافیا، جام جهان‌نما، کتاب

صور، دفتر نگاره‌ها... کتابی که تمام صورتهای فلکی را دربر دارد. یا ستاره‌شناسی که تمام صورتهای فلکی را می‌داند...

تئوکروس *Teucros* دانشمند روم‌شناس بابلی (سده اول میلادی) کتابی در ستاره‌شناسی به زبان لاتین یا یونانی نوشت که در کتاب (ویژیدیک *Vezidak*=گزیده) به خط و زبان پهلوی، مطالبی از آن نقل شده است...

کتاب «تئوکروس» به عربی ترجمه (یا اقتباس...) شده به نام کتاب «الوجوه و الحدود» از قرار معلوم نام کتاب و نام نویسنده کتاب، ترکیب، ادغام و تخلیط شده و به صورت «تنگلوشا» درآمده است. مانند: «ارژنگ یا ارتنگ» که به ناروا به «مانی» نسبت داده شده و «مانی» برخوان (= مصوت) را «مانی نقاش» (= مصور) خوانده‌اند. بحث درازی دارد... به طور کلی نامی که به خط «عام دبیره» به صورتهای تنکروس، تنگلوش، تنگلوش... در ادبیات فارسی دوره اسلامی، رواج یافته است. خاقانی در «چکامه ترسائیه» خود آورده است:

به نام قیصران سازم تصانیف به از ارتنگ چین و «تنگلوشا»
 که نه «ارتنگ» متعلق به چین است و نه «تنگلوشا» واژه مشخص برای کتاب یا دفتری است. می‌گویند این کتاب نوشته «تئوکروس» بابلی، در زمان انوشیروان به پهلوی ترجمه شده و از پهلوی به آرامی برگردانیده شده است و متن آرامی به عربی در آمده است... هیچ دلیل قاطعی برای این همه نیست زیرا اولاً «تئوکروس» بابلی یونان‌شناس بعداً به کلی یونانی شده است. دوم: صورتهای گوناگون این نام در زبان پهلوی نشان می‌دهد که این نام مانند بسیاری از نامهای دیگر ایرانی (سیروس، کامبوزس،...) صورت یونانی خاصی پیدا کرده‌اند و حتی در دوره‌های اسلامی - اوسن، رازس و... درآمده‌اند. سوم: معلوم نیست چرا صورت پهلوی این نام درست تلفظ نشده که از همان آغاز صورت و شکل یونانی برای او در نظر گرفته‌اند همان گونه که «پیتاگور» ایرانی-هندی را شکل یونانی داده‌اند و سپس به گونه فیثاغورس به عربی برگردانده‌اند؟ چهارم این که: در

بیشتر کتابهای کهن، آشکارا «توکروس» را بابلی دانسته‌اند. و بابل قرن‌ها پایتخت ایران بوده و هر زمان که پایتخت نبوده مرکز بزرگترین استان غربی ایران، یعنی «میانرودان» بوده است، و کتاب او نیز که پیرامون شناخت آسمان و سیارگان است، مربوط به همین سرزمین می‌شود. این آمیزش و اختلاط و گاه خلاف‌گوییها، انگیزه‌های سیاسی، اجتماعی داشته و دامنه آن گسترده است. چنان‌که همه فیلسوفان ایرانی پس از اسلام به ناچار آثار خود را به افلاطون و ارسطو پیوند داده‌اند. برای نمونه، کتاب ابونصر فارابی (جمع بین آراء حکمین) یعنی جمع بین آراء افلاطون و ارسطو نام دارد ولی این اندیشمند به انگیزه‌های سیاسی و اجتماعی این کار را کرده است و گرنه این کتاب هیچ ربطی به نظریات افلاطون و ارسطو ندارد. افزون بر این که افلاطون اصولاً از اندیشه‌های ایرانی سیراب شده است و بیشتر یک فیلسوف ایرانی است تا غربی...

به هر صورت: «تنگلوشا» به معنی کتاب صور و وجوه است یا کتابی است که صورتهای فلکی و نقشه‌های جهان و نگاره‌های کیهانی در آن نگاشته شده بود. ابومعشر بلخی نیز کتابی به نام «صور» و «صور و وجوه» دارد و بیشتر دانشمندان ستاره‌شناس و کیهان‌شناس ایرانی در این زمینه کتاب یا رساله‌ای داشته‌اند...

تنیزه: (Tan-iza) Taniza (e)

شاه بهرام از این قرار نگشت سوی شیر آمد از «تنیزه»ی دشت
دامن، دامنه (کوه، دشت، تپه...) پیرامن، طرف، سو، جانب (از تنیزه دشت = از جانب دشت، از دامنه دشت...).

توز: Tuz

پوست نازک و محکم خدنگ که به کمان و زین اسب می‌پیچیدند (فرهنگ معین)
گر خراشیده شد سپیدی توز مقله در پيله مانده بود هنوز
سپیدی چشم به «توز» تشبیه شده. توز، پوست درختی سخت و محکم است بنام خدنگ که برای پیچیدن بگرد کمان و زین اسب از آن استفاده میکنند. ابن ندیم در باره

انواع کاغذ می‌نویسد: برای آنکه نوشته جاویدان بماند در روی توز، می‌نوشتند و توز همانست که کمان‌ها را بدان پوشند. پوست درخت خدنگ است که افزون بر استفاده آن در زین اسب و کمان، برای نوشتن بجای کاغذ، بکار گرفته میشد. از الیاف آن پارچه‌یی می‌یافتند که به پارچه «توزی» معروف بود، مانند کتان.

کمال‌الدین اسمعیل گوید:

از ماه چهره‌ام قصب‌السبق برده بود و اکنون چو تار توزی گشتست پیکرم
ابوالفرج گوید:

همیشه تا به تموز و به دی بکار شود لباس توزی و کتان و قاقم و سنجاب

جامه نو کردن:

کاین فسون را که چینی آموزست «جامه نو کن» که فصل نوروز است
رخت نو پوشیدن، تر و تازه شدن... سنت ایرانی است که هنگام نوروز، جامه و رخت نو می‌پوشند و با تازگی و شادابی به پیشباز سال نو می‌روند. شکل تازه به خود گرفتن، به گونه نو و تازه درآمدن یا درآوردن (همان گونه که بابل به سحر و شراب معروف است، چین به نقاشی و نگارگری شهرت دارد. هر چیز فوق‌العاده و شگفت‌انگیز و هر تراوش ذهنی عالی و کم‌نظیر و هر اثر تازه و بدیع را به نقش چین و سحر بابلی تشبیه می‌کنند.) در پاسخ فرستاده شاه، نظامی با خود می‌گوید این اثر را: (= این فسون و افسانه را، این موضوع بدیع را...) که گویی آموخته چینیان است یا به نقش چینی می‌ماند، با طبع خداداد خود شکل تازه‌ای بیخش و جامه و رختی نو بر تن آن بیار که فصل نوروز در پیش است و جهان به کام است که شاه از تو چنین چیزی را خواسته است...

جَزْع: Jaz

قصه چشم‌کندنش گفتند که به الماس «جزع» را سفتند
جَزْع: سنگی است سیاه و سفید با خالهای سفید و زرد و سرخ و سیاه. به آن مهره یمانی و مهره سلیمانی هم می‌گویند. چشم را به این سنگ تشبیه کرده که آن را به دشنه سوراخ

کرده است. «بشر» چشم او را به دشته کور کرد. همان گونه که مهره سلیمانی را با الماس سوراخ کنند.

درختنی روی تو، حجله زنگی عروس دریمنی «جزع» تو، حجره هندی صنم خاقانی

چوشیدن:

گه دروغی به راستی پوشند گاه زهری در انگبین «چوشند» حاصل شدن جوش بواسطه گرما، غلیان کردن، حرارت یافتن... چوشدن و چوشیدن... به معنی مکیدن و چشیدن باشد. (برهان). سربر آوردن، درهم شدن...

Herz gah: حرزگاه:

جای در «حرزگاه» جان دارد بر زمین حکم آسمان دارد
 Herz به تنهایی به معنی: پناهگاه، جای استوار و محکم و به معنی دعایی که بر کاغذ نویسند و بر بازو بندند یا با خود دارند تا دارنده را از بلا نگهدارد... بازوبند، چشم آویز، تعویذ، و نیز به معنی - بهره، حظ، نصیب است.
 حرزگاه نیز به معنی پناهگاه و جای امن، میان، وسط... جان پناه، امن گاه.
 معنی بیت: جا در میان جان دارد و در روی زمین به منزله آسمان است.

Xani: خانی:

«خانی» به معنی چشمه است. (نگاه کنید به مقاله نگارنده در مجله «هنر و مردم» -
 مرداد ماه ۱۳۴۹ و در «شکرستان» از نویسنده، به نام خانی، خانیچه، خانسار)
 در مقاله یاد شده، مفصل شرح داده شده است که حتماً باید «خانسار» چنین نوشته شود نه به صورت «خوانسار» زیرا «خانسار» شهری است نزدیک گلپایگان که دارای چشمه های فراوان است و درست به معنی چشمه سار (= خانسار) است. «هفت خان» نیز به معنی هفت چشمه یا هفت منزل است نه هفت سفره و خوان. (خانی آباد، گاوخونی، کن، کان... خان، خانی...)

در آثار شاعران بسیار به کار رفته است در همین هفت پیکر آمده است:

- ۱- «خانی» سرد بود دور از راه بود از آن «خانی» آب آن بُنگاه
 - ۲- پس نشان داد کان درخت کجاست گفت از آن آبخور که «خانی» ماست
 - ۳- ساقی نوش لب به تشنه خویش شربتی داد از آب کوثر بیش
 - اولش گرچه آب «خانی» داد آخرش آب زندگانی داد
 - ۴- کوزه پر کرد از آب آن «خانی» تا برد سوی خانه پنهانی
- و در «شیرین خسرو» گفته است:

۱- ز شرم آب آن رخشنده «خانی»

به ظلمت رفته آب زندگانی

۲- دهان ز هرم ارچه خشک «خانی» است

لسان رطبیم آب زندگانی است

۳- تو آن رودی که پایانت ندانم

چو دریا راز پنهانت ندانم

من آن «خانیچه‌ام» کابم عیانست

هر آنچم در دل آید بر زیان است

ختلی: Xatli در اصل Xottalii

منسوب به ختلان، اسبی که در ناحیه ختلان پرورش داده می‌شود. اسب ختلی معروف است. مطلق به معنی اسب خوب و نجیب و نژاده. راهوار، اسب گرانبها (ختلان Xottalan یکی از ولایت‌های بدخشان است در «ورارود» یا ماوراءالنهر نزدیک سمرقند. که در آنجا اسبهای نیکو و راهوار پرورش می‌دهند).

خریطه: Xarita (e)

کثرمزی را «خریطه» بگشایم خنده‌ای در نشاطم افزایش
مشکی از آب کرد پنهان پر در «خریطه» نگاه داشت چو در
به معنی کیسه چرمین یا پوستین است، صندوقی که از پوست درست کنند. به طور کلی به معنی: کیسه، انبان... است.

خصل: Xasl

هفده سلطان درآمدند ز راه هفده «خصل» تمام برده زماه

به معنی داو نرد است که آن را «نَدَب» نیز می‌گویند و داو هفدهم، آخرین داو است که از آن به دست خون تعبیر کنند.

شادمانه گهی به دختر گُرد به سه نرد از جهان «نَدَب» می‌برد
نَدَب و خصل: داو، شرط، گروندی در قمار و آنچه بر سر آن قمار کند.

خواب خرگوش:

«خواب خرگوش» من نهفته بود خصم را بیند ارچه خفته بود
خواب خرگوش، خواب خرگوشی... فراموشی، غفلت، تغافل، بی‌خبر ماندن،
بی‌خیالی...

خورنق: Xavarnaq

۱- ز آسمان برگذشت رونق او خور به رونق شد از «خورنق» او
۲- چون «خورنق» به فرّ بهرامی روضه‌یی شد بدان دلارامی
۳- بر سریر «خورنق» از هر باب بیتهایی روانه گشت چو آب
۴- طرح کرده رخس «خورنق» را فرش افکنده چرخ ازرق را
۵- در «خورنق» به نغز کاریها داده با اوستاد یاریها...
خورنق: Xavarnag خورنگاه، خورنگه (به عبارتی، قصر خورشید، جایگاه مهر)،
بزمگاه، مطلق به معنی کوشک مجلل، کاخ و قصر است و جای نوشخواری و باده‌گساری.
«خورنق بر وزن فرزدق، معرب «خورنه» است و آن عمارتی بوده بسیار عالی که
نعمان بن منذربه جهت بهرام گور ساخته بود یک قصر آن را خورنگه نام کردند یعنی
جای نشستن به طعام خوردن و قصر دوم را که سه گنبد متداخل بود و جهت معبد و
عبادتخانه تمام کرده بودند به «سه دیر» موسوم ساختند چه به زبان پهلوی گنبد را دیر
گویند.» («برهان قاطع» ویرایش دکتر معین).

جوالیقی و دیگران هم به معنی جای خوردن و آشامیدن گرفته‌اند: «الخورنق، کان
یسمی الخرنگاه و هو موضع الشرب...»

خواهنی که در «خورنگه» دولت‌کنی مقام برخیز از این خرابه نادلگشای خاک خاقانی چنان که در «برهان قاطع» آمده یک بخش «خورنق» که از سه گنبد یا سه قبه درست شده، «سدیر» خوانده شده است برخی گفته‌اند «سدیر» نام رودی بوده که از کنار خورنق می‌گذشته است (در حیره). برخی از جمله ابن السکیت به نقل از اصمعی گفته است که: «سه دیر (سدیر) فارسی است و اصل آن «سه دل» است یعنی در آن سه قبه متداخل است و همان است که مردم امروز آن را «سیدلی» گویند عرب آن را تعریب کرده «سدیر» گفته...»

در شعر نظامی هم به معنی قبه و قصر و بارگاه است که کنار قصر خورنگه است و هم به معنی رودی که در کنار قصر و در دشت جاری است.

وز دگر سوی سدره جوی «سدیر» دهی انباشته به روغن و شیر داستان ساختن «خورنق» به معماری «سمنار» در متن کتاب روشن است.

خوزستان:

لب به لعلی، چو لاله در بستان لعلشان خون بهای «خوزستان» خوزستان: شکرستان، نیشکر، سرزمین شکرخیز، جای کشت نیشکر... (نگاه کنید به کتاب «شکرستان» از نگارنده، چاپ ۱۳۵۱ که در این مقاله که نام کتاب از آن گرفته شده گذشته از معنی واژه خوزستان، نکات دیگری در آن آمده از جمله: «هند» از جمله: حمله اسکندر...)

«خوزستان بر وزن شولستان، نام ولایتی است شکرخیز از فارس که شوشتر شهر آن ولایت است، و هر ولایتی که شکرخیز باشد. چه خوز به معنی نیشکر هم آمده است و نیزار و کارخانه شکرسازی را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع) و نمونه‌های زیر در «شیرین و خسرو» نظامی:

- ۱- مگو شکر حکایت مختصر کن چو گفتم سوی «خوزستان» گذر کن
 ۲- چو ما را قند و شکر در میان هست به «خوزستان» چه باید در زدن دست
 ۳- به نازی قلب ترکستان دریده به بوسی دخل «خوزستان» خریده
 ۴- به «خوزستان» درآمد شاه سرمست «طبر زد» می ربود و «قند» می خست...

خویشکار، خویشکاری:

در متنهای پهلوی به معنی: درستکار و دیندار و پارسا... به کار رفته است. نگارنده آن را به جای: وظیفه اجتماعی، ایثار، گذشت، فداکاری، وظیفه شناسی به کار می برده است. اگر پسند دیگر نویسندگان باشد، واژه مناسب و خوب و رسایی است. به احتمال قوی کسانی که با متنهای دیرین سر و کار دارند، همین معنی را از آن دریافته اند و شاید به کار برده باشند.

دست بر چیزی افشاندن:

کز چه معنی بدین طرف راندم دست بر پادشاهی افشاندم
 دست افشاندن: به معنی رقصیدن است. اما دست بر چیزی افشاندن به معنی: ترک آن چیز کردن، صرف نظر از آن چیز کردن، بی اعتنایی نسبت به آن چیز کردن... است.

دوالک باز: Davâlak - bâz

گفت: برشو دوال سایی کن یکی امشب دوال پایی کن
 وز زمین برکش آن دوال دراز تا نگردد کسی «دوالک باز»
 رنگ آن خون بر او دوال انداز راست چون زنگی «دوالک باز»
 به معنی: حيله گر، حيله باز، محیل، مکار... کسی که دوالی در حلقه ای و قلابی دارد و به نوعی مردم را فریب می دهد «دوالک بازی به معنی دوال بازی است و به معنی مکر و حيله ورزی و عیاری کردن نیز هست. (برهان قاطع) دوال پا و دوال پای... (نگاه کنید به کتاب «شکرستان» مقاله یمن یا مازندران چاپ ۱۳۵۱).

ده دهی (زر ددهی) ده پنجی:

بر من آن شد که در سخن سنجی «ده دهی» زر دهم نه «ده پنجی»

در ترازوی آسمان سنجی باز جستند سیم «ده پنجی»
خود «زر ددهی» به چنگ آمد دُر ز دریا گهر ز سنگ آمد
ده دهی: زر و سیم تمام عیار، سکه‌ای که $\frac{1}{10}$ آن فلز خالص و اصیل (طلا و نقره) باشد
و با فلزهای دیگر مخلوط نباشد. به معنی: خالص، ناب، سره.
ده پنجی: زر و سیمی که نصف آن با فلز دیگری مخلوط باشد. ناخالص، نیم عیار ناسره،
قلب...

دهره: (e) Dahra

پیکر هر طلسم از آهن و سنگ هر یکی «دهره»یی گرفته به چنگ
۱- نوعی سلاح و جنگ افزار دسته‌دار است که دسته‌اش از آهن و سرش مانند داس
خمیده باشد.

۲- داس برای درو کردن.

۳- قمه، شمشیر کوچک و کوتاه دو دم که سر آن مانند سر سنان باریک و تیز است.
با آن واژه‌های مرکب ساخته‌اند مانند: دهره دهره به معنی هلال ماه، دهره صبح، به
معنی روشنایی صبح «دهره بر وزن بهره، حربه‌ای است دسته‌دار و دسته‌اش از آهن و
سرش مانند داس باشد در غایت تیزی بوده و بیشتر مردم گیلان دارند و بدان درخت
اندازند و...» (برهان قاطع)

دیرزیوی:

دیرزی (امر)، دیرزیواد (صیغه دعا) = دیرزیاد

«دیرزیاد» آن بزرگوار خداوند جان گرامی به جانش اندر پیوند

رودکی

دیرپایی، دیرندگی، پایداری، دوام و طول عمر. این واژه را به جای طول عمر و عمر دراز... به کار برده ایم.

رایض: Râyez

خاصه خوبی و آشنا نظری دست پرورد «رایض» هنری
 «رایضانی» که کَره رام کنند توسنان را چنین لگام کنند
 برده پرور، ریاضتش داده او خود از اضل نرم سم زاده...
 رام کننده اسب، رام کننده ستوران توسن و سرکش. رام کننده و پرورش دهنده،
 مربی، تربیت کننده، ریاضت دهنده (در مقابل ریاضت کش) گاهی به معنی اسم مفعول به
 کار می رود (دست آموز، رام... مانند دانش آموز...).

نگاه کنید به واژه «نخاس».

رحیق، رَحِیق ریحانی: Rahig

روی بهرام از آن گل افشانی سرخ شد چون «رحیق ریحانی»
 وقت وقت آن رفیق پنهانی می خورد چون «رحیق ریحانی»
 به معنی: می ناب، می خالص، می بی غش، باده ناب. رحیق ریحانی به معنی: باده
 ناب خوشبو. ریحانی: به تنهایی به معنی: باده مصفا، شراب صاف، می خوشبو (ریحان =
 شاه سپرم، شاه سپرغم و به طور کلی هر گیاه خوشبو را ریحان گویند). و بیشتر این دو واژه
 جدا از هم یا به صورت اضافه وصفی به معنی شراب، باده، می... به کار رفته اند.
 دو چیز است شایسته نزدیک من رفیق جوان و «رحیق» کهن
 ملك الشعراء بهار

رزمه، بزمه: Rezma- bazma

رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ «رزمه» روم داد و «بزمه» زنگ
 «رزمه»: بقچه رخت، بسته پارچه لباسی، بسته رخت و لباس، پشتواره قماش و
 پارچه، پشتواره از پارچه های رنگارنگ:

کھسار که چون «رزمه» بزاز بد اکنون چون بنگری از کلبه نداف ندانش
ناصر خسرو
«بزمه»: گوشه‌ای از بزمگاه (بزمگاه): مجلس جشن و شادخواری، میگساری...

رستاخیز:

ز آب جیحون گذشت و آمد تیز در خراسان فکند «رستاخیز»
رستاخیز: شور، غوغا، قیامت، محشر (در اصل برخاستن مردگان است در محشر)
شور به پا کردن. «راستان‌خیز»: حرکت عمومی. می‌شود آن را به جای واژه فرنگی
«دمونستراسیون» «دمونستریشن» به کار برد.

رطلیان: Ratliān

من به نیروی عشق و عذر شراب کردم آنها که «رطلیان» خراب
جمع رطلی: آن که رطل باده زند. آن که رطل باده کشد. می‌خواره، میگسار،
رطل‌زن: باده‌گسار، جمع آن رطل زنان یعنی میگساران، باده‌خواران، پیمانه‌کشان
(رطلی = رطل زن).

«رطل زنان» دخل ولایت برند پیرزنان را به جنایت برند
نظامی مخزن الاسرار

رطل: پیمانه، واحدی است برای وزن برابر ۱۲ اوقیه و برابر ۸۴ مثقال.
بیشتر به معنی پیاله و پیمانه شراب است. رطل گران = پیاله بزرگ، جام بزرگ.
اول پدر پیر کشد «رطل» دمادم تا مدعیان هیچ نگویند جوان را

سعدی

«رطل گرانم» ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد
حافظ

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن «رطل گران» توان زد
حافظ

رقاق:

سفره نان گشاد و لختی خورد از «رقاق» سپید و گرده زرد

به معنی: نان تنک و نازک. لواش سفید (در مقابل گرده که نان کلفت و زرد است).

رقیب: Raqib

جز یکی کاو «رقیب» آن دِز بود هر که آن راه رفت عاجز بود
و آن رقیبی که بود محرم کار ره نرفتی مگر به گام شمار...
نگهبان، نگهدار، پاسدار، پاسبان، نگاهبان، مواظب، مراقب، موکل (رقیب دست
چپ و دست راست = دو فرشته موکل بر اعمال بد و نیک آدمی) (رقیبان هفت بام =
سیارگان هفت فلک) امروزه به معنی: هم چشم، هم طراز، هم میدان... رقیب در ورزش،
رقیب در درس خواندن، رقیب در کار، رقیب در دوست داشتن کسی...

رقیه: Roqye

چون به نزدیک آن طلسم رسید رخنه‌ای کرد و «رقیه» یی بدمید
به معنی: افسون، سحر، جادو، دعا، تعویذ، وردخواندن.

رمد: Ramad

خیرکان خیر دید، برد سپاس کز «رمد» رسته شد چو گاو خراس
رمد: درد چشم است، دردی که در طبقه ملتحمه چشم پدید می‌آید.
(گاو خراس = گاوی که آن را برای چرخاندن «خراس» به کار می‌گیرند. «خراس»
به معنی آسیا یا سنگی که خر یا حیوان دیگری آن را به چرخش در می‌آورند تا گندم را
آرد کنند یا از دانه‌ها، روغن بگیرند. و نیز «خر» را به معنی بزرگ گرفته‌اند و «آس»
نیز به معنی سنگ است یعنی سنگ بزرگی که با آن دانه‌ها را خرد کنند.
«خراس بر وزن پلاس، آسیای بزرگی را گویند که آن را با چارواگردانند نه به آب»
(برهان قاطع)

زبانی: Zabani

هر یکی آتشی گرفته به دست منکر و زشت چون «زبانی» مست
چون شنیدند کان فرشته سرشت چه بلا دید از آن زبانی زشت...

به معنی: فرشته عذاب دوزخ (در عربی، جمع زبنی یا زبنیه است. از «زبن» به معنی برداشتن، رفع کردن. اما در فارسی به صورت مفرد به کار می‌رود.) وکیل دوزخ، موکل آتش، نگهبان دوزخ. در فارسی به صورت «زبانیان» جمع بسته می‌شود.

نگاهد از زبان تا به دوزخت نبرد که از زبان بتراند رجهان زبانی نیست

سعدی

و مردم سرکش و متمرّد را زبانیه گویند. و نیز به معنی: سرهنگان سلطان، فرشتگان شکنجه‌گر...

زینهار، زینهار:

این ستم بر جوانی تو که کرد این چنین زینهار با تو که خورد

زینهار = زینهار:

۱- امان، مهلت.

۲- ضمانت، پشتیبانی.

۳- امانت.

۴- دورباش، برحذر باش، «به زینهار داشتن»: امان دادن، پناه دادن، پشتیبانی کردن.

به زینهار کسی آمدن): به امید پناه گرفتن به نزد کسی آمدن، به کسی پناه بردن...

«زینهار خوار، زینهار خوار»: عهدشکن، خائن در امانت، خیانتگر.

«زینهار خوردن»: نقض عهد کردن، پیمان شکستن.

«زینهاردار»: وفادار، پیمان نگهدار.

«زینهاریان»: کسانی که امان و مهلت و بخشایش می‌طلبند.

نهم دست بر سر چو «زینهاریان» که بر بوده‌اند از سرم افسرا

بدیع الزمان فروزانفر، در پاسخ محمود فرخ در سوگ افسر

«زینهارخواری» = زینهار شکستن در مقابل زینهارداری در بیت بالا درست به

معنی: خیانت، ستم، ناروا... است.

«زینهار»: پرهیز کردن، حذر کردن (در حالت خطاب)

زینهار از قرین بد زنهار و قنا رینا عذاب النار
 «زینهار» درست به معنی «اعوذ بالله» آمده است. پناه بخدا، بر حذر باش. به هوش باش...

سازمند:

سازمند از تو گشته کار همه ای همه و آفریدگار همه
 آراسته، منظم، بهنجار، لایق، سزاوار (سازمندی به معنی آراستگی).

سخن سگالی: S. Segali

از بد و نیک خانه خالی کرد با پریرخ «سخن سگالی» کرد
 سخن اندیشی، سخن سنجی، گفتگو از روی اندیشه، سنجیده سخن گفتن، با فکر
 سخن گفتن، گفتگوی خردمندانه.

معنی بیت: خلوت کرد و با پریرخ از دل به گفتگو پرداخت.

«چاره سگال»: چاره اندیش، راه پیدا کن، چاره سگالی = چاره اندیشی، راه پیدا کردن،
 مشکل گشایی

۱- شاه نامش خجسته دید به فال گفت کای خیرمند «چاره سگال»
 ۲- بردویدند هر دو «چاره سگال» روبهان پیش و گرگ از دنبال
 سگالیدن (سگالش، سگالنده، سگالیده، بسگال، نیک سگال، بدسگال...)
 سگالیدن را گاهی بدون واژه «بد» به معنی بد اندیشی به کار می‌برند که درست نیست -
 چون سگالیدن به معنی اندیشیدن است.

دمی آبخوردن پس «بدسگال» به از عمر هفتاد و هشتاد سال
 شاهنامه

نصرت که دهد به «بدسگالت» هرا که برافکند خران را
 خاقانی

اما به صورت مصدری (سگالیدن، سگالش) به معنی دشمنی، گفتگو، مجادله، خصومت آمده است. و نیز به معنی سخن گفتن، خواندن.

با خود غزلی همی سگالید گه نوحه نمود و گاه نالید

نظامی

سگال بر وزن خیال، به معنی اندیشه و فکر باشد و سخن و گفتگو را نیز گفته‌اند چه بدسگال، بدگو را گویند و دشمنی و خصومت را نیز گویند، و به معنی خواننده و گوینده هم آمده است... (برهان قاطع)

به نظر می‌رسد که با واژه اسکول و اکول در زبانهای اروپایی (به معنی مدرسه، جای اندیشیدن...) از یک بن و ریشه باشد به هر حال معنی درست آن: اندیشه و چاره است و سگالش به معنی فکر، اندیشه و چاره...

روزکی چند چون گرفت قرار کرد با خویشان «سگالش» کار
پاسخ شاه را سگالیدم روی در پای شاه مالیدم

سلب: Salab

زر که گوگرد سرخ شد لقبش سرخی آمد نکوترین «سلبش»
سلب به معنی جامه است، پوشش خشن که بدن را محافظت کند، جامه رزم، زره و به معنی جامه عزا هم به کار رفته است که در این بیت همان پوشش نگهدارنده است.

سیکی: (Se-yak-i) Siki

باده از دست ساقی‌یی مستان کاورد «سیکی» یی به صد دستان
سیکی: سه یکی شده، ثلثان، جام شراب، شراب جوشیده مثلث، شراب ثلثان شده، باده و شرابی که بر اثر جوشاندن دو سوم آن بخار شده و یک سوم آن باقی مانده باشد.
(سیکی خوار، سیکی خواره = شرابخوار، باده نوش، میگسار، آن که شراب مثلث می‌خورد).

به هردو صورت: سیکی *Siki* و سیکی *Seyaki* به کار رفته است و در هردو صورت به معنی شراب مثلث است.

ای پسر می گسار، نوش لب و نوش گوی فتنه به چشم و به خشم، فتنه به روی و به موی
ماسیکی خوار نیک، تازه رخ و صلحجوی تو سیکی خوار بد، جنگ کن و ترش روی
پیش من آور «نبید» در قدح مشکبوی تازه چو آب گلاب، صاف چو ماء معین
از مسمط منوچهری

شکرریز:

در «شکرریز» شور او بنشست زهره را با سهیل کاوین بست
۱ - شکرریزنده، شکرافشان، شیرین سخن.
۲ - سخن نغز، گفتار شیرین.
۳ - آواز دلکش.
۴ - نثاری که در عروسی بر سر داماد ریزند.
۵ - گریه شادی، گریه از روی شوق (= شکرریز طرب).
در بیت بالا، مصدر مرخم است به معنی «شکرریزی»، خوش زبانی، شیرین بیانی، شکرافشانی، نغز گویی...

شمامه: Shamâma

غنچه گل گشاد سرو بلند بست بر برگ گل «شمامه» قند
شاخ صندل «شمامه» کافور از دلش کرد رنج سودا دور
به معنی: عطردان، جای عطر، گلوله‌ای به شکل گوی، مرکب از خوشبوها که در دست گیرند و بویند، گوی خوشبوی، نوعی خربزه کوچک به نام «دستنبو»، بسته عطر و بسته مواد خوشبو.

شهربند، شهربندی: (i) Sahr-band

چون در آن برج «شهربندی» یافت برج از آن ماه بهرمندی یافت

باروی شهر، حصار شهر، دیوار دور شهر. در حصار جای گرفتن، زندانی شدن، در حصار بودن، خود را زندانی نمودن، خود را حصار داشتن. معنی بیت: چون آن دختر زیبا در آن برج خود زندانی کرد، آن برج و باروی به وجود او مفتخر و با قدر و قیمت شد و بهره‌مندی و شهرت و نام پیدا کرد.

صدره، سدره: Sodre

صدره کنند و بی نقاب شدند وز لطافت چو دُر در آب شدند
سدره: جامه، رخت (جامهٔ پاکی و پارسایی که در آیین زرتشت به بچه‌هایی که به حد بلوغ می‌رسند می‌پوشند و آن را با کسر «س» می‌خوانند Sedre و آن مراسم را «سدره‌پوشی» گویند.)
صدره: به ضم اول، جامه‌ای که بدان سینه را می‌پوشانند. پیراهن بی‌آستین که سینه را می‌پوشاند، سینه‌بند زنان...

صرع، صرعیان:

باز گفتار پیرش آمد یاد بند بر «صرعیان» طبع نهاد

تا به شهری شتافتند ز راه که درو «صرع» داشت دختر شاه
پیکری دید خیر چون خورشید سروی از «بادِ صرع» گشته چو بید

برگ شاخ دگر چو آب حیات «صرعیان» را دهد ز «صرع» نجات

آن یکی با علاج «صرع» تمام و آن دگر خود دوا دیده به نام...

صرع: غش، لرزه، (بیماری ویژه‌ای که بیمار را به دست و پا زدن و لرزیدن وامیدارد.)

صرعی: غشی، کسی که به بیماری صرع دچار است. «بادِ صرع» جنبش بیماری صرع (غش) معمولاً برای کسانی که به بیماری صرع دچار می‌شوند گذشته از داروهای گوناگون به دعا، ورد، افسون نیز متوسل می‌شوند.

بیمار صرعی گاهی در وسط خیابان می‌افتد و دست و پا می‌زند و تمام بدنش می‌لرزد و دچار رعشه می‌شود و به معنی: لرزش، چشمک زدن ستارگان، لرزیدن ستارگان... نیز آمده است.

بر «صرع ستارگان» دم صبح مانند نفس فسونگران را خاقانی

صفق: Safag

صفق و رقص برگرفته خروش مغز را در سر آوریده به جوش کف زدن، دست زدن، دست برهم کوفتن از روی شوق یا برای به شوق آوردن دیگران.

(در فرهنگ معین با فتح اول و سکون ف ضبط شده است Safg که اگر درست هم باشد به ضرورت شعری باید با فتح اول و دوم خوانده شود.)

صفق: Safg

- ۱- دست بر دست دیگری زدن در بیع یا بیعت.
- ۲- زدن مرغ هر دو بال را تا آواز برآید.
- ۳- دست برهم زدن که آواز برآید. (فرهنگ معین)

طلا:

بود تا پنج روز بسته سرش وان طلاها نهاده بر نظرش طلا: دوايي رقيق که بر اندامی بمالند. هر چیزی مایع که آن را بر چیزی بمالند.

قطران، زراندود کردن، زر خالص که آن را به مس می‌مالند و مس را طلاگون می‌سازند...
داروهای مالیدنی (مرهم‌ها)، زر خالص، زر...

عبره:

مرد، لؤلؤی خرد بر سنجید «عبره» کردش چنانکه در گنجید
عبره در لغت به معنی: عبور کردن، گذشتن، پند گرفتن (عبرت) است.
در اینجا: اظهار غم و اندوه کردن، اندوه بی‌گریه و اشک ریزی، چهره غمگین به خود
گرفتن، اشک، سرشک و عبره *Abra* بمعنی: ارزیابی محصول که بوسیله معدل گرفتن از
چند سال صورت بگیرد.

عصابه: Esâba

آفتاب از بر او فکندی نور دیده را بر «عصابه» بستی حور
عصابه: دستار، سرپند، پارچه‌ای که بر پیشانی ببندند. روسری چارقد، دستمال
روسی.

علاقه: Elaga

- ۱- سم سوی گوش برد صید زبون تا زگوش آرد آن «علاقه» برون
علاقه: حلقه، حلقه فلزی، چنبره چوبی یا فلزی، چیزی همانند گوشواره که به گردن
یا گوش حیوان اندازند. هر چنبره و رشته‌ای که به آن چیزی آویزند. مهره.
- ۲- دست و ساعد پر از «علاقه» زر گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
حلقه، دست‌آور نجن، دست بر نجن، النگو، حلقه‌های زرین که به دست آویزند...
چنان چون دو سر از هم باز کرده ز زر مغربی، «دست‌آور نجن»
منوچهری
- ۳- آمدم سوی شهر حوصله پر چشم روشن به آن «علاقه» دُر
گردن‌بند، سینه‌ریز، رشته و حلقه‌ای که دُر و گوهرهای قیمتی به آن آویخته باشند.
(رشته مروارید).

۴- خواستم کان «علاقه» بفروشم وز بها گه خورم گهی نوشم
 ۵- لعل پیوند این «علاقه» در کز گهر کرد گوش گیتی پر...
 رشته ابریشمی یا زرین و سیمین که جواهر و سنگهای قیمتی و سکه به آن آویزند یا
 آن را از دانه‌های مروارید و دیگر سنگهای پربها بگذرانند... هر چیزی که بدان چیزی
 آویزند (بند کمان و تازیانه و شمشیر، طره...)

غل (غل در غل): Gol

همه صحرا به جای سبزه و گل غول در غول بود و «غل در غل»
 با ضم غ (با فتح هم آمده) به معنی: بند و زنجیر آهنین که به دست و گردن زندانیان
 می‌بندند (به معنی گردن‌بند و زیور هم هست.) (با کسر غ به معنی: کینه داشتن، رشک
 بردن، دشمنی کردن) در اینجا با ضم غ و به معنی بند و زنجیر آهنین و دام و تله است.
 معنی بیت: در آن بیابان به جای سبزه و گل، دیو دنبال دیو و دام دنبال دام گسترده
 شده بود.

فارغانه:

داشت از تیغ و تیغ بازی دست «فارغانه» به رود و باده نشست
 در حال آسایش، فراغت، به فراغت، به آسودگی، با آسایش خیال...

فرمند، فرمندی:

این واژه را برای نشان دادن معنی: بهنجار، نظم، بزرگ، با گوهر: هنجار، نظام بزرگی
 و بزرگواری، با گوهری... بکار برده‌ام.
 از «فر» + پسوند «مند» دارای «فر» با شکوه... واژه بسیار زیبایی است اگر مورد
 پسند نویسندگان قرار گیرد.

قرطه: (e) Qortae

سوی حوض آمدند نازکنان گره از بند «قرطه» بازکنان

«کُزْتَه» پیراهن و معرب آن قرطه باشد (به عربی قمیص گویند و جامه و قبای یک تهی و نیم تنه را نیز گفته‌اند که عربان سربال خوانند...) «(برهان قاطع) به معنی: پیراهن و جامه و روی‌انداز و روسری است.

«قرطه» بگشای وزمانی بنشین پیش و بگوی روی بنمای که امروز چنین دارد روی انوری

به معنی: قبا و نیم تنه و بالا پوش و پیرهن است.

«کُزْتَه» فُستقی فلک، چاک زنده ز فندقش هر سرده قواره را، زهره کُند بساحری خاقانی

(مرحوم وحید دستگردی در حاشیه نوشته است: قرطه به معنی فوطه است. «فوطه منسوج منقشی است که از آن آزار و زیر جامه و چادر درست کنند...»)

«فوطه»: لنگ و پارچه‌ای است که دور کمر می‌بندند و در آب می‌روند و کار شلوار و آزار را می‌کند اما در قدیم به معنی دستار و پارچه‌ای که به سر می‌بستند.

چرا پیچد مگس دستار «فوطه» چرا پوشد ملخ رانین دیبا خاقانی

قصب: Qasab

هریک آرایشی دگر کرده «قصبی» برگل و شکر کرده اصلاً به معنی نیشکر و نی و هر چیز میان کاواک است. (لوله، راه آبه...) در شیراز به نوعی خرما، خشک قصب می‌گویند. قَصَب: (کتان تنگ و نرم است. منتهی الارب) نوعی پارچه ظریف و نازک و کتانی و پنبه‌ای، پارچه نازک مانند حریر.

قصب سه دامن: جامه چاکدار دنیا، به اعتبار: طول و عرض و عمق. بیشتر به معنی چیز شیرین مانند خرما، انجیر خشک و مانند آنها. «قصب الجیب حدیث» «قصب السبق» یا «قصب سبق» برنده مسابقه.

اودر سخن از نابغه برده قصب السبق چون خسرو نعمان، کرم از حاتم طایی
 خاقانی
 نییی که در پایان مسیر مسابقه اسب دوانی می گذاشتند و سواران از آغاز مسابقه با هم
 می تاختند. اول کسی که آن نی را بردارد، برنده مسابقه شناخته میشد.
کامه:

زیست با او به ناز و «کامه» خویش چون رخس سرخ کرد جامه خویش
 کام، مراد، آرزو، خواهش دل، مقصود، خواست.

کحلی: Kohli

چون شب آرایشی دگرگون ساخت «کحلی» اندوخت، قرمزی انداخت
 منسوب به «کحل»: سرمه ای، سرمه گون، سرمه دار، سرمه وش.
 سوسن سرین زیرم «کحلی» کندهمی نسرین دهان زد ز منضد کندهمی
 منوچهری
 «کحلی پرند» = «کحلی چرخ» همه به معنی تاریکی و سیاهی شب است و کحلی
 چرخ به معنی آسمان اول هم در شعر به کار می رود.
 «کحل» Kohl: سنگ سرمه، سنگ تیره رنگ که با آن سرمه درست می کنند.
 به دامان یوسف نهفته است کحلی که روشن شود دیده پیر کنعان
 وحشی

ببندار «کحل» دین خواهی کمر چون دسته هاون

به پیش آنکه اروا حندهاون کوب دکانش

خاقانی

کحل: Khal

سرمه گون شدن چشم به سرمه. سیاه شدن رستگاه پلک.
 شوخی غازه ترکان خطا کرده هجوم چشم هندی صنمان شست خجالت ز کحل
 بیدل

کحال · Kahhal

کسی که سرمه به چشم می‌کند. (چشم پزشکی، کسی که سرمه یا دارویِ مانند آن بچشم بیمار می‌ریزد)

کحالی *Kahhali* (چشم پزشکی)

کرفه، کرفه‌گر، کرفه‌کار، کرفه‌کاری Kerfe

بهر «کرفه» که تن بودت توانا شتاب و جهد کردی مر روان را
زرتشت‌نامه
ثواب. کارنیک. ضدگناه:

واژه مناسبی است به جای «ثواب» و کار خیر که ترکیبهای گوناگون از آن درست می‌شود.

کمان گروهه:

خواست اول «کمان گروهه» چو باد مهره‌ای در «کمان گروهه» نهاد
کمانی که بدان گلوله، مهره یا حلقه‌ای اندازند. کمانی که مهره یا حلقه یا علاقه‌ای در
آن اندازند و با حرکت و تاب دادن، آن حلقه یا علاقه را به گردن یا گوش حیوان (شکار)
می‌اندازند.

مهره به معنی همان علاقه است. (نگاه کنید به علاقه) و هم به معنی کمانی و کمندی
که بر سر آن حلقه‌ای آویزان باشد.

زخم «کمان گروهه» تو، ماه رابخست

زان خستگی، به‌روی مه‌اندر نشان گرفت

امیر معزی

کمر هفت چشمه، تخت هفت پایه:

کمر «هفت چشمه» را در بست تاج بر فرق سر نهادنش
بر سر تخت «هفت پایه» نشست «کمر هفت چشمه» دادندش

کمربندی که به هفت گوهر پربها آراسته و مرصع باشد. ویژه پادشاهان بوده است و همچنین «تخت هفت پایه» کرسی ویژه پادشاهان که هفت پایه داشت به مراتب از چهار بالش با شکوه تر است.

شه «هفت کشور» به رسم کیان یکی «هفت چشمه کمر» در میان نظامی
کنایه از: هفت سیاره و هفت فلک است. (نگاه کنید به نامهای آسمان و سیارگان یا شماره هفت در همین کتاب)

گربزی: Gorbozi

گفت کان «گربزی» و رایت کو؟ وان درفش گره گشایت کو؟
به معنی: حيله گری، مکاری، زیرکی، هوشیاری، چابکی (به معنی های خوب و بد هر دو به کار رفته)
«گربز»: حيله گر، زیرک، چالاک، باهوش...

گنج کیخسروی:

اسب در غار ژرف راند سوار «گنج کیخسروی» رساند به غار
گنج: دینه و اندوخته، زر و جواهری است که در کوزه ها کنند و زیر خاک پنهان دارند، نام بسیاری از مقامهای موسیقی را نیز گویند مانند: گنجگاو، گنج روان...
و خزینه های معروف در روزگاران قدیم با نامهای اضافی بر گنج به صورت واژه مرکب به کار رفته اند مانند: گنج کیخسرو، گنج افراسیاب، گنج خضرا (نام ششمین گنج خسرو پرویز)، گنج بادآورده، گنج شایگان... امادر واژه «گنج کیخسروی» گونه معنوی و عرفانی به خود می گیرد. زیرا «کیخسرو» افزون بر این که پادشاه کیانی است، یک نمونه و «نماد» عرفانی ایرانی است:

۱ - نتیجه و بهره داستان عرفانی رستم و سهراب است که «سنتز» پیوند و برخورد «سیاوش» با «فرنگیس» دخت افراسیاب است. نتیجه و بهره کلی داستان «رستم و

سهراب» که رستم بر سهراب (که به نظر من، نفس اماره رستم است) چیره می‌شود و برای آن که تسلط بر نفس، بهره بدهد سیاوش که نمونه (نفس عاقله رستم است) پرورش پیدا می‌کند و پس از کشته شدن او، «کیخسرو» می‌بالد و همراه مادر و چوپان و گوسفندانش هفت وادی معرفت را می‌نوردد و سرانجام سالک ره یعنی «گیو»، او را پس از هفت سال جستجو پیدا می‌کند او را به «شهرستان نیکویی» یا ایرانزمین می‌آورد و به «شهریاری» برگزیده می‌شود و آیین بهی و مهی را می‌گسترانند.

۲- کیخسرو دارنده «فر» است و برای آن که «فر» از او نگریزد، پیش از مرگ می‌میرد (پنهان می‌شود) و به جاودانگی می‌پیوندد و در اسطوره‌های ایرانی او در زمانهای گوناگون و پایان جهان ظهور می‌کند و بر تخت می‌نشیند.

۳- نمونه و نماد نیکی و جاودانگی و بی‌مرگی (=امرداد) است و در سراسر ادبیات فارسی مثل است. به نمونه‌های زیر از دیوان خاقانی شروانی توجه کنید:

۱- گراو «کیخسرو» «ایوان نور» است چرابیژن شداین در چاه یلدا

۲- گو در ملک اخستان نگر آنک «کیخسرو» باستان ندیده است

۳- با گهرهایی که درافسر نشاندا فراسیاب

پیش شروانشاه «کیخسرو» نشان افشاندانند

۴- به شاه جهان بین که «کیخسرو» آسا ز یک عکس جامش دوکیهان نماید

۵- «کیخسرو» هدی که غلامانش راخراج

طمغاج خان به تبت ویغما برافکند

۶- جام «کیخسرو» است خاطر من که کند راز کائنات اظهار

۷- گفتند آنک آنک کیخسرو زمانه درزین سمندرستم، درکف کمندزالش

۸- «کیخسرو» دین که در سپاهش صد رستم پهلوان بینم

۹- ملک «کیخسرو» روزاست خراسان چه عجب

که شبیخونگه پیران به خراسان یابم

- ۱۰- از ضمیرش که به یکدم دو جهان بنماید
 «جام کیخسرو» ایران به خراسان یابم
 ۱۱- زخمه گشتاسب در کین سیاوش نقش سحر
 پیش تخت شاه «کیخسرو» مکان انگیزته
 ۱۲- اگر نیز «کیخسروی» آخر آخر
 کیان کیان، بی و بایی نیابی
 ۱۳- گر به ملک افراسیاب آمد عدو
 شاه «کیخسرو» مکان باد از ظفر
 ۱۴- «کیخسرو» گوهر بخش، از گوهر کیخسرو
 کز جام خرد دیده است اسرار همه عالم
 ۱۵- اسکندر نامجوی گیتی
 «کیخسرو» کامران دولت
 ۱۶- «کیخسرو» جانبخش است، باقر سیاوخش است
 بهرام فلک رخش است، رهوار چنین خوشتر...
 پژوهش در ادبیات فارسی پیرامون «کیخسرو» «جام کیخسرو» و معنویت و پایگاه
 عرفانی کیخسرو، خود دفتری بزرگ و پر برگ پدید می آورد. که در اینجا نمونه را به
 دیوان خاقانی نگاهی افکنیم.
 در این بیت نظامی، «گنج کیخسروی» منظور وجود باارزش بهرام است، که آن را در
 غار پنهان کرد و او را به جاویدانان پیوند داد.

گیلو: Gīlū

صفه‌ای تا فلک سرآورده «گیلو»ی طاق او برآورده
 گیلو: آب انبار است. یعنی آن صفه سر بر فلک کشیده، بر سر دریاچه (آب انبار)
 ساخته شده بود. (به تحقیق مرحوم وحید دستگردی: چون آب انباری که طاق آن را بلند
 ساخته باشند.) فاصله میان طاق عمارت و دیواری که بر آن نقاشی و گچ‌بری کنند و آن به

منزلۀ گلوی طاق و سقف است (فرهنگ معین، همین بیت را به عنوان شاهد مثال آورده است).

لوید: Lavid

بینی چون تنور خشت پزان دهنی چون «لوید» رنگ رزان
لوید: دیگ، پاتیل بزرگ و سرگشاده مسین (برهان قاطع). دیگ بزرگ سرگشاده مسین (و آن دوزخ همچنان می جوشد که لوید جوشد. تفسیر ابوالفتح رازی)

مبدع: Mobde

آفریننده خزاین جود «مبدع» و آفریدگار وجود
نواور، (نواورنده)، آفریننده، اختراع کننده، پدید آورنده (ابداع = نوپدید)
«مبتدع» و «مبدعند» بردرت اهل سخن «مبدع» این شیوه اوست، «مبتدعند» آن واین
خاقانی

مزور، مزوری:

به دروغم «مزوری» فرمود داشت ناخورده آن «مزور» سود
۱ - کسی که دروغ را به صورت راست درآورد، تزویرکننده.
۲ - حيله گر، محیل، و مکار.
مزوری: حيله گری، مکاری...

مطرح: Matrah

شاه در مطرح ایستاده چو شیر اشقرش رقص درگرفته به زیر
جای انداختن چیزی، کیسه‌ای که صیادان، پرندگان صید شده را در آن اندازند.
که چون بایدم «مطرحی» ساختن شکاری در آن «مطرح» انداختن
نظامی

دکتر معین همین بیت را برای شاهد مثال آورده است اما در بیت اصلی «مطرح» به معنی، جای ویژه در شکارگاه است، کمینگاه ویژه که «شکارزن» در آنجا می‌ایستد و

اطرافیان او، شکارها را به سوی او رم می دهند. تا او آسوده شکار کند... پهنه، شکارگاه،
(مطرح به طور کلی به معنی کیسه، فرش و گستردنی است...)

مقامر، مقامری: (i) Maqamer

صد هزاران چنین فسون و فریب کرده ام از «مقامری» به شکیب
قماربازی، با هم قمار کردن.

مقرنس: Mogarnas

روز آدینه کاین «مقرنس» بید خانه را کرد از آفتاب سپید
۱- آنچه به شکل نردبان و پله پله ساخته شده باشد.
۲- بنای بلند و مدور و ایوان آراسته و مزین به صورتها و نقشا.
۳- قسمی زینت که در اطاقها و ایوانها به شکلهای گوناگون گچ بری کنند، کنگره دار،
قرنیزدار، «سقف مقرنس» یا «طاق مقرنس» کنایه از آسمان است:
فتنه می بارد ازین «سقف مقرنس» برخیز تابه میخانه پناه از همه آفات بریم
حافظ

۴- هر چیز رنگارنگ، کنگره دار و گچ بری شده...

مقله: (e) Moqla

کره چشم را گویند که قسمت اصلی عضو حسّ باصره است. کره چشم در حقیقت
بشکل کره کاملی نیست بلکه قسمت قدامی آن برجسته تر از سایر نقاطش میباشد. کره
مذکور، در قسمت قدامی کاسه چشم قرار دارد و کمی نیز از آن تجاوز میکند... تخم چشم
- سیاهی و سفیدی چشم. (فرهنگ معین)

گر خراشیده شد سپیدی توز «مقله» در پيله مانده بود هنوز

مکاس: Mekas

وآنکه با او «مکاس» پیش کند زود قصد هلاک خویش کند

۱ - تردید داشتن صاحب جنس در معامله.

۲ - چانه زدن خریدار و فروشنده، چانه زدن در هر چیزی.

سخت بد گشت نقدها، مستان درم از کس، مگر به سخت «مکاس»

ناصر خسرو

«بی مکاس»: بی عذر و بهانه، بی گفتگو، بی چانه زدن.

شراب بستدن و «بی مکاس» نوشیدن نه عذر و رفع و فریب و بهانه آوردن

نزاری

تردید، وسواس به خرج دادن، شک، چانه زدن، سختگیری...

منجوق: Manjuq

شب چو «منجوق» بر کشید بلند طاق خورشید را درید پرند

۱ - گوی و قبه‌ای که بر سر رایت (درفش) نصب می‌کردند، ماهچه علم.

۲ - علم، رایت، درفش.

چو زلف بتان جعد «منجوق» باد گهی بر نوشت و گهی بر گشاد

اسدی

۳ - رایتی که به کنگره‌های برج جهت اعلام نماز جماعت می‌افراشتند.

۴ - سایبان.

۵ - تاج.

۶ - گوی و زینتهای دیگر که بر بالای منار و برج به عنوان آیین‌بندی نصب کنند.

۷ - دانه‌های ریز از جنس شیشه و بلور که زیور سازند. (فرهنگ معین) گوی و قبه و

ماهچه‌ای که از زر یا سیم درست می‌کنند و بر سر بیرق و درفش می‌گذارند.

از بهر تو می‌طرازد ایام «منجوق» ز صبح و پرچم از شام

خاقانی

باغ‌پنداری لشگر میراست که نیست ناخنی خالی از مطرد و «منجوق» و علم
فرخی سیستانی

پیش آیدم باغ ارم بر چرخ و خرگاه و خیم

از طبل و «منجوق» و علم چون در گه جمشیدیل

لامعی

ماه «منجوق» قبه اعظم نعل یکران چرخ پیمایت

کمال‌الدین اسمعیل

ماه «منجوق» تو انجم سپرد رایت رای تو لشکر شکند

جمال‌الدین عبدالرزاق

منهی: Monhi

«منهی» یی زآنکه نامه داند خواند این سخن را به گوش شاه رساند
خبر دهنده، کارآگاه، کسی که از طرف شاه یا دولت و حکومت مأمور کسب خبر و
ابلاغ آن است. جاسوس، مشرف، آگاه کننده (منهیان = جاسوسان، خبر دهنندگان)
(کار آگاهی که می‌توانست نامه را بخواند و سواد داشت این سخن را به گوش شاه رسانید
که دسیسه‌ای برای او چیده‌اند).

سوی چاهش سهم غیب تیز تاز چون خرد «منهی» و «کارآگاه» باد

سنایی

دل که شد محرم خزانه راز چکند ننگ «منهی» و غماز

سنایی

زو، دیو گریزنده واو داعی انصاف زو حکمت تازنده واو «منهی» اسباب

خاقانی

سنگ به لشکر افکند «منهی» عقل و آخرش قاضی لشکر مغان حد جفای توزند

خاقانی

«منهیان» را یکان یکان بدرست یک به یک حال آن خرابی جست
نظامی
چون زیهرام گور با پدرش باز گفتند «منهیان» خبرش...
نظامی

مهره باز، مهره بازی کن:

شوخ و رعنا خرید نوشی لبی «مهره بازیکنی» و بوالعجبی
شعبده باز، مشعبد، آن که با مهره حقه بازی می‌کند.
به قهر خصم تو کردند کارهای عجیب چو «مهره باز» و چو بازیگر، آسمان و زمین
امیر معزی
چشم‌بند، حقه باز، کلک زن، جادوگر...

مهول: Mahul

آن بیابان که گرد این طرفست دیولاخی «مهول» و بی‌علف ست
ترسناک، مخوف، پرمخافت، خوف‌انگیز، ترس آور...

میده، نان میده:

هر کسی را به قدر خود قدمی است «نان میده» نه قوت هر شکمی است
۱- آرد گندم دو بار بیخته.

۲- نانی که از آرد بی‌سبوس می‌پزند.

۳- حلوایی است که اقسام گوناگون دارد قسمی را از شیر گوسفند و شکر مخلوط با آرد پزند، قسم دیگر: نشاسته و آرد گندم را در آب انگور می‌ریزند و چندان می‌جوشانند تا سخت و سفت شود مانند شمع. آن را به رشته‌ای که در آن مغز گردو و بادام کشیده‌اند می‌ریزند. باساق «نان میده» نان مرغوب و مطلوبی که از آرد دو بار بیخته می‌پزند.

سوی گاو، یکسان بود کاه و دانه به کام خراندر، چه «میده» چه جو در

ناصر خسرو

- ۲- نان خشکار را زمن ببری «میده» گردانی و «نومیده» خوری سنایی
- ۳- هرکه غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود هرکه تازه «میده» بیند، چون خورد نان جوین فرخی
- ۴- قرص جوین و خوش نمکی از سرشک چشم به زانکه دم به «میده» دارا برآورم خاقانی
- ۵- جوینی که از سعی بازو خورم به از «میده» بر خوان اهل کرم سعدی
- ۶- اگر «نان میده» دست نداد نان کشکین بود بهر حالم نزاری

میزبان:

- «میزبان» از نوردهای گزین
 «میزبان» آمد، آنچه باید کرد
 گفت کای «میزبان» زرین کاخ
 «میزبان» گفت: شاه باقی باد
 وانگه از مرد «میزبان» درخواست
 میزبان چون زکار خوان پرداخت
 چاشنی گیر آسمان زمی است
 «میزبان» فرشته آدمی است
- از «میز» + «بان» (پسوند اتصاف)، میزبان... کسی که یک یا چند تن را به میهمانی خود فراخواند و از آنان پذیرایی کند... دعوت و پذیرایی کننده، ضیافت دهنده، در مقابل میهمان. میزبانی: پذیرایی کردن از میهمان. واژه «میز» در اصل از «میزد» Mayazd می آید به معنی سور و جشن و میهمانی و بزم... مجلس بزم و شادی...

ای به «میزد» اندرون هزار فریدون وی به نبرد اندرون هزار تهمتن
فرخی
«میزد» در آیینهای پیش از اسلام (مانند زرتشتی...)، نذر و تقدیمی غیر مایع و
چیزی خوردنی و فذیه است در مقابل نذر مایع آشامیدنی که «زور» نامیده می‌شود.
ولی بعداً مطلق به معنی بزم و جشن و میهمانی و سور، مجلس میگساری، خوان
گسترانی کریمانه... آمده است.

اندر «میزد» حاتم طایی تویی به جود وندر نبرد، رستم دستان روزگار

فرخی
اندر «میزد» با هنر دانش وندر نبرد با هنر بازو

فرخی
گه خروشان چو در نبرد تونای گاه نالان چو در «میزد» تو چنگ

سنایی
نشستند از آن پس میان فرزد به می می گرفتند کام از «میزد»

اسدی
و شاید «میزبان» کوتاه شده «میزدبان» باشد. به هر حال واژه «میز» به معنی
امروزی یا به طور کلی به معنی خوان و سفره (چه روی زمین گسترده شود، چه روی
بلندی مانند میزهای امروزی) یکی از سنتهای دیرین است که با نظم و هنجار و شیوه زیبا
و سنجیده و هنرمندانه انجام می‌گرفت.

میزبان: برخی فرهنگها «میز» را به معنی میهمان و «میزبان» را میهمان‌دار تصور
کرده‌اند. (فرهنگ جهانگیری، برهان قاطع...)

و برخی درست معنی کرده‌اند که: «میز» به معنی اسباب ضیافت و کرسی طعام است
و کلمه «بان» به معنی دارنده است. (آندراج)

اگر شاد و خرم بود «میزبان» بدان شهر خرم دو هفته بمان

فردوسی

که ما «میزبان» و تو مهمان ما فرود آی اینجا به فرمان ما
فردوسی

خورش باید از «میزبان» گونه گون نگوید کزین کم خور و زان فزون
اگرچه بود «میزبان» مهربان پزشکی نه خوبست از «میزبان»

اسدی

نخاس: Naxxas

شاه فرمود کآورد «نخاس» برده گان را به شاه برده شناس
برده فروش، (ستور فروش، اسب فروش، چارپا فروش...) بازار نخاسان
(سوق النخاسین) = بازار برده فروشان (بازار چارپا فروشان)
در شعر فارسی گاه و به ویژه در «دیوان کبیر» و «مثنوی مولوی» با تخفیف (خ) به
کار رفته است:

ای یوسف جان که در «نخاسی» در حسن و جمال بی قیاسی
مولوی «دیوان کبیر»

زانکه پیراه به دستش عاریه ست چون به دست آن «نخاسی» چاریه است
جاریه پیش «نخاسی» سرسریست در کف او از برای مشتریست

مثنوی مولوی

«نخاسخانه» خانه و مکانی که دختران زیبا را به صورت برده می فروختند (این کار
زشت و شوم و بی شرمانه و خلاف انسانی که همیشه در فرهنگ ایران زمین زشت و شوم
و گناه شمرده شده است، جزو رسم و عادت عادی بسیاری از ملتهای جهان بوده است. با
افسوس بسیار، از راه اندیشه های غیر ایرانی در ادبیات فارسی دوره اسلامی نیز به کار
رفته و حتی بی قبح آن):

وزبرده گان طرفه که قسم سپه رسید نخاسخانه گشت به صحرا درون خیم
فرخی

نَدَب:

داو کشیدن بر هفت در بازی «نَرْد». چون از هفت و به یازده رسد، آن را تمامی «نَدَب» و «داو» فسرده گویند. (نخستین را «عذرا» و دومین را «وامق» خوانند) و چون بر هفده رسد، آن را «دستخون» گویند. و اگر از دستخون بگذرد حکم اول پیدا می‌کند. چه «داو» بر هیجده نمی‌باشد... آنچه بر سِر آن گِرو بسته باشند که بازنده برنده بدهد... گِرو، قمار... «در ششدر داو دادن و ملکی به ندبی باختن از خرد حصافت و تجریت و ممارست دور باشد» (کلیله دمنه، تصحیح ممیزی، ۱۹۴). ناصر خسرو گوید:

عزّ و ناز و ایمنی دنیا لبی دیدم، کنون رنج و بیم و سختی اندردین بینم یک «ندب»
نزل: Nozl

چون به تدبیر، خوان نهادندش در خورپایه، «نزل» دادندش
 آنچه پیش میهمان نهند. رزق و روزی، طعام، آماده کردن خوراک و سفره انداختن
 برای میهمان.

«نزل راست کردن»: سفره انداختن، میز چیدن. «و عمید اسعد کدخدای امیر بود، به حضرت بود و نزلی راست می‌کرد تا در پی امیر برد.» (چهارمقاله)

نقشبند:

روی اگر سرخ و گر سیاه بود	«نقشبند»ش دبیر شاه بود
گفت منذر که «نقشبند» آید	باز نقشی ز نو برآراید
«نقشبند» آمد و قلم برداشت	صورت شاه و اژدها بنگاشت
خرده کاری به کار بنایی	«نقشبندی» به صورت آرایی

(۱) نگارگر. (۲) نگارنده، نقش آرا. (۳) آرایشگر. (۴) صورتگر... (گلدوز، زردوز...). (۵) نقشبند حوادث = خداوند.

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد که «نقشبندِ حوادث» و رای چون و چراست
 انوری

نقاب، نقابی، نقیب: (i) Naqqab

زلف شب چون نقاب مشکین بست شه ز «نقابی» «نقیبان» رست
نقاب و نقابی کسی که کار نقیب بودن را انجام می دهد... در اینجا به معنی
پاسدار و پاسداری، مواظب و مواظبت است... نقیب به معنی: رئیس، فرمانده چند نفر،
سالار یک گروه، سرپاسدار، سرپاسبان، فرمانده گروه، نگهبان...

داد «نقیب» صبا، عرض سپاه بهار کز دو گروهی بدید یاوگیان خزان
خاقانی

سام نریمان چاکرش، رستم «نقیب» لشکرش
هوشنگ هارون بردرش، جم حاجب بار آمده

«نقیب» از پیش رفت و هر سودوید که مردی بدین نعت و صورت که دید؟
خاقانی

سعدی
چو کردند با او «نقیبان» شمار سپه بود شمشیرزن شش هزار

فردوسی
«نقیب»: مرد با نفوذ در امور و سرپرست گروه، مانند: نقیب لشکر، نقیب بار، نقیب
درویشان، نقیب سادات...

نوابخش، نوازنده:

ای جهان را زهیچ سازنده هم «نوابخش» و هم «نوازنده»
نوابخش: سرو سامان دهنده، توانایی دهنده. (نوا:

۱- وسایل زندگی، لوازم معاش، خوراک، آذوقه، سرو سامان زندگی.

۲- آواز، سرود، گام موسیقی، پرده موسیقی، ساز... و نیز به معنی گروگان است.

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب جان عزیز را به «نوا» می فرستمت

حافظ

«نوازنده»: نوازش کننده، دلجویی کننده، لطف و مهربانی کننده (مصادق آن در بیت اصلی است) دلسوز، مهربان... و نوازنده هم به معنی: خنیاگر، نغمه‌سرا، سازنواز، طرب‌انگیز، موسیقیدان...

نوند: Navand

پرگرفته «نوند» چارپرش وز و شاقان یکی دو بر اثرش
 «نوند»: اسب تیز تک، اسب رهوار، اسب، چارپا، چارپای تند و تیز.
 روز جستن تازیانی چون «نوند» روز «دن» چون شصت ساله سودمند
 رودکی
 نوند: جنبنده، لرزنده، نالنده... مطلق به معنی: اسب تیز تک راهوار است.

وشاق: Voşaq

پرگرفته نوند چارپرش وز «وشاقان» یکی دو بر اثرش
 غلام بچه، خدمتکار، خدمتکار ویژه:
 نماند از وشاقان گردن فراز کسی در قفای ملک جز ایاز
 سعدی
 پسر بچه ساده، زیبا، نوکر مخصوص، «وشاقان» به اصطلاح امروزی به معنی «گارد ویژه».

نوعروسان، پسرچگان ساده:

زین پس وشاقان چمن نوحط شوند و غمزه زن

طوق خط و چاه ذقن پر مشك ساراداشته

خاقانی

وقایه: Veqaye

شد به دادن شتاب ساقی گرم برگرفت از میان «وقایه» شرم
 نوعی چادر، روسری، چارقد ابریشمی، دستمالی که زنها روی سر می‌اندازند.

روسری ویژه‌ای که بانوان محترم مشرق زمین روی سر می‌اندازند. از پنبه یا ابریشم بافته می‌شود.

ابر از طرف کوه برآمد، دوسه پایه از شرم به رخسار فروهشته وقایه
منوچهری

پارچه‌ای که محافظ و نگهبان صورت و رخسار زنان می‌شود.

ویحک: Vayhak (veyh - ak)

گفت: «ویحک» چه کس توانی بود این چنین خاکسار و خون‌آلود
کلمه‌ای است که در موارد زیر به کار می‌رود:
۱- در مقام ترحم و دلسوزی مانند بیت بالا (مرکب از «ویح» که واژه ترحم است و «ک» خطاب).

۲- به معنی: ویل، وای بر تو (ویحک) افسوس هم و نیز به معنی: تعجب، خوش به حال تو، خوشا بر تو.

سی نشد سال عمر تو «ویحک» سال زاد ترا شمار نداشت
مسعود سعد

چرا عمر کرکس دوصدسال ویحک نماند فزونتر ز سالی پرستو
منسوب به رودکی

بوسه خواهد داد «ویحک» بندپندآموز را لاجرم زین‌بند، چنبروار شد بالای من
خاقانی

همال: Hamal

مردی آمد که من «همال» توام از شریکان ملک و مال توام
چونکه بشناختش «همال» ش بود در تجارت شریک مالش بود
۱- شریک، انباز، همباز.
۲- قرین، نظیر، همانند.
۳- همسر، زن، جفت...

ز زندان به ایوان گذر کرد زال برو زار بگریست فرخ «همال»
فردوسی

یاوه کردن:

از دست دادن، رها کردن، گم کردن.

حافظ فرماید:

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست که خواجه خاتم جم «یاوه کرد» و باز نجست
رودکی فرماید:

خواسته تاراج کرده، سر نهاده بر زبان لشکرت همواره «یاوه» چون رمه رفته شبان

یتاق: Yatâq

دو سمن سینه بلکه سیمین ساق بر در باغ داشتند «یتاق»
پاس، نگهبانی، پاسداری، پاسبانی.



اسپرانتو، زبان دوم زبانی برای همه

زبان را بزرگترین امتیاز بشر نسبت به جانوران و مهمترین حامل و ناقل میراث فرهنگی شمرده‌اند. با این وصف، اختلاف زبانها، خود دشواریهای بسیاری را در برقراری تفاهم میان انسانها، و انتقال میراث فرهنگی، پدید آورده است.

پژوهشهای یونسکو نشان داده است که با وجود صرف صدها میلیارد ساعت آموزشی و صدها میلیون دلار هزینه سالیانه در جهان، یادگیری زبانهای بیگانه در آموزشگاههای سراسر گیتی، با بحران روبرو شده است. زبان نمونه دست کم باید از هشت امتیاز، برخوردار باشد. خط آن، هر چه را می شنود بنویسد و هر چه را می نویسد، همان را بی کم و زیاد بخواند. تلفظ آن، برای تمام ملتها آسان باشد. موسیقی تلفظ آن، خوش آیند باشد. دستور آن، کم قاعده، بی استثنا، بی ابهام و ساده باشد. واژه سازی در آن منطقی، بر طبق الگوی تصاعد هندسی از ریشه های اندک، به یاری آوندهایی ثابت، واژه هایی بسیار را به دلخواه و به سهولت بسازد. به هیچ ملت تعلق ویژه نداشته باشد. یکی را مغرور و دیگری را تحقیر نکند. بیطرف باشد. نفی زبان مادری، سلب هویت قومی و استعمار فرهنگی هیچ ملتی را در پی نداشته باشد. تنها، همانند یک پل تفاهم، به عنوان زبان دوم، در رابطه میان ملتها به کار رود. کمترین وقت و هزینه، صرف تحصیل آن شود.

در چهار قرن گذشته بیش از هزار آزمایش، برای ساختن یک زبان نمونه، انجام گرفته است. موفق ترین زبان نمونه، در این میان، زبان بین المللی اسپرانتو (با بیش از صد سال پیشینه) در سال ۱۸۸۷ میلادی انتشار یافته است، و دارای تمام شرایط هشتگانه یاد شده از یک زبان نمونه است.

یونسکو، سازمان علمی-فرهنگی و آموزشی ملل متحد، در سال ۱۹۴۵ میلادی، اسپرانتو را به عنوان زبان نمونه موفق با ارزشهای عالی انسانی، به رسمیت شناخته، و آموزش آن را به دولتهای عضو خود، توصیه کرده است. صدها دانشمند و رادمرد انساندوست جهان، نظیر انیشتین، تولستوی، تاگور، گاندی و رومن رولان، اسپرانتو را ستوده و فراگرفتن آن را به همه- به ویژه در مدارس- تأکید کرده اند.

هم اکنون آموزش اسپرانتو در بیشتر کشورهای جهان از جمله از سال ۱۳۵۵ در ایران در سطح های مختلفی، به گونه ای فزاینده، گسترش یافته است. بیش از ۲۴ فرستنده رادیویی، به اسپرانتو برنامه پخش می کنند. دهها هزار جلد کتاب همه از شاهکارهای ادبیات جهان و ایران، به این زبان انتشار یافته است. بیش از ۱۳۶ روزنامه و مجله نیز بدان زبان انتشار می یابد. اسپرانتو از هم اکنون، نقش یک بانک بیطرف جهانی را به عهده گرفته است. هر کس از هر ملت با مدت کمی تحصیل بی هیچ تبعیض و دشواری می تواند از غنای فرهنگی آن برخوردار شود.

★★★

برای کسب اطلاعات بیشتر به نشانی زیر مکاتبه فرمائید:

ایران اسپرانتو- خیابان دوم گاندی- تهران کد پستی ۱۶۷-۱۵

تلفن: ۸۷۷۱۶۵۷

